

چونام نيك باشد زندگى چيست؟
چو باقى هست فانى را نخواهم

كليات مصور عشقى

تأليف و نگارش :
على اكبر مشيرسليمى

كلية حقوق طبع و تقلید و اقتباس و ترجمه و نمایش نمایشنامه‌های
این کتاب محفوظ و مخصوص مؤلف است

مجنون منم که در غم خاک وطن مدام
گریم چنانکه آب ، دل سنگ میکندم



عشقی، سید محمد رضا میرزاده
کلیات مصود میرزاده عشقی
تألیف و نگارش: علی اکبر مشیر سلیمی
چاپ ششم: ۱۳۵۰
چاپ هشتم ۱۳۵۷
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

این:

آن شاعر یست که:

ملت ایران در آینده مجسمه ها از او
خواهد ساخت .

این:

آن شاعر یست که:

فریحه سرشار ، افکار مهم ، نظریات
بدیع و بالاخره آثار برجسته اش
تاریخی خواهد بود .

نقل از : (روزنامه سیاست -

شماره ۲۹ رمضان ۱۳۴۳ ق .)

فهرست

کلیات مصورعشقی در هشت کتاب:

- کتاب اول (عشقی کیست؟) : نثر و نظم مؤلف و نویسندگان و سخنوران درباره عشقی و آثار او از صفحه ۱ تا ۴۰
- کتاب دوم (مقالات جراید و نویسندگان) از صفحه ۴۱ تا ۸۵
- کتاب سوم (مقالات عشقی) با مقدمه مؤلف از صفحه ۸۷ تا ۱۶۸
- کتاب چهارم (نمایشنامه های عشقی) بخش اول ادبیات جدید اعم از منثور و منظوم از صفحه ۱۶۹ تا ۲۰۸
- کتاب پنجم (نوروزی نامه) بخش دوم ادبیات جدید از صفحه ۲۰۹ تا ۲۷۲
- کتاب ششم جمهوری نامه بخش سوم ادبیات جدید از صفحه ۲۷۳ تا ۲۹۹
- کتاب هفتم (اشعار عشقی) بخش چهارم ادبیات جدید از صفحه ۳۰۳ تا ۳۴۳
- کتاب هشتم (اشعار عشقی) (ادبیات کلاسیک) : «چکامه ها - چامه ها - مخمسات - ترکیبات - ترجیعات - مثنویات - مقطعات - هزلیات» از صفحه ۳۱۵ تا ۳۵۶

فهرست کتاب اول

عشقی گبست؟

نویسنده	صفحه
مؤلف	۱- دیباچه
«	۴- سرگذشت عشقی
«	۱۲- شهادت عشقی
ملك الشعراء بهار	۱۶- مرگ عشقی
رحیم زاده صفوی	۱۹- خون بیگناه
ادیب برومند	۲۴- شهید خجسته
معظم دولت	۲۷- من و عشقی
ملك الشعراء بهار	۳۰- شاعر نورفت و شعر نو ببرد
محمد حسین شهریار	۳۰- درد عشق و وطن
شاهزاده افسر	۳۱- دستان برای ملك سخن عشقی
كاظم رجوی (ایزد)	۳۲- انتقام طبیعت
فرخی یزدی	۳۳- عشقی قرن بیستم
سید هادی حایری	۳۴- گلشن شعر و سخنوری
عباس فرات	۳۵- مسط و ماده تاریخ
ملك حجازی قلمز	۳۸- کشته عشق
موسی پروانه	۳۹- عشقی شوریده
زهراى خسروی	۴۰- عشق دوست
مؤلف	۴۰- عشقی از خاک سربدر آور!

فهرست کتاب دوم

مقالات جرابد و نویسندگان

مهر ایران	۴۳- کلیات مصور عشقی
اطلاعات	« « « ۴۴-
داد	« « « ۴۵-
کوشش	« « « ۴۵-
آشفته	« « « ۴۶-
اصفهان	« « « ۴۷-
سینتا	۴۸- تقریظ بر کلیات مصور عشقی
عرفان	۵۰- کلیات مصور عشقی
پارس	« « « ۵۱-
استخر	« « « ۵۲-
اراک	« « « ۵۳-
سخن	« « « ۵۳-
یادگار	« « « ۵۴-
جلوه	« « « ۵۵-
	۵۶- نظری بکلیات مصور عشقی گلهای رنگارنگ (آقای محمد جناب زاده)
(آقای سید اسمعیل افجه‌ای)	« « ۶۷- بیاد عشقی
(آقای حبیب یغمائی)	« « ۷۰- کلیات مصور عشقی
(آقای میزبان)	فردوسی ۷۴- عشق میرزاده عشقی
(آقای سعید نقیسی)	سید و سیاه ۸۱- میرزاده عشقی

فهرست کتاب سوم

مقالات عشقی

موضوع	صفحه
مقدمه بقلم مؤلف	۸۹
ژنرال سرپرستی کاکس بقلم آقای سینتا	۹۹
آرم جمهوری	۱۰۲
القبای فساد اخلاق «مقاله اول»	۱۰۷
« « « «مقاله دوم»	۱۱۱
« « « «مقاله سوم»	۱۱۵
« « « «مقاله چهارم»	۱۱۸
پنج روز عید خون «مقاله اول»	۱۲۱
« « « «مقاله دوم»	۱۲۸
جمهوری قلبی «مقاله اول»	۱۴۰
« « «مقاله دوم»	۱۴۲
جمهوری نابالغ	۱۴۶
آدمهای تازه برای کار «مقاله اول»	۱۵۰
« « « «مقاله دوم»	۱۵۳
« « « «مقاله سوم»	۱۵۷
اسکلت‌های جنبنده (وکلائی پارلمان)	۱۶۰
قوام‌السلطنه و رفقای او «سیاست توقیف شد»	۱۶۳
نامه عشقی به مرحوم حبیب قدیری	۱۶۷

فهرست کتاب چهارم

ادبیات جدید

نمایشنامه های عشقی

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
ایده آل پیر مرد دهگانی یادیاچه انقلاب ایران	۱۷۱
جمشید ناکام	۱۹۴
کفن سیاه	۲۰۱
حلوان الفقراء	۲۲۰
رستاخیز شهریاران ایران	۲۳۱
بیچه گدا و دکتر نیکوکار	۲۴۲

فهرست کتاب پنجم

(بخش دوم ادبیات جدید)

نوروزی نامه

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
روش تازه من در نگارش	۲۵۹
در توصیف بهار استانبول	۲۶۳
مدح موسم نوروزی و اثرات مصفای آن در عالم	۲۶۷
تعریف منظره زیبای سحرگاهی (مدا)	۲۶۸
بیان رسوم و عادات نوروزی ایرانیان	۲۶۹
تبریک عید متضمن ستایش اعلیحضرتان پادشاه ایران و عثمانی	۲۷۰
سخن در اتحاد و یگانگی ایرانیان و ترکان	۲۷۱
دفاع از نوروزی نامه	۲۷۲
گوهر شاد	۲۷۳

فہرست کتاب ششم

(بخش سوم ادبیات جدید)

جمہوری نامہ

<u>موضوع</u>	<u>صفحہ</u>
جمہوری سوار	۲۷۷
مظہر جمہوری	۲۸۱
نوحہ جمہوری	۲۸۳
جمہوری نامہ	۲۸۵
بشنو و باورمکن	۲۹۴
تصنیف جمہوری	۲۹۸

فهرست کتاب هفتم

موضوع	صفحه
۵	
احتیاج	۳۰۳
برگ بادبرده	۳۰۶
بنام عشق وطن	۳۰۹
در نکوهش روزگار	۳۱۳
سرگذشت تائر آوریك شاعر	۳۱۶
کلاه نمديها	۳۱۷
مرگ دختر ناکام	۳۲۰
مخمس عيد نوروز	۳۲۲

فهرست کتاب هشتم
بخش دوم اشعار عشقی

ادبیات کلاسیک

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
چکامه‌ها :	
الوند و شهر همدان	۳۳۹
در وصف طبیعت	۳۳۱
مخالفت با قرارداد ایران و انگلیس	۳۳۴
نارضایتی از خلقت	۳۳۷
درد وطن	۳۳۹
لرنامه	۳۴۰
زندگی و مرگ من	۳۴۲
زندانی شدن شاعر	۳۴۵
نامه عشقی	۳۵۰
چکامه جنگ	۳۵۳
<u>چامه‌ها :</u>	
استاد عشق	۳۶۴
آئین خودخواهی	۳۶۵
بی‌اعتنائی بفلک	۳۶۶
ملت مغلوب	۳۶۶
عشو سازی	۳۶۷

موضوع	صفحه
شب وصال	۳۶۸
پریشانی ایران	۳۶۸
رخساره پاک	۳۶۹
در استقبال منوچهری دامغانی	۳۷۱
در لباس دین	۳۷۲
دزد پاتختی	۳۷۳
دفاع از زرتشت	۳۷۴
زبان سرخ	۳۷۴
جایزه	۳۷۵
خنده شاعر	۳۷۶
عشق وطن	۳۷۷
عشق و جنون - گل مولا	۳۷۸
شراب مرگ	۳۸۰
یک رنگی	۳۸۱
افطار عشق	۳۸۲
آرزوی دل	۳۸۵
ابله ترین حیوانات	۳۸۵
تأثیر سخن بزرگان	۳۸۶
در صفحه غرب	۳۸۷
در بزرگداشت فردوسی	۳۹۰

مثنویات

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
در ذم نامه ندامانی	۳۹۱
گل‌های پژمرده	۳۹۲
لرد معروف	۳۹۳
در تکوینش نوع بشر	۳۹۴
نامه منظوم	۳۹۷
در هجو ضیاء الواعظین	۳۹۹
ملت فروش	۴۰۰

مخططات :

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
چشم‌کور - آهن برنده - عید خون - خانه بیگانه	۴۰۵
روش ناپسند - تمثال عشقی - جام عمر	۴۰۶
چند قطعه در پیرامون کابینه نیم بند !	۴۰۷
در لباس نیستی - راه نجات - زنجیر	۴۰۹
سایه مرد - سیاست انگلیس - دوییت از یک غزل	۴۱۰
عید قربان - افتخار شاعر	۴۱۱
گردون من - لزوم انقلاب - مناعت طبع - نام نیک	۴۱۲

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
نمایندگان ریاکار	۴۱۳

هزلیات:

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
آبروی دولت	۴۱۷
ماست مالی	۴۱۸
چه معامله باید کرد ؟	۴۲۳
خرتوخر	۴۲۴
خرنامه	۴۲۵
قهر کردن مؤتمن الملك	۴۲۷
درهجو وحید دستگردی	۴۲۸
سوگند وکالت	۴۳۳
درهجو شیخ ممقانی	۴۳۴
شعر و شکر	۴۳۹
یکعمر آه و ناله	۴۴۰
مستزاد مجلس چهارم	۴۴۱
درهجو خلخالی	۴۴۷
مهدی کچل ،	۴۴۸
درهجو دیوان بیگی	۴۴۹

فهرست تصاویر

صفحه	نام
۲۳ کتاب اول	احمدشاه قاجار
۲۴ کتاب اول	ادیب برومند (عبدالعلی)
۸۹ کتاب دوم	اسفندیاری (حاج میرزا حسن محتشم السلطنه)
۳۱ کتاب اول	افسر (محمد هاشم میرزا شیخ رئیس)
۳۰-۱۷ کتاب اول	بهار (میرزا محمد تقی ملک الشعرا)
۲۳۲ کتاب سوم	تخت جمشید
۲۸۶ کتاب پنجم	تدین (سید محمد)
۱۲۷ کتاب دوم	تولستوی (لئون)
۱۲۵ کتاب دوم	تیمورتاش (عبدالحسین سردار معظم خراسانی)
۵۷ کتاب اول	جناب زاده (محمد)
۳۹۱-۳۵۳ کتاب هفتم	حکومت موقتی مهاجرین موقع جنگ بین المللی
۳ کتاب اول	خط میرزاده عشقی
۲۸۷ کتاب پنجم	دادگر (حسین عدل الملک)
۲۳۵ کتاب سوم	داربوش
۴۰۴ کتاب هشتم	داروین
۱۳ کتاب اول	درگامی (سرتیپ محمدخان)
۱۷۳ کتاب سوم	دشتی (علی)

صفحه	نام
۲۸ کتاب اول	دولت (معظم السلطنه)
۲۶۰ کتاب چهارم	دولت آبادی (میرزایحیی)
۳۳ کتاب اول	رجوی (کاظم)
۱۳۴ کتاب دوم	رشید یاسمی (غلامرضا)
۳۴۰ کتاب هفتم	روسو (ژان ژاک)
۲۸۸ کتاب پنجم	رهنما (زین العابدین)
۲۳۹ کتاب سوم	زرتشت
۱۸۹ کتاب چهارم	سپهدار (محمودلیخان خلعتبری)
۱۸۸ کتاب سوم	ستارخان (سردار ملی)
۹۹ کتاب دوم	سرپرستی کاکس
۳۳۱ کتاب هفتم	طباطبائی (سید ضیاءالدین)
۴۱۸ کتاب هفتم	طباطبائی (سید محمدصادق)
۱۲۰ کتاب دوم	سعدالدوله
۸۱ کتاب دوم	سعید تقیسی
۱۳۹ کتاب سوم	سلیمان میرزا (سلیمان)
آخر کتاب هشتم	سلیمی (علی اکبر مشیر سلیمی)
۳۴۳ کتاب هفتم	شکیر
۳۰ کتاب اول	شهریار (محمدحسین)
۲۹۰ کتاب پنجم	صبا (حسین)
۲۳۱ کتاب سوم	طاق کسری
۴۳۰ کتاب هفتم	عارف (ابوالقاسم قزوینی)
۲ کتاب اول	عشقی (محمدرضا میرزاده)
۱۷۱ کتاب چهارم	عشقی در یکی از مسافرت‌های خود

صفحه	نام
۵ کتاب اول	عشقی درمیان خانواده خود هنگام طفولیت
۷ کتاب اول	عشقی : تیمسار سرتیپ میرعلی اکبر برادر مرحوم عشقی
۹ کتاب اول	عشقی و برادرش - سرهنگ میراسماعیل - عشقی
۱۵ کتاب اول	عیادت عشقی از خواجه نوری
۴۲۰ کتاب هفتم	عین الدوله (عبدالمجید میرزای قاجار)
۳۶ کتاب اول	فرات (عباس)
۹۶ کتاب دوم	قوام (احمد قوام السلطنه)
۱۳۸ کتاب دوم	قوام الملك شیرازی (ابراهیم قوام)
۳۸ کتاب اول	قلزم (سید مهدی ملک حجازی)
۱۳۲ کتاب دوم	کارل مارکس
۳۳۴ کتاب هفتم	گلاستون
۹۱ کتاب دوم	لرد کرزن
۳۱۱ کتاب ششم	ماشاء الله خان کاشی (پسر نایب حسین معروف)
۱۵۱ کتاب سوم	محمدعلیشاه قاجار
۴۰۷-۲۲ کتاب هفتم	مدرس (سید حسن)
۱۱۲ کتاب دوم	مستوفی الممالک (حسن مستوفی)
۱۱۳ کتاب دوم	مشیرالدوله (حسن پیرنیا)
۱۵۴ کتاب دوم	مظفرالدینشاه قاجار
۹۵ کتاب دوم	ممتازالدوله
۲۹۲ کتاب پنجم	مؤتمن السلك (حسین پیرنیا)
۱۰۵ کتاب دوم	ناصرالدینشاه قاجار
۱۰ کتاب اول	نمایندگان دسته اقلیت دوره پنجم تقنینیه
۱۲۴ کتاب دوم	نصرت الدوله (فیروز میرزا فیروز)
۹۱ کتاب دوم	وثوق الدوله (حسن وثوق)

کتاب اول

عشقی کسیت

نثر و نظم مؤلف

و مقالات و اشعار نویسندگان و گویندگان درباره

میرزاده عشقی و آثار او

ویدایچه

این کتاب تعلق بشاعری میهن دوست و رادمردی غیور دارد که نه تنها در راه حب وطن و بیان حقیقت فداکاری کرده بلکه تاریخ ادبیات ایران او را در شمار گویندگان نامی صدر مشروطیت ذکر خواهد کرد ؛ شاعری که مبتکر بوده ، پیشوای انقلاب ادبی و آورندهٔ يك سبك نوین در شعر و شاعری شناخته خواهد شد. آری این گویندهٔ خوش قریحه ، با ذوق سرشارش يك سبك بدیع و اسلوب نوینی در جهان سخنوری پیش گرفت و عقیده داشت که ادبیات ایران را میبایست دیگرگون ساخت چنانکه در مقدمهٔ «نوروزی نامه» و همچنین در «ایدآل» ، خود شاعر بذکر این معنی پرداخته و در پیرامون آن سطوری چند نگاشته است .

اشعار نمکین و ابیات شیرین عشقی بقدری دلچسب و بدیع و زیباست که روح خواننده از مطالعهٔ آنها محظوظ و در عین حال متأثر شده بروح پرفروش چنین سخنوری میهن دوست و منبع النفس آفرین میگوید .

عشقی در آثار شیوا و حساس خود درس وطنخواهی، غیرت، فتوت، همت، فداکاری ، مناعت نفس و استغنای طبع بهمیهنان خود میدهد . هر ایرانی میهن دوست و درستکاری که «اپرای رستاخیز شهیداران ایران» و «ایدآل عشقی» یا سایر آثار او را میخواند گوئی از حالت اغماء بهوش و خوش بچوش آمده ، انقلاب و هیجانی در احساسات و روح خود احساس مینماید بقسمیکه او را از يك عالم کوچک و تاریکی يك جهان بزرگ و روشنی دعوت میکند .

آثار ادبی این شاعر خوشنام مانند کاخ بلند و زیبایست که از یاد و باران ، گزندگی نخواهد دید و همیشه در نظر خوانندگان پسندیده و زیبا جلوه خواهد نمود . ابرای رستاخیز شهیران ایران - ایدآل - کفن سیاه و سایر آثار او هر کدام در حکم گوهری گرانبهاست که شاهکارهای ادبی جاویداند و برای همیشه در آسمان ادبیات مانند ستاره های درخشانی میدرخشند .



روش نوین و سبک بدیع عشقی را سزاوار است گویندگان معاصر و آینده ایران گرامی شمارند و دنبال کنند تا از این طریق ؛ اندام زیبای ادبیات فارسی را بجای نو و آراسته ای که در خور مقتضیات عهد کنونی باشد در آورند و اصالت فارسی آنرا نیز در عین حال محفوظ دارند .

تردیدى نباید داشت که سخن - سرایان ما اگر چندان به تقلید از آثار پیشینیان نپردازند و بیشتر ذوق و اندیشه را بکار اندازند و با استفاده از مطالب گوناگون اجتماعی و تاریخی که امروزه

دامنه بسیار وسیعی پیدا نموده در کار سرآیدن و گفتن مضامین بکر ، با سلوبهای دلکش و سبکهای تازه ای بر آیند که عشقی پیش گرفته بود همانا این منظور عالی یا انقلاب ادبی خواه و ناخواه تحقق خواهد یافت .

براستی در گذشت نابهنگام عشقی ، آنهم در سنین جوانی برای عالم ادبیات ضایعه بزرگ و فاجعه جبران ناپذیری بود که با مرور زمان قدر و منزلت روحی ، فکری و اخلاقی آن شاعر شهید ملی بیشتر نمایان خواهد شد بویژه که این جوان غیور و بی باک در مقام میهن دوستی ، شجاعت ، پاکدامنی ، قوه اراده ، استغنائی

طبع و ابراز فعالیت کمتر نظیر داشت و برای تنبه و سرمشق جوانان نمونه خوبی بشمار میرفت ، درینجا : خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .

در پایان این بخش بی مناسبت نمیدانم که نمونه خط شاعر را برای یادگار در زیر بیاورد .

ضمناً توضیح میدهد که این چند بیت بخشی از قطعه مفصل (کفن سیاه) یا شعر بسیار زیبا و شیوای اوست که در عین نو و عرفانی بودن آن ، وضع آشفته و روزگار سیاه زنان ایران را مجسم مینماید :

میر شمس که کجاست در سیاه
میر شمس که کجاست در کشته ز زبانه ناپ
میر شمس که این در کشته ناپ است
میر شمس که این در کشته سیاه است از جوی ناپ است
میر شمس که در در آج ناپ است
میر شمس که در در کشته ناپ است
میر شمس که در کشته ناپ است
میر شمس که در کشته ناپ است
میر شمس که در کشته ناپ است
میر شمس که در کشته ناپ است
میر شمس که در کشته ناپ است

نمونه خط میرزاده عشق

صبر گذشت عشقی

میرزاده عشقی نامش سید محمدرضا فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی و در تاریخ دوازدهم جمادی الآخر سال ۱۳۱۲ هجری قمری مطابق ۱۲۷۲ خورشیدی و سال ۱۸۹۳ میلادی در شهر همدان متولد شده است .

سالهای کودکی را در مکاتب محلی و از سن هفت سالگی بیعد در آموزشگاههای الفت و آلیانس بنحیث فارسی و فرانسه اشتغال داشته ، پیش از آنکه گواهی نامه از مدرسه اخیر الذکر دریافت کند در تجارتخانه یکنفر بازرگان فرانسوی بشغل مترجمی پرداخته و در اندک زمانی زبان فرانسه را بخوبی دریافته و بشیرینی تکلم میکرد .

دوره تحصیلی این شاعر جوان تا سن هفده سالگی بیشتر طول نکشید ، شاید سبب واقعی آن همان طبع بلند ، فکر تند و روح شاعرانه اش بوده است . در آغاز سن ۱۵ سالگی باصفهان رفت ، سپس برای اتمام تحصیلات بتهران آمد ، بیش از سه ماه نگذشت که بهمدان بازگشت و چهار ماه بعدش باصرار پدر خود برای تحصیل عازم پایتخت شد ولی عشقی از تهران برشت و بندرپهلوی رهسپار و بمرکز باز آمد .

هنگامیکه در همدان بسر میرد اوائل جنگ بین المللی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸ میلادی) و عبارت دیگر دوره کشمکش سیاست متفقین و دول متحده بود . عشقی بهخواهی از عثمانیها پرداخت و زمانیکه چند هزار تن مهاجر ایرانی در عبور از غرب ایران بسوی استانبول میرفتند اوهم بآنها پیوست و همراه مهاجرین بدانجا رفت .

عشقی چند سالی در استانبول بسر برد ، در شعبه علوم اجتماعی و فلسفه دارالفنون بابعالی جزء متمعین آزاد حضور مییافت ، پیش از این سفر هم یکبار بهراهی آلمانیها به بیجار و کردستان رفته بود .



عشقی در یکی از مسافرت‌های خود (نفر سوم از طرف راست)

«اپرای رستاخیز شهریاران ایران» را عشقی در استانبول نوشت . این منظومه اثر مشاهدات او از ویرانه‌های مدائن هنگام عبور از بغداد و موصل به استانبول بوده که روح شاعر را بهیجان انداخت و شهر اندیشه بلندش را پیروز درآورد .

این منظومه زیبا و گرانبهای او ، گذشته از تهییج حس غرور ملی تأثیرات عمیق و بسیار نیکویی در ایرانیان خارجه بویژه برادران زرتشتی و پارسی دور افتاده مادر هندوستان داشته و از جمله نتایج حاصله دوعددگلدان نقره‌ایست که بافتخار شاعر دلسوخته از هندوستان رسید و در معبد زرتشتیان تهران با تشریفات شایسته به میرزاده عشقی اهداء گردید .

در سال ۱۳۳۳ قمری «نامه عشقی» را در همدان انتشار داد . «نوروزی‌نامه» را نیز در سال ۱۳۳۶ قمری پانزده روز پیش از رسیدن فصل بهار در استانبول

بسرود و در چاپخانه کتابخانه شمس آنجا چاپ کرد و منتشر ساخت. عشقی از استانبول بهمدان رفت و باز به تهران شتافت. عشقی چندسال آخر عمرش را در تهران بسر برد، قطعه «کفن سیاه» را در دفاع از مظلومیت زنان و تجسم روزگار سیاه آنان بامسقط «ایدآل مرد دهگان» نوشت. در واقع این اثر بامر ش تاریخچه‌ای از انقلابات مشروطیت و دوره‌ایکه شاعر میزیست میباشد. عشقی گاهگاهی در روزنامه‌ها و مجلات اشعار و مقالاتی منتشر میساخت که بیشتر جنبهٔ وطنی و اجتماعی داشت، چندی هم شخصاً روزنامه «قرن بیستم» را با قطع بزرگ در چهار صفحه منتشر میکرد که امتیازش بخود او تعلق داشت لیکن عمر روزنامه نگارش مانند عمر خود او کوتاه بود و بیش از ۱۷ شماره انتشار نیافت.

این شاعر نیکنام و جوان ناکام در عنفوان جوانی ووزگار پراضطراب و اندوهگین داشت، بیش از ۳۱ سالش نبود که تیری جانسوز و ظالمانه چنان پیکر هنرمندی را از پای درآورد و بخواه هلاکت انداخت.

عشقی در شکایت از حوادث جهان و اوضاع نامساعد آن زمان و بدی روزگار خود در ابیات پائین چنین بیان مینماید:

«باری از این عمر سفله سیر شدم سیر تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر»
سپس طلب مرگ کرده گوید:

«پیر پسند ای عروس مرگ چرایی منکه جوانم چه عیب دارم بی پیر»
شگفت انگیزتر اینکه شاعر ستمدیده، مرگ نابهنگام خود را پیش بینی کرد و در منظومه «عشق وطن» گفت:

«من آن نیم بمرگ طبیعی شوم هلاک: وین کاسه خون بیستر راحت هدر کنم»
آنگهی آخرین نمایش یعنی اپرای رستاخیز سلاطین ایران، را در روزنامه‌های پایتخت زیر عنوان «آخرین گدائی» منتشر ساخت.

دریک چنان دوره آشفته‌ای که باید آنرا دورهٔ فجایع و خیانت‌ورزیها دانست عشقی آنشاعر آزاده، جوان حساس و غیور که خون پاک و گرمی در تن داشت ... سرپرشور و روح حساس و بیقرار او آرام نمیگرفت! از این اوضاع ننگین و

فلاکت بار بتنگ آمده عصبانی بود. گزارشهای روزمره و کشمکشهای بی رویه ،



عشق هنگام طفولیت در میان خانواده خود

عرق ایرانیّت و حس وطنخواهیش را بهیجان آورده طبع سرشارش را آتشبارتر
و توفانی میساخت .



تیمسار سرریپ میر علی اکبر عشق برادر مرحوم میرزاده عشق

بهمن مناسب شاعر جوان ، احساسات زنده و افکار تندی داشت بیشتر اشعاری که بسرو وطنی و ملی بود و بملاحظه افکار انقلابی ، دم از خون و خونریزی میزد ، چنانکه عنوان یکی از مقالات خود را «عید خون» گذارد و از سخنرانیهایش در مجامع تهران ، اصفهان ، همدان و شهرهای دیگر بوی خون و خونریزی شنیده میشد. در تهران این شاعر غیور همینقدر کافی است که برجال سیاست و زمامداران وقت حملات سخت میکرد ، بر اثر اعتراضات شدیدش به حسن وثوق (وثوق الدوله) عاقد قرارداد ۱۹۱۹ میلادی ایران و انگلیس مدتی زندانی شد و از اشعار او بخوبی پیداست که تراوشهای فکری خود را با چه دل سوخته و خاطری افروخته آشکار میساخت .

عشقی اخلاقاً آدمی خوش مشرب ، نیکو خصال و بمادیات بی اعتنا بود ، زن و فرزندی نداشت ، با کمکهای پدری ، خانواده ، یاران و آزادیخواهان و بالاخره از درآمد نمایشهای خود گذران میکرد . در آخرین کابینه نخست وزیری مرحوم حسن پیرنیا «مشیرالدوله» از طرف وزارت کشور بریاست شهرداری اصفهان انتخاب گردید ولی نپذیرفت .

در آغاز زمزمه جمهوریت عشقی دوباره روزنامه «قرن بیستم» را با قطع کوچک در ۸ صفحه منتشر کرد که يك شماره بیشتر انتشار نیافت و بر اثر مخالفت روزنامه اش بازداشت شد و خود شاعر نیز بدست دوفتر در بامداد دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ خورشیدی در خانه مسکونیش جنب دروازه دولت سه راه سهسالار کوچک قطب الدوله هدف گلوله جانگداز قرار گرفت .

شاعر شهید از چند روز پیش ، حال آشفته ای داشت خواب وحشتناکی دیده بود ؛ این خواب را بوقوع پیش آمد بدی برای خود تعبیر میکرد ، یاران شاعر تیر خورده را که گلوله بشکمش اصابت کرده بود به بیمارستان شهربانی بردند چون زخم سخت و خطرناک بود مقارن ظهر بدرود زندگانی گفت . جنازه شاعر با احترامات از آنجا نقل شد و در معرض تأثرات عمومی که جمع کشیری جنازه اش را تشییع میکردند بمسجد سهسالار رساندند . فردای آنروز جنازه از مسجد سهسالار حرکت داده شد و باز بابدرفه مشایمت کنندگان بیشتری به «ابن بابویه»

جنب قصبه حضرت عبدالعظیم که یک فرسنگی تهران است بردند و بخاک سپردند... نگارنده در تمام این مراحل حضور داشت .



تا مدتی روزنامه‌های تهران و شهرستانها در پیرامون مرگ عشقی و شرح احوال او قلمفرسائی کرده تأسفات و تأثرات خود را ابراز می‌داشتند . متعاقب قتل عشقی مدیران جراید وابسته بدسته اقلیت^۱ بوحشت افتاده برای تأمین جان خود در برابر حکومت وقت در مجلس تحصن اختیار کرده و نامه‌ای بریاست مجلس شورای ملی نوشتند که از لحاظ ضبط تاریخ عین آن در اینجا درج میگردد :

نامه مدیران جراید منتسب بدسته اقلیت

مجلس ۲ :

عشقی و برادرش سرهنگ میراسماعیل عشقی

مقام منبع ریاست مجلس شورای ملی شیدالله ارکانه

«نظر بوضعیات غیرعادی و سوء قصدیکه اخیراً یکی از نویسندگان و طرفداران حزب اقلیت بوقوع پیوسته و نظر بانواع تهدیدات دیگری که نسبت بمدیران جراید طرفدار اقلیت بعمل می‌آید امضاءکنندگان ذیل از قطعه نظر عدم امنیت جانی در مجلس شورای ملی تحصن اختیار مینمایند و ضمناً خاطر محترم را متذکر میشوند که تحصن مزبور فقط برای احتراز از وقوع در معرض سوء قصدهای محتمله نبوده زیرا در آنصورت وسایل دیگری که عبارت از نگفتن و ننوشتن حقایق باشد در دست بوده لیکن این تحصن از برای این است که در عین احتراز

۱ - دسته اقلیت ۱۴ نفر نماینده مجلس بوده که سید حسن مدرس نماینده و روحانی معروف ر مجلس پیشوائی آنها را داشت .

۲ - سید اسدالله رسا مدیر روزنامه قانون - مرحوم عباس اسکندری مدیر روزنامه سیاست - مرحوم رحیمزاده سفوی مدیر روزنامه آسیای وسطی - فخرالدین شهاب مدیر روزنامه شهاب از جمله جراید دسته اقلیت بودند .

از وقوع در معرض خطر حتمی بتوانیم قضیه سوء قصد برفیق بیگناه خود را



نمایندگان دسته اقلیت دوره پنجم تقنینیه

ردیف اول از راست بچپ : حایری زاده - حسن زعیم - ملک الشعرای بهار - سید محی الدین مزارعی - حاج آقا اسمعیل عراقی - سید حسن مندوس - سید احمد بهبهانی - میرزا شکرالله قوام الدوله - سید مصطفی بهبهانی - ردیف دوم از راست بچپ از نفر چهارم بعد میرزا علیخان خطیبی - شیخ احمد «شریعتدار» دامغانی - میرزاعلی کازرونی - سهرابزاده

تعقیب کرده و موفق شویم دولت را با نظارت مجلس ملی که حقاً در هر موردی میتواند در اعمال دولت نظارت و تفتیش داشته باشد و ادار بکشف جنایت و بدست آوردن محرکین اصلی آن بنمائیم و در پناه بارگاه عدالت ملی در مقام نشر قضایای مربوطه باین جنایت که جزء منظورات ملیه فعلیه است بدون رادع و مانع رسمی و غیررسمی چنانکه در موقع نشر شماره روز جمعه روزنامه «سیاست» از طرف نظمیہ معمول شد برآمده و از حقوق عمومی و خصوصی خود که بر طبق قانون مطبوعات در استفاده از آن آزاد میباشیم استفاده نمائیم .

بامضای مدیران جراید اقلیت

در پایان این دیباچه تذکر یکی دونکته را بیمناسبت نمیدانم که یگانه منظور و اهتمام سی ساله مؤلف در گردآوردن ، بچاپ رسانیدن اشعار و آثار

پراکنده دیگر این گوینده ناکام با همه خسارات و دشواریهای گوناگون و طاقت فرسای آن فقط و فقط برای احیاء این آثار گرانبها و خدمت بفرهنگ ایران و ادبیات فارسی و افزودن برخزائن ادبی آن بوده و بس ، چه در غیر اینصورت چنین آثار جاویدانی با پراکنده بودن آن در گوشه و کنار پس از اندک زمانی از میان میرفت و دیگر بدست آوردن آنها امکان پذیر نبود .

مؤلف اگر بخواهد شرح زندانی شدنش ، گرفتاریها و خسارتهای مالی خود را در راه این منظور بدهد بدرازا خواهد کشید و شاید در نظر برخی حُمل بر خودستائی و منت گزاری بشود و اصولاً هم روح نگارنده از خودنمائی و تعریف بیزار است ولی این مطلب را ناگفته نمیگذارد که برای تألیف و طبع این کلیات چیزی نمانده بود که باقیمانده هستی مادی و معنوی خود را از دست بدهد یعنی اگر زندانی شدن هاید در گذشته عنوان سیاسی داشت این دفعه برای ارضاء حرص و طمع کاسب سودپرستی که فقط طالب پول بود و بس ، تحت تعقیب جزائی قرار گرفته ، زندانی گردد و از خدمت دولت هم برکنار شود ! چه بسمیکه گفته اند : زحمت را باید بلبل بکشد و برگ گل را باد ببرد ... ! بازرگان متوفاکه خدایش بیامرزاد تنها اجازه چاپ دیوان یکصد صفحه‌ای سابق عشقی را از خود این بنده داشت با همدستی کسان دیگری که کتابهای قد و نیم قد و بد چاپ و مغلوطی از عشقی منتشر میسازند مرا چند سالی به دادسرا کشید که چرا اینجانب با صرف ۱۵ سال وقت دیگر کتاب کامل و جامع و بهتری در ۵۰۰ صفحه شامل همه آثار نظم و نثر و نمایشنامه های عشقی بنام (کلیات مصور عشقی) تألیف کرده است ؟ بالاخره محکوم شد و فوت کرد در حالیکه برای ندادن مالیات دولت یعنی فرار از مالیات ارث تمام دارائی خود را پیش از مرگ بفرزندش بخشید و گویند بهمین مناسبت هم میان او و زنش متارکه افتاد ! این مرد حتی حاضر نشد با وجود استفاده سرشار از چاپ و فروش کتاب عشقی سنگی بر مزار عشقی گذارد و آقای ابراهیم کریم آبادی بود که بالاخره همتی کرد و آرامگاهی برایش ساخت .

همچنین نکته دیگر اینکه تدوین همه آثار عشقی در این کلیات دلیل موافقت کامل مؤلف با همه آنها نبوده ، بلکه نشانه‌ای از وظیفه دشوار حفظ امانت و

واگذاری قضاوت آن بخوانندگان است چه رعایت همه ذوق و سلیقه و عقیده‌ها در آن واحدکار آسانی نخواهد بود. تنها در چند جا از لحاظ مراعات ادب و اخلاق و سیاست به ترك آنها با نقطه چین کردن چند بیت و کلمه‌ای اکفا شده یا تصحیح و اصلاحی صورت گرفته است.

شهادت عشقی (۱)

«در سه راه سپهسالار کوچه قطب الدوله منزلیست متعلق بمهدیخان ناظر مرحوم سپهدار^۲ این خانه بیرونی و اندرونی است. اندرون آنرا مهدیخان صاحبخانه ساکن و بیرونش را بمرحوم میرزاده عشقی اجاره داده بودند. در این حیاط که مرحوم عشقی اجاره کرده بود فقط خود او و پسرعمویش میرمحسن خان و یک خدمتکار بنام زهراسلطان سکونت داشتند. در اطاقی که مشرف بکوچه بود و پنجره آهنی بکوچه داشت اغلب روزها موقع ظهر تا قریب بغروب مرحوم عشقی و ملک الشعراء بهار مشغول سرودن اشعار و نگارش مقالات مهیج و میرمحسن خان هم مشغول پذیرائی بوده در اوایل خرداد ۱۳۰۳ ملک الشعراء بعشقی میگوید که چون ما در یک مبارزه سیاسی واقع شده‌ایم از نظر احتیاط فردا میرمحسن خان را بفرست منزل من یک اسلحه برای شما بفرستم که همراه داشته باشی. فردا میرمحسن بمنزل ملک الشعراء رفته یک قبضه هفت تیر با ۱۴ فشنگ از او گرفته به عشقی میدهد در آن موقع میرمحسن تازه در شهربانی استخدام شده و در تأمینات مشغول کار بود.

در اواخر خرداد یکروز بر حسب تصادف میرمحسن خان با طاق محرمانه تأمینات که جزء شعبه اول و رئیس آن «برهان» بود وارد میشود و مشاهده مینماید که سرهنگ حسن سهیلی رئیس تأمینات با برهان خلوت کرده مشغول صحبت است، مطالبی بریده و مقطع بگوش او میخورد که: «حسب الامر حضرت اجل سرتیپ درگاهی - عشقی محرمانه کشته شود.» او فوراً از اطاق خارج و چون

۱ - نقل از روزنامه مردامروز چاپ تهران.

۲ - مقصود از سپهدار مرحوم محمودلیخان خلعتیری تنکابنی (سپهسالار) فاتح تهران و نخست وزیر صدر مشروطیت ایران است.

مضطرب میشود بمنزل رفته ملاحظه میکند که عشقی با «سالک» (یکی از بستگان



سرتیپ محمد درگاهی

خوابی را که شب قبل دیده بود تعریف مینماید و میگوید: «در خواب دیدم که در نظمیۀ در اطاقی محبوسم و از سقف اطاق که روزنه داشت غفلتاً خاک زیادی شروع بریختن کرد و مرا در زیر سقف خود مدفون ساخت. وحشتزده از خواب بیدار شدم.» میرمحسن موقعی که این خواب را میشود با مطالبی که در اطاق محرمانه تأمینات شنیده بود براضطرابش افزوده شده بعشقی میگوید. صدقه بدهید و چندروزی از منزل خارج نشوید.

فردای آنشب موقعیکه میرمحسن بخانه

مراجعت میکند مشاهده مینماید که دو نفر دم در منزل ایستاده و با زهراسلطان کلفت عشقی مشغول صحبت اند، از دو نفر ناشناس سؤال میکند چه کار دارید؟ یکی از آنها میگوید با آقای عشقی کار داریم و این خانم اظهار داشته اند که منزل نیستند بنابراین فردا خدمت ایشان میرسیم.

دو نفر ناشناس میروند. میرمحسن خان از زهراسلطان میپرسد آیا اینها را میشناختی؟ میگوید از غروب تا بحال در اطراف این منزل قدم میزنند آقا هم در منزل استراحت کرده و گفته است که اگر کسی در شب مرا خواست و آشنا نبود بگوئید منزل نیست. بعد در را محکم بسته چون چفت در محکم نبود سنگی پشت در گذارده و داخل منزل میشوند.

فردا صبح عشقی بیست ریال بزهراسلطان داده دستور میدهد که ناهار آقای ملک الشعرا در اینجاست، خورشید بادمجان تهیه کن و از منزل خارج میشود.

ظهر که میرمحسن خان بمنزل مراجعت میکند ملک الشعرا آنجا بوده و عصر پس از خوردن چای میرود پس از رفتن ملک الشعرا عشقی بزهراسلطان میگوید

امشب کوکب (از دوستان عشقی اینجا است)، هر کسی مرا خواست بگو منزل نیست. نزدیک غروب کوکب بمنزل عشقی میآید، چون هوا گرم بود قالیچه در حیاط انداخته و مینشینند. در همین موقع میرمحسن خان از اداره بمنزل میآید ملاحظه میکند دوتفر در خانه ایستاده و یکنفر آنها از پنجره که رو به کوچه بود داخل اطاق را نگاه میکند ولی اطاق تاریک است. بمحض اینکه او میرسد اظهار میکند چه کار دارید؟ میگویند با آقای عشقی کار داریم. چون خوب دقت میکند میبیند همان دوتفری هستند که شب قبل باینجا مراجعه کرده اند. یکی از آنها پاکتی دردست داشت و پاکت را بمیرمحسن خان داده اظهار میکند صبح برای گرفتن جواب خواهیم آمد.

پس از رفتن آنها میرمحسن خان بمنزل آمده درب خانه را میندود و کاغذ را بعشقی میدهد مفهوم کاغذ شکایتی از سردار اکرم همدانی بود و از عشقی میخواستند که این شکایت را در جریده خود چاپ نماید.

آنشب عشقی و کوکب و زهراسلطان و میرمحسن تا صبح نمیخوابند زیرا عشقی هر شب پس از صرف شام میخوابد، آنشب اظهار داشت دلم خیلی گرفته و روحیه ام بد است؛ میل بخواب ندارم، نزدیک صبح دوساعتی میخوابد بانهایت وحشت از خواب پریده میگوید خواب پریشانی دیدم و بالاخره صبح میشود. میرمحسن خان با اداره رفته، کوکب هم میرود، ساعت هشت صبح عشقی لب حوض صورت خود را میشته و زهراسلطان هم برای خرید خارج میگردد، درب حیاط هم باز بوده سه نفر وارد میشوند و میگویند برای جواب عریضه دیشب آمده ایم.

عشقی آنها را بداخل اطاق دعوت کرده درحالیکه یکنفر از آنها برای او توضیح مطلب میداده دیگری از عقب او را هدف قرار داده بلافاصله هر دو فرار مینمایند، عشقی فریاد زنان خود را از منزل بخارج رسانیده در جوی آب وسط کوچه میافتد.

عیال مهدیخان که صاحبخانه او بود از صدای تیر و فریاد عشقی سراسیمه خود را بکوچه میرساند و عشقی را درخون، غلطان مشاهده میکند درحالیکه کاترین ارمنی معروفه که در همسایگی آنها سکونت داشته و در پهلوی عشقی



عبادت عشقی از آقای ابراهیم خواجه‌نوری در بیمارستان سال ۱۳۰۲ خورشیدی
(نفر سوم از دست راست)

نشسته بود فوراً او را بمنزل می‌آوردند .

سه نفر ناشناس پس از انجام مأموریت فرار میکنند . مردی محمدخان هرسینی نوکر مخبرالدوله یکی از آن سه‌تن را تعاقب کرده بالاخره دستگیرش مینماید ، این شخص ابوالقاسم بهمن پسر ضیاءالسلطان و برادر میرزا علی اکبرخان بهمن بوده است .

در اینموقع مأمورین نظمیه رسیده ابوالقاسم‌خان و محمد هرسینی را دستگیر کرده بنظمیه جلب مینمایند ولی دوتن دیگر فرار مینمایند کسی که ابوالقاسم‌خان را دستگیر کرده بود چهل روزی درحبس مجرد تأملات زندانی میشود .

خلاصه عشقی را بررضخانه نظمیه میرند درحالیکه ناله و التماس میکرده که او را بنظمیه نبرند یکی از مأمورین نظمیه که در مرضخانه بالای سر عشقی بوده اظهار میدارد موقعی که ابوالقاسم‌خان را برای مواجهه نزد عشقی آوردند و

گفتند این شخص را می شناسی گفت :

« این مادر قبحه سرم را گرم کرد و رفیقش زد .»

طوری که میگویند دو نفر دیگر از هندستان او یکی پاسبانی بوده که لباس شخصی پوشیده و دیگری هم «سلطان احمدخان برادر سپهد ...» بوده که پس از قتل عشقی از قشون مستعفی شده ، حالت جنون باو دست میدهد خود را بصورت درویشان درآورده و بقصد خراسان سر به بیابان زد .»

ابوالقاسم خان ضیاء السلطانی از خانواده بهمن قاتل میرزاده عشقی که بمناسباتی کسی او را تعقیب نکرد پس از ۲۳ سال در دادگاه طبیعت محکوم بمرگ شد و بدترین وضعی حکم دادگاه در شب سه شنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۳۶ درباره او اجراء گردید . در این شب که باید نامبرده انتقام دنیائی خود را پس بدهد باد شدیدی میوزید ، این ناکس بی آبرو که دائم الخمر بوده بر اثر شدت باد ، سرش بمغازه باده فروشی گرجی خان ارمنی در ابتدای خیابان فردوسی رفته تا در آنجا باده ای بزند و گرم و سرخوش گردد . در حین باده گساری ناگهان دیوار مغازه درهم شکسته پیش از بیست نفر مشتری جان بدر برده ولی این نامرد که با پول شهربانی سابق سرتیپ درگاهی بیست سال زندگانی ننگین و الکلی و شیره نئی داشته و باید خیلی زودتر از این بسزای عملش رسیده باشد در زیر آوار مانده با وضع فجیع جان سپرد فردای آتشب بیشتر روزنامه ها خبر این واقعه را با تجلیل نام و ذکر خیری از میرزاده عشقی منتشر ساختند .

مرگ عشقی

« بقلم مرحوم ملك الشعراء بهار »

«عشقی مرد و از آن کشوری که هیچوقت روح حساس وی از آن خشنود نبود بسزای دیگر شتافت ! من بی اندازه متأسف هستم که در این اوقات اخیر با آتشاعر خوش قریحه و نوجوان آشنا و معاشر شده بودم !

این آشنائی و رفاقت من با او زیادتر مرا در مرگ عشقی ماتمناک و عزادار ساخت .



مرحوم محمدتقی بهار (ملك الشعراء)

عشقی جوانی بود بین ۲۶ و ۲۷ ساله
 من در هزار و سیصد و سی و سه (قمری) او
 را در تهران میدیدم ، در آنروزگار عشقی
 شعر نمیگفت ولی تر را خوب مینوشت .
 قریحه شاعری عشقی در مهاجرت تحریک
 شد بعد از مهاجرت بمناسبت اشعارش او را
 یکبار دیگر دیدم و شناختم ، دوری افق ،
 معتقدات سیاسی ، غالباً بین من و عشقی فاصله
 انداخته بود ، در آغاز سال حاضر بمناسبت
 یگانگی عقیده و همفکری در کلیات سیاسی
 داخلی و خارجی با عشقی برای بار اول دوست
 شدم و مدت این دوستی چهار ماه زیادتر
 امتداد نیافت !...

روزگار نتوانست یکجوان حساس را در یک عقیده راسخ و سیاست ثابت
 وطنخواهانه ای ببیند و او را مثل یک گل نوشکفته در نتیجه بیداد خویش پرپر
 کرده درهم فشرد و بدور ریخت ؟

عشقی قبل از افتتاح مجلس پنجم با جمهوریت ایران و با اصطلاح خود او
 (باجمهوری قلبی) شدیداً مخالف بود .

عشقی مکرراً با من در این موضوع مجادله میکرد و گمان میرد که من در
 مجلس طرفدار این عقیده خواهم بود بلافاصله پس از افتتاح مجلس و احساس
 اینکه عشقی هم در مجلس رفیق سیاسی دارد خاصه بعد از قضایای دوم حمل ،
 عشقی از صف رفقای خود جدا شده باتفاق رفقای من داخل خط مبارزه سیاسی
 گردید و یکی از رشیدترین و پرکارترین دوستان ما بشمار آمد ...

عشقی مرگ خود را یقین داشت !

عشقی را صبح پنجشنبه گذشته گلوله زدند و از خانه بکلانتری و از آنجا بمریضخانه نظمیہ بردند ، من در مجلس بودم پاسبان کلانتری دولت آمده گفت عشقی از مریضخانه نظمیہ شماراً با تلفن خواسته است . بلافاصله خبر « ترور » کردن او را شنیدم باحال اندوه و ملال بنظمیہ رفتم ، عشقی را دیدم بربک تختخواب خفته و رنگ از رویش رفته ، بدنش سرد و عرق مرگ برجهت بلند جذابش نشسته است ! معلوم شد گلوله را از پشت سر زده اند و بتهیگاه طرف چپ یعنی زیر قلب خورده و در میان تهیگاه مانده است ...

بمحض رسیدنم عشقی به پشت برگشته نگاهی بمن کرد و گفت :

زود مرا از اینجا بیرون ببرید ...

در پایان سخن باز گفت : بیا مرا ببوس که جز تو کسی را ندارم ! من او را بوسیدم و بلافاصله بعد از چند ساعت که از المترین ساعات عمر من بشمار میرود آن محتضر بیگناه جان تسلیم کرد .

آخرین کلمات عشقی را در یادداشتهای خصوصی من خواهید خواند که با حضور جمعی از رؤسا ، اجزای نظمیہ و سایر رفقاییش گفته و همه در نهایت درجه اهمیت است زیرا تادم مرگ حواس و هوشش باقی بود عشقی تفصیل « ترور » شدن خود را جزء بجزء در مریضخانه تفریر کرد و صورت آن در نزد اجزاء نظمیہ موجود بود که بامضای عشقی رسید ، من آنها را خواندم و با یکی از ضاربین خود در حضور مدعی الموموم و مستنطق عدلیہ مواجه نموده تفریری کرد . از ضربت خوردن تا مردن عشقی بطوریکه تخمین میشود چهار ساعت طول کشید .

عشقی مرد وئی يك نام زنده و جاودان از عشق و جوانی ، شعر و قریحه و هوش از خود باقی گذاشت .

استقبال تاریخی که از جنازه او بعمل آمد در تاریخ هیچ شاعر ملی سابقه ندارد و ناله های ملت از زن و مرد در عزای هیچ ادیب و نویسنده ای بقدری که در عزای عشقی بلند شد بلند پرواز نبود .

مرگ هیچ شاعر و نویسنده‌ای در دنیا بقدر مرگ عشقی، دل هموطنان را کباب نکرده بود. اتفاقاً هیچ شاعری هم بدبخت‌تر و مظلوم‌تر از عشقی نزیسته و بیرحمانه‌تر گشته نشده است.

عشقی يك پارچه قریحه بود، عشقی در شاعری بقدری توانا بود که اگر داس بیرحم باغبان، آن نونهال فضایل را درو نکرده بود، یادگارهای زیادی از گل‌های ادب و شکوفه‌های باطراوت طبع و قریحه شاعرانه‌اش برای ملت ایران بلکه برای دنیا باقی می‌گذشت. همان اندازه از آثار ادبی که از عمر کوتاه و سراسر محنت عشقی باقی مانده است برای نشانه بزرگواری و علو طبع او کافیست.

خون بیگانه

« تکارش مرحوم رحیمزاده صفوی »

احساسات شاعرگاهی ناله اندوهبار طبیعت و زمانی خروش خشم و کین است که مانند تازیانه سختی بروان بشری نواخته میگردد.

تولد، معیشت، نشو و نماي شاعر، مرگ او، يك رنگ و روی دیگر

دارد.

بیست روز پیش، صبح پنجشنبه بود که در چهره دوست محبوب و بیماند خودم عشقی - آثار ملالت دیدم. شب قبل را بانواع صحبت‌های شیرینی که از خصوصیات مجلس عشقی بود پایان برده و با دلی پرامید که خاصیت جوانی و شباب است خوابیده بودیم هیچ سببی در کار نبود که آنصبح پرجلوه‌ها بر ما دو دوست یکدل، نامطبوع سازد، قدری مطایبه کردم، موضوعات مختلف را میان آوردم ولی در چهره عشقی همان غبار غم باقی بود.

ظهر همانروز که باز همدیگر را ملاقات کردیم اثر چندساعت پیش‌را دیدم چندین بار که از اوسبب ملالتش را میپرسیدم جوابهای مختلف شنیدم، این حالت کدورت که در مزاج عشقی، عشقی بشاش و پر نشاط هیچگاه سابقه نداشت تا آخرین لحظه حیاتش دوام یافت. روز شنبه آغاز هفته شومی که بانجام حیات عشقی هم‌رشد،

او ویکدوست معظم^۱ در زیر زمین کلبه^۲ من استراحت کرده بودند .
گفتگو در علم روح و معنویات بود . من عقاید «فلاماریون» ستاره‌شناس
و متفکر مشهور فرانسوی را از کتاب «در اطراف مرگ» نقل می‌کردم و در خوابهای
راست که واقع و هم‌جور شده بود سخن می‌رفت .

عشقی گفت چند روز قبل خوابی دیده فراموش کرده ام برایتان بگویم
حالا خواهشمندم دقت نمایید و خواب خود را اینگونه حکایت کرد :

«در باغی بوده و از یک زن اروپائی در حال گردش چند تیر خورده سپس»
«بنظرم جلب شده و هر قدر تلاش کرده است که ره‌ایش کنند میسر نشده در یک»
«خانه ویرانه‌ای حبس کرده‌اند که یک منفذ داشته آنهم ناگهان خاکریز گردیده»
«و عشقی زنده بگور شده است !!»

عشقی رشید ، عشقی پر از ذوق و ادب با مشرب و وسیعی که داشت هرگز
تابع خرافات و اوهام باطله نمیشد ، عشقی تا حقیقتی را مانند روز روشن نمیدید
باور نمی‌کرد ، عشقی در معنویات و روحیات ، عقاید ثابت و تغییر ناپذیری داشت
که همان ثبات در افکار و رویه سیاسی او نیز همیشه حکومت کرده و تحت تأثیر
هیچ عاملی نیافتاد . حالا چه پیش آمده بود که عشقی از یک رؤیای خود اظهار
بیم و وحشت کرد ؟ حتی می‌گفت : «از آن روز همیشه دلم را گرفته و پر از اندوه
می‌بایم» .

قیافه او و لهجه‌ای که ادای کلام می‌کرد و شاید امواج نوای روحی او
که بسوی ما می‌تافت یک تأثر و اندوه متقابل در ما بوجود می‌آورد .

آندوست معظم کوشش داشت از سنگینی تصوراتیکه آنا هر سه ما را فرو-
گرفت بکاهد و خواب را با حسن تعبیر برگزار فرمود .

روز چهارشنبه یازدهم سرطان (تیر ماه ۱۳۰۳ خورشیدی) عشقی بمن
پیشنهاد کرد سفری به بیلاقات برویم شاید مورث تخفیف آلام روحمان شود .

آنروز گفتگوی ما که لحظه‌ها ادامه یافت خیلی آرام و غمناک بود . هنگام

۱- مقصود نویسنده ملك الشعراء بهار است .

مفارقت مثل برادری مهربان که برادر محبوب سفریش را بدرقه کند چندین بار مرا بوسید ...

عشقی سیاست باز و بشت هم انداز نبود ولیکن عقیده استواری درسیاست داشت . او میگفت :

«مملکت ایران هنوز سالها محتاج رژیم مشروطیت و عملی شدن قوانین موضوعه است .»

عیبیکه برعشقی میتوان گرفت همانست که سبب شهادت او شد یعنی باهیچ وسیله ممکن نبود از تعصب مملکت سیاسی خود منصرف گردد چنانکه مخالفین پلتیکی او هم اعتراف دارند که هرگز تسلیم وعده و وعیذهای متوالی نشد .

در حیات خصوصی عشقی يك لکة مردم آزاری ، ایذاء و اذیت خلق ، عمل بیرویه پیدا نمیشد ، با مردم معاشرت زیاد نمیکرد و کمتر از جرگه دوستان صمیمی خود بخارج میرفت . افکار شاعرانه عشقی و قریحه سرشارش بر همه اشیاء تسلط یافته منبسط میگشت ، در صورتیکه مطامع حیات او در جنبه مادی از حدود کلبه محقرش فراتر نیشتافت . عشقی بظواهر محتشم و تجمل با نظر حقارت نگریسته حتی قیود اروپائی منش و هر نوع آلاشی را که با طبع عالی و آزادگی بوجود نیامد استهزاء میکرد . همیشه بد را بد ، خوب را خوب میگفت : در اظهار آنچه که برای وطنش و برای عموم مفید فیشمرد بی اختیار بود .

روز پنجشنبه همه دوستان عشقی در صحن بهارستان انتظار او را داشتند هنوز جلسه پارلمان افتتاح نیافته بود که تیر خوردگی شاعر ناکام خود را شنیدیم . دوتیر ، مأمور قطع نهال او بوده و دو روز پیش هم یکبار بمنزلش رفته بدون هیچ سابقه دوستی و آشنائی مطالبی اظهار کرده بودند ، گویا در آن بار باجرای مأموریت خود موفق نشده باردیگر صبح پنجشنبه هنگامیکه خدمتکار فقید شهید خارج شده آنها وارد و در حین گفتگو همینکه عشقی میخواهد کلاهش را بر سر گذارد از پشت سبر يك تیر شلیک کرده فرار مینماید .

همسایهها بر اثر صدای تیر و فریاد مضروب بکمک میرسند از دو نفر قاتل

یکی موسوم به ابوالقاسم خان پسر ضیاءالسلطان عقب‌تر مانده و با محمدخان هرسینی تصادف کرده مشارالیه او را دستگیر و تسلیم پاسبان میکند .

عشقی تیر خورده با درشکه بکلانتری دولت و از آنجا بنظمیه منتقل گردیده چند نفر دکتر از آنجمله «دکتر ویلهلم» ویرا معاینه و بانگاه حسرت انگیز خود فراق ابدی را بیاران مقتول حکایت کردند .

ساعتی از ظهر گذشته بود که دسته دوستان عشقی مرکب از وکلا و نویسندگان تیپ اقلیت جنازه سید مظلوم را با چشمان اشکبار و دل خونین از مریضخانه نظمیه بمنزلش برده بر روی فرش اطاق خوابش که عبارت از حصیری بود برای تفهیل و تکفین گذاردند .



مرحوم سید حسن مدرس

عشقی در تهران غریب بود ، مادر و خواهری نداشت اما خلق و خوی نازنینش همه مردم را کس و کار او قرار داد ، آنروز جمیع همسایگان و اهل محل از : ارمنی و مسلمان بزرگ و کوچک ، زن و مرد ، اشک حسرت میریختند و در خانه فقید نوحه سرائی داشتند .

عصر پنجشنبه دوستان فقیدمرکب از یکعده وکلای اقلیت و جریده - نگاران همان تیپ باصدها جماعت بازاری جنازه آن ستاره صبح را از منزل بمسجد سپهسالار بردند .

روز جمعه محیط تهران را یک غبار کدورت آمیزی گرفته ، دسته دسته اهالی بازار ، محلات ، تجار و محترمین با چهره‌های غمگین و ملول بمسجد سپهسالار شتافته سه ساعت قبل از ظهر جوان ناکام را در میان یک گروه سی هزار نفری از مردم تهران برداشتند ، اکثر علماء اعلام مرکز ، نمایندگان اقلیت و نگارندگان

اقلیت و بیطرف بعنوان صاحب عزا معیت نموده از تمام محلات شهر دسته دسته مردم باعلمها و بیرقها برای تشییع او شتافته ، عبور جنازه از شاه آباد ، لاله زار ، ناصریه ، تاسر قبر آقا یک راه طولانی تمام روی دست و شانه مردم صورت پذیرفت. اهالی با عاطفه و حساس تهران مانند عزیزترین روزهای عزاداری اظهار سوگواری کردند. زن و مردی نبود که گریه نکرد حتی ملل متنوعه بر آن قربانی بیگناه سرشک تأسف ریختند .



احمد شاه قاجار

از جلو «قبر آقا» جسد شهید در کالسکه مخصوص آن منتقل گردیده با عده زیادی از اهالی که داوطلبانه پیاده و سواره مشایعت کردند با بن بابویه رسید. صدها نفر که در باغ گردش میکردند غفلتاً غرقه سکوت شدند . یک حالت تفکر و بغضی بر همگی فرمانروائی داشت نسیم ملایمی وزیده با برگ درختانیکه روی مزارها را سایه انداخته بود از جفای بشر و مظالم شوم جاه طلبان حکایت کرده بانگ شهداء مظلوم را بمسامع صاحب دلال میرسانید . صدای ناله جویبار با گریه

کم صدای دوستان جوان ناکام مخلوط میگشت و این همان لحظه ای بود که جسد شاعر جوان مرگ را باغوش زمین میبردند ...

مظلومیت، فقدان قوه انتقام، اسارت در پنجه ستمگرانی که مصدر قدرت اند و بیچارگی ، گریه را با بغض در گلویم گره کرده بود و سینه ام تنگی میکرد دیگر خاک تیره مابین من و دوستم حایل میشد و بی اختیار آخرین کلمات وداعم را اینطور گفتم :

ای روح پاک ! تو مسعود شدی ... تو بیگناه و معصوم و شهید کین ستمگرانی گشتی که ترا یکی از خارهای راه مظالم و جاه پرستی خود میسردند! ...

تو بر این ظلمتکده خاک علاقه‌مند نبودی و حالا در کنگره قصر سعادت ازلی و جاودانی نشسته بر کینه‌ورزیها، خشم و غضبها، جنایتها، اظهار زورمندیها و مظلوم-کشیها با لبخند استهزاء نگاه میکنی... اما خون بی‌گناه دامنگیر ستمگر نخواهد شد!..

آیا بذرهای عدالت‌پروری و جورکشی را خون پاک تو آبیاری نخواهد کرد؟..
آیا دست انتقام و قدرت خداوند قهار بالای دستها و مکر او بالای مکرها قرار ندارد؟ در این موقع قاری که قرائت قرآن مجید میکرد باین آیه رسید:

«وَسَيَعْلَمُوا الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ!»

و مانند اینکه هاتمی در گوشم گفت:

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر کاخ ستمکاران تا خود چه رود خذلان
«نقل از روزنامه شهاب شماره ۴۴۴ چاپ تهران»

شهید خجسته

«نگارش آقای عبدالعلی ادیب برومند»



بیست سال پیش در تیرماه، گوینده جوان و حساسی که از عشق وطن سری پرشور داشت، به تیر یکی از نامردان جنایت شعارکشته شد و از دست تیره‌دلی نابکار شهد شهادت نوشید!

در چنین ایامی قلب جوانی دلیر و بیباک که همچو تنور برافروخته‌ای، هر دم شعله‌ها بفلك میداد هدف گلوله بیگانه پرستی ناپاک واقع و بیک لحظه تمام عروق و شرایینش که در آنها خون مقدس ایران دوستی جوش میزد متلاشی گردید.

در این روزها بود که اندام برازنده یکی از فرزندان ارجمند ایران که چشم مادر میهن را بدلاوری و شجاعت خود روشن ساخته بود در خاک و خون بغلطید و تاابد داغ خود را بر دل عاشقان وطن نهاد ، آری در همین ایام در جریان همین گیرودارهای خطرناک بود که سرو قامت گوینده‌ای آتشین طبع بر روی زمین نقش بست و در چنین فصلی باغ ادب را رنگ خزان داد .

این شهید خجسته نام و این جوان ناکام میرزاده عشقی نام داشت که از آنهنگامی که خود را شناخته و بارزش ذاتی خویش پی برده بود قلم را بدست گرفته با وطن فروشان خیانت پیشه تا آخرین حد توانائی مبارزه میکرد و ضربه‌هایی مردانه از نوک خامه حقیقت نویس خود بر پیکر آن مردان وارد میساخت ! او در برابر خدمتگزاری بوطن و ابقاء تعهدات ملی خود از جان خویش گذشته و فداکاری در این راه را بالاترین افتخارات میدانست ، عشقی بخوبی آگاه بود که زندگانی مرگباری که ایرانیان داشتند ابداً ارزشی نخواهد داشت و علاقه مندی با آن جز برای کسانی که بنگ اسارت تن در میدهند و برنیشخند این و آن وقعی نمینهند قابل تصور نخواهد بود .

بنابراین چون در کالبدش عرق حمیت میجوشید و تعصب قومیش روز بروز فزونی مییافت حاضر نشد که شاهد اوضاع رقت انگیز و اسف بار محیط خود باشد و هزاران پیش آمد ناگوار را با خون سردی از برابر دیدگان براند ! پس بالای مردانگی برافراشت و از جان گذشته نبردی سخت با دشمنان وطن آغاز نهاد . آن گوینده غیور و جوان سلحشور باین اصل برجسته ایمان داشت که هر کس در طریق کسب افتخارات جاوید ، ابراز رشادت نماید و در پایان هم سر در راه این مقصود بیازد سعادت ابدی را بدست آورده و رستگاری جاودانی را تحصیل کرده است چه آنکه پس از مرگ همواره روح بلند پروازش بر فراز ابرها خرم و شادمان دور میزند و مردم که آوازه نیکنامی خویش را از زبان مردم حساس میشوند بخود میبالد و قرین انبساط و سرور میگردد عشقی برای اینکه بوطن خواهان دروغی و ملیون مجازی ثابت کند که مفهوم وطن پرستی باید باشهامت و از خود گذشتگی همراه

باشد و بمداهنه و نیرنگ وریا نمیتوان اسب مراد در این میدان جهانید آقدر بی-
 پرده گفت و نوشت تا سرانجام بر سر اینکار جان بداد و نمونه خوبی از راه و رسم
 آزادیخواهی بدست عالیمان نهاد .

عشقی با شجاعت کم نظیری که در راه گویندگی و نویسندگی ابراز
 داشت، برای اهل قلم و شعرای ملی و دیگر آزادخواهان فصل مشبعی از
 کتاب وطنخواهی بیان کرد و نام بلندش مشوق سالکان این مسلک گردید .
 او رفت و بهترین درس فداکاری را در راه مقدس میهن پرستی بآیندگان
 آموخت و بخوبی نشان داد که در راه عشق یار ، از سروجان گذشتن چنان آوازه
 افتخار و شهرتی ، نصیب انسان میکند که برور سالیان برطنین انمکاس افزوده
 میگردد .

عشقی در نتیجه این جانفشانی قابل تقدیری که حاسی از غلیان روح و
 فوران احساسات میهن پرستانه یکنفر ایرانی پاکتراد است بر عالیمان هویدا
 ساخت که همت والا و غیرت ملی ایرانی هنوز بکلی از میان نرفته و در گوشه
 و کنار بقوت خود باقی است ، روی همین اصل او در قلوب مردم ایران نیک
 جایگزین گشته ، از هر طبقه و هر صنف نامش را بخوبی یاد میکنند ، و ار هر
 شهر نشین خیابانی تا بیل زن روستائی او را بوطن پرستی میستایند .

روز دوازدهم تیرماه هزار و سیصد و سه بود که هیاهوی قتل این جوان
 حساس در محیط مسموم تهران طنین انداز شد و حزن و اندوهی خارق العاده در دل
 مردم ، از پیر و برنا و عالی و دانی بوجود آورد !!

آه شرربار جوانان غیرتمند برهوا متصاعدگشت و ابرقیرگون غم انگیزی
 آسمان تهران را فروگرفت ناگهان گرد مامی ، برسیمای شهر نشسته ، همه
 غریبی از مرد وزن برخاست .

چه خیراست ؟ عشقی شاعر جوان و مدیر روزنامه قرن بیستم را کشته اند .
 آه ! هزار افسوس .

هرکس بشنیدن این خبر ملالت خیز و این حادثه جانسوز که حقا یکی از
 ضایعات جبران ناپذیر قرن اخیر است ، بی اختیار اشک تحیر از دیدگان فرومیریخت
 و مویه کنان و ناله کنان خاک سوک و ماتم بر سر خود میبیخت !! در ظرف دو ساعت

بازارها تعطیل شده ، گروه انبوهی در پیرامون جنازه عشقی ناکام گرد آمدند و در حالیکه شیون جانگداز هریک بگوش افلاک رسیده بود آن پیکر نازنین هنرمند را بر سر دست میبردند !!

جوانان متعصب و جسوری که يك روز پیش ، میرزاده را در اطراف بهارستان دیده بودند برجای بلندش ایستاده چند هزار نفر را با نطقهای آتشین و اشعار آبدار خود بیدار و بحفظ شئون ملی خویش تهییج کرده هر آن سیمایش لاله گون و چشمهای خیره و خشم آلود گردیده ، بانگ میزند و حقایق را بی پروا بر زبان میراند و قتیکه درین هنگام کالبد بیجان او از رخنه های تابوت مشاهده میکردند فریادی چنان سهمگین از ته دل برمیکشیدند که دل خارا را شکافته سینۀ کوههارا چاک میساخت !!

باین ترتیب با تجلیل تمام ، عشقی آن جوان انقلابی و وطن پرست را که اگر بوجدش ابقا میشد ، امروز نابغهای شهیر و میمانند بود ، بخاک سپردند و باین کیفیت سد استواری از پیش پای خیانتکاران برداشته شد .
اکنون بدینوسیله ما بروح پاک آن شادروان درود فرستاده آمرزش این فرزند نیک نهاد وطن را از درگاه خدا آرزو میکنیم .

من و عشقی

(بقلم مرحوم معظم السلطنه دولت)

قبل از جنگ بین الملل اول ، مرحوم عشقی را ندیده و نمیشناختم چون در آن زمان شهرت بسزائی نداشت . شبی در سفارت ایتالیا میهمان بودم نیمه شب که مراجعت کردم «پلیس احترام» دم در بمن گفت جوانی ایرانی هر شب روی نیمکت خیابان مقابل (باغچه تقسیم) باحالت محزونی میخوابد و نام و نشان خود را نمیگوید نظر بوظیفه که داشتم متوجه شده سر وقت او رفتم بطور مذکور او را خفته دیدم نام و نشان او را پرسیدم جوابی نداد بار دیگر تکرار کردم از من

۱ - نویسنده این بطور در آئینمان ژنرال کسول ایران در سفارت کبرای ایران در استانبول پایتخت سابق ترکیه بوده است.

پرسید که اید ؟ و چرا سراغ من آمده اید ؟ گفتم (معظم السلطنه دولت) معلوم شد مرا از آثارم که در جراید خوانده بود میشناخت شرح حال خود را مختصر بیان کرد : مهاجرم ، رفیقانم مرا باحالی فجیع گذاشته و مخارج سفر را گرفته رفتند خط آهن را هادی خود قرار داده بزحمت به استانبول آمده شبها در این محل میخوابم خواهش کردم همراه من بسفارتخانه بیاید قبول کرده بسفارت آمدم . بعد از چندی که نقل مکان از سفارتخانه بکنسولخانه کردم میهمان من شد ایامی



مرحوم معظم دولت

را با او میگذراندم مونس من بود و از اشعار شیرین و جذاب او محفوظ بودم. اواخر جنگ بین الملل اول بود حقوق سفارت نمرسید و از خانواده وجهی نمیآمد با دست تنگی بهردو بدمیگذشت اتفاقاً بعد از چندی (آقای امیر) پسر کوچک مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ - رئیس که از طرف دولت ترکیه با توصیه سلطان عثمانی برای تحصیل (باشاگردان ترک) برلن رفته بود پس از اطلاع ب فوت مرحوم شاهزاده حاج شیخ رئیس پدرش

باستانبول معاودت کرده بانهایت دست تنگی بدون مخارج ایاب عازم تهران بود بمن ورود کرد مرا چون پدر روحانی میدانست نظر بدوستی دیرینه باشاهزاده شیخ رئیس که از محضر پرفضیلت مرحوم در تهران و چه در استانبول کسب فیض میکردم از او پذیرائی نمودم تا بوسیله ای وجهی بدست آورده روانه تهرانش نمایم میر نمیشد - مرحوم عشقی تدبیری اندیشیده مرتجلاً قصیده ای از قول شاهزاده که بیش از سیزده سال نداشت خطاب به محمدعلیشاه که در آن تاریخ معتکف در استانبول بودند گفته (نزد اوروان کرد) براهنمائی من این اشعار را طفلی بدین سن نزد آقای خان باباخان صاحب جمع برده برای محمدعلیشاه خواند شاه باور

نکرد اشعار مزبور را او گفته باشد ولی نیت پاك آقاى صاحبجمع شامل شاهزاده كوچك شد تصدیق کردند از شاعرزاده میتوان قبول نمود که قصیده را خود او گفته است دوست لیره کاغذ (قرب سیصد تومان) صلۀ قصیده باو داده شد که مخارج عودت بتهران را داشته باشد شاهزاده جوان وجه را در طبق اخلاص تقدیم بعشقی نمود که بقدر مایحتاج قبول و رفع تنگدستی عشقی شود مرحوم عشقی قبول نکرده گفت چیز را که بخشیده ام نخواهم گرفت و این واقعه نظر بلندی عشقی را میرساند .

من در تهران بیشتر از استانبول با مرحوم عشقی مأنوس بودم عصر روزی را که در منزل مرحوم مفاخر الدوله بیرون دروازه دولت بجای دعوت داشتیم بعد از ختم پذیرائی بهراهی عشقی بخانه اش آمدیم چون از راه غیر معمول بود سؤال کردم گفت مقداری وجه ببقال مدیونم نخواستم از مقابل دکان او بروم . در معاودت ببقال مراجعه کردم صورت حساب آورده دیدم چند تومانی بیش نیست که تدریجاً قیمت نان خشک و پنیر و ماست بوده است و چند بار چند سیخ کباب برای ناهار و شام این شاعر غیف و بلند نظر خریده باچه سختی و تنگدستی در آخرین ساعات عمر زندگی میکرده است همت بلند او در زمان تنگدستی استانبول و عزت نفس و قناعت يك شاعر ملی را بصاحبان هم عالیہ میرساند قطعه اولی را که ذیلا مطالعه میشود در سال اول فوت مرحوم عشقی که بیاد آوری شاعر ملی جوان برسر مزارش رفته بودم بدهتا سروده و قطعه دیگر را اکنون که کلیات او باهمت عالی دوست فاضلم آقاى مشیر سلیمی تألیف و طبع میشود عرض کرده ام :

عشقی شهید شد، غم میهن همیشه خورد نوشید گرچه جام شهادت ولی نبرد
ماند همیشه زنده و جاوید در جهان آنکس که نام نیک چو او از جهان ببرد



عشقی شهید شد ز جهان ناامید گشت نامی ز خود نهاد بنیکی - سعید گشت
هرگز نرفته و نرود نامش از جهان هر عاشقی که در ره میهن شهید گشت

شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

« اثر طبع مرحوم ملك الشعراء بهار »

(متولد سال ۱۳۶۴ خورشیدی در مشهد)



مرحوم محمدتقی بهار

وه که عشقی در صباح زندگی

از خدنگ دشمن شبرو بمرد

پرتوی بود از فروغ آرزو

آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد

شاعری نو بود و شعرش نیز نو

شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

درد عشق و وطن

« اثر طبع آقای محمدحسین شهریار »

(متولد سال ۱۳۸۵ خورشیدی در تبریز)



آقای محمدحسین شهریار

عشقی که درد عشق و وطن بود درد او

او بود مرد عشق که کس نیست مرد او

چون دود شمع گشته که باوی دمی است گرم

بس شعله ها که بشکند از آه سرد او

برطرف لاله زار شفق پر زند هنوز

پروانه تخیل آفاق گرد او

او فکر اتحاد غلامان بمنز پخت

از بزم خواجه سخت روا بود طرد او

آن نرد باز عشق که جان در نبرد باخت

بردی نمیکنند حریفان نرد او

(هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق)
 در عاشقی رسید بجائی که هر چه من
 کشتی عشق را نرسد تخته برکنار
 از جان گذشت عشقی واجرت چه یافت مرگ
 آنرا که دل به سیم خیانت نشد سیاه
 عشقی نبرد و مرد حریف نبرد او
 چون باد تاختم نرسیدم بگرد او
 موج جنون شکافته دریا نورد او
 این کار مزد کشور و آن کار کرد او
 با خون سرخ رنگ شود روی زرد او

درمان خود بدادن جان دید (شهریار)

عشقی که درد عشق وطن بود درد او

دستانسرای ملک سخن

اثر طبع مرحوم محمد هاشم میرزای افسر «شیخ الرئیس»

(متولد سال ۱۲۵۷ خورشیدی در سبزوار)

حساس و هوشیار و جوان و نرسد
 معروف روم و روس و فرنگستان
 چون بلبان برای وطن برود
 هر نکته برخلاف رضا میدیدد
 دستانسرای ملک سخن عشقی
 مشهور هند و چین و ختن عشقی
 نه همچو بوم و زاغ و زغن عشقی

میساختش بوجه حسن عشقی

با نثر همچو نجم رخشنده

با نظم همچو عقد پرن عشقی

هم او «تراژدی» «اپرا» میساخت

خلاق بود در همه فن عشقی

بی پرده گفت عیب ستمکاران

نموده سجده چون به وثن عشقی

از تیر ناکسان به زمین افتاد

آن سرو سرفراز چمن عشقی

ماند از گلوله بر دل او داغی

پوشید چون ز لاله کفن عشقی



مرحوم محمد هاشم میرزا افسر

بود «ایدآل» او همه «عید خون» زان غرقه شد بخون بدن عشقی
 عشقی شهید عشق وطن بادا میگفت چون بسر و عین عشقی
 چون کشته شد بسال مهش گفتم «بادا شهید عشق وطن عشقی»
 دو از هزار و سیصد و چهل افزون آسود از این سرای محن عشقی

انتقام طبیعت

« اثر طبع آقای کاظم رجوی (ایزد) »

(متولد سال ۱۲۸۹ خورشیدی در دیلمگان)

«عشقی» بمشوق میهن خود جان سپرد و رفت
 در راه دوست ، تیر جفائی بخورد و رفت ا
 در بزم شعر ، طرز نو آورد و درگذشت
 وز کوی عشق سوز و گدازی ببرد و رفت
 شوری فکند در سر هر خرد سال و مرد
 داغی نهاد در دل هر سالخورده و رفت .
 آن لاله‌ها که رست ز خون شهید عشق
 اندر میان آتش دل‌ها فسرده و رفت ا
 و آنکس که خون عشقی و دیگر کسان بریخت
 بنگاه خود بدست اجانب سپرد و رفت ا
 چندی هم ارمیان سیه پوستان بزست ،
 آخر سیاهروی و سیه دل ببرد و رفت ا
 دیو اجل ، گلوی سیه‌کار بد سرشت ،
 در مرکز سیاهرخان هم فشرده و رفت ا
 یکمهر ، آنکه درهم و دینار می‌شرد
 یکروز نیز ، چند نفس بر شمرده و رفت ا



آقای کاظم رجوی متخلص به «ایزد»

قانون «مرگ» در همه جا نافذ و رواست:
فرمان اوشنید ، چه تازی چه کرد و رفت!
در پیشگاه مرگ ، یکی شد شه و گدا :
مردار گشت ، خواه لرو خواه (لرد) و رفت:
هنگام مرگ ، رنجبر و گنجوز یکیست:
بیش از کفن نبرد ، چو هر فرد (مرد) و رفت
میدان عمر ، صحنه پیروزی فناست :
مغلوب گشت ، خواه کلان ، خواه خرد و رفت:
سر لشکر و سپهد و سرتیپ و سر گروه !
یک صرصر فنا سرشان کرد خورد و رفت!
و آن گرد و گرد مغز که بالید بر سپهر ،
این چرخ گرد ، گرد ، بمالید گرد و رفت

رفت آنچه رفتنی است ، ولی «حق» نرفتنی است

باور ممکن که باطلی آنرا سترد و رفت !
گر چند روز جلوه حق ناپدید شد ،
یا باطلی بزد بحقی دستبرد و رفت ،
حق بر نیوفتاد زین ، بلکه لاگسی
آلوده کرد جام حقیقت به درد و رفت !
تهران - فروردین ۱۳۲۴

عشقی قرن بیستم

« اثر طبع مرحوم فرخی یزدی مدیر روزنامه طوفان »

(متولد ۱۳۶۶ خورشیدی در یرد مقتول ۱۳۱۸ در تهران)

دیو مهیب خود سری چون ز غضب گرفت دم
امنیت از محیط ما رخت به بست و گشت گم
حریه وحشت و ترور کشت چه (میرزاده) را
سال شهادتش بخوان ، «عشقی قرن بیستم»

گلشن شعر و سخنوری

« اثر طبع آقای سیدهادی حایری کورش »

(متولد سال ۱۳۹۵ خورشیدی در کرمان)

در بیست سال پیش ، درین ملک فتنه زا

آنروزها که بود بهرسو دو صد خطر

شد تیر کین بقصد ادب پیشه‌ای رها

او را زبا فکند و بخون ساخت غوطه‌ور

آه و فغان شد از دل آزادگان بلند

کآزاده رشید وطنخواه ، جان سپرد

آن شاعری که گفت بس اشعار دلپسند

در راه عشق میهن خود ، نو جوان بمرد

خورشید پر فروغ کمال و هنروری

از آسمان علم و ادب ناپدید شد

رفت از میانه نابغه شعر و شاعری

یعنی که (میرزاده عشقی) شهید شد

قاتل فرارکرد و سلامت ببرد جان

لیکن رسد بکیفر خود اندر آنجهان

ونسدر پناه مردم خائن ز دام رست

دراین جهان اگرچه وی از انتقام جست

عشقی برروزگار جوانی هلاک شد

اما کسیکه خائن این آب و خاک شد

جرمش همینکه عشق وطن را شعارکرد

یکمهر بانشاط و خوشی برگزار کرد

آنکو بی مطالعه ، دیوان وی گشود

کرد آفرین بدانش و فضل و کمال او

بر روح پاکش از دل و جان گفتم بس درود
هر کس که خواند صفحه‌ای از «ایدآل» او

در مرگ آن ادیب شهیر سخن شناس
پژمرده گشت گلشن شعر و سخنوری
زیرا که همچو مردم آزاده، بی‌هراس
شد دشمن تعدی و خصم ستمگری

در دام خائنین جفاپیشه نیست گشت
هر کس که به خدمت ایران قیام کرد
و آن ناکسکه از شرف و آبرو گذشت
شد غرق ناز و نعمت و عیش مدام کرد

«کوروش» بکشوریکه وکیل و وزیر آن
هستند جمله دزد و ستمکاره و پلید
نبود عجب ادیب و وطن‌دوستی، جوان
گردد بدست جمع جنایتگران شهید

ای آفریدگار جهان ایکه بیگمان
جانهای خلق در کف با اقتدار تست
مگذار خادمین وطن بسپرند جان
در چنگ خائنین تبهکار نادرست
تهران - اسفندماه ۱۳۲۳

مسمط و ماده تاریخ

« اثر طبع آقای عباس فرات »

(متولد سال ۱۳۲۲ خورشیدی دریزد)

از نظر شد رخ عشقی پنهان
شد بهار ادب و شعر خزان
گشت افسرده و پژمان دل و جان
توان داد ز غم شرح و بیان
رفت در عین جوانی صد آه
این بود عاقبت میهن خواه

هم ز جور و ستم خائن دون
شد زغم بزم خوشی دیگرگون



آقای عباس فرات

از جفای فلک بوقلمون
شد دل مادر میهن پر خون
کشته تیر جفا شد عشقی
دور از شور و نوا شد عشقی
این جوان بود وطنخواه و غیور
آفت هستی ارباب غرور
بود پیوسته مخالف با زور
عاقبت با شمع وجود و سرور
در ره میهن خود گشت شهید
شد ز کین کشته و در خون غلطید
بود دارای سعادت ز آنرو
رفت و بگذاشت بجا نام نکو
متصل شد چو بدریا این جو
گشت بسیار سرافکنده عدو

رفت و نامش نشد از گیتی گم

رفت و گویند پس از او مردم

که بفردوس برین جاییش باد
چون از او ملک ادب شد آباد
شهرتش باد بهر دور زیاد
نرود نام نکویش از یاد

جانش از مهر درخشنده تراست

هر کجا میگذری زو اثر است

این جوان داشت بسی جوش و خروش
این ندا آمدش از غیب بگوش
لیک صد حیف که افتاد ز جوش
که چو گوش شنوا نیست: خموش

چون کنون دور ستمکاران است

چهره داد و دهش پنهان است

گر کسی گشت شهید میهن رسته گسردد دلش از بند محن
جان عشقی چو جدا گشت ز تن شد چو بلبل سوی گلزار و چمن

حالیگلشن خلدش ماواست

باغ فردوس ازوپر زنواست

قاتل او ز مکافات ار رست نتوان گفت کزین دام بجست
منتقم بوده در این عالم و هست همچو ماهی فتد آخر در شست

دست کیفر بجهان است قوی

باش هشیار که غافل نشوی

در هزار و سه و سیصد ناگاه خسته دل گشت ز تیری جانکاه
گوی سبقت بر بود از این راه رفت از دار محن خواه نخواه

دل بس جمع پریشان گردید

گیتی از کرده پشیمان گردید

همتی کرد و زیستی بگذشت در پی کام ز هستی بگذشت
گشت هشیار و زمستی بگذشت خوش زیگانه پرستی بگذشت

داشت روحی بری از آرایش

ز آن نرفت از عقب آسایش

بود آندم که بخون ساخت وضو جانب کعبه جانانش رو
رفت در بحر پر از فخر فرو گشت اینقطره «فرات» آخر جو

تاخت در عرصه همت فرسی

خویش را ساخت سرافرازی



آقای ملک حجازی قلمزم

کشته عشق

اثر طبع آقای سید مهدی

ملک حجازی قلمزم

(متولد سال ۱۳۷۰ خورشیدی در یزد)

دوستان در یاد دارم داستانی حسرت آور
 چون بیاد آرم بگیرد آتشم از پای تاسر
 بیست سال از مدت آن داستان بگذشته اما
 هیچ ماهی نگذرد کش بر زبان فارم مکرر
 لفظ عشق و معنی عشقی اگر آید بگویم
 صورت (عشقی) شود درپیش چشمانم مصور
 عشق را معنی فزون باشد جنون هم قسمی از آن
 لیک عشق (عشقی) ما را بود معنای دیگر
 کشته شد روزی اگر (عشقی) بدست ناشناسی
 نام او جاوید ماند اندر قلوب اهل کشور
 عشقی آن یکتا جوان شاعر حساس ملی
 آنکه هر پیر و جوان خواهد کند اشعارش از بر
 عشقی آن خرم نهال نورس بستان دانش
 آنکه می نگذشت نادان تا شود فحلی تناور

عشقی آری آن نواخوان ، بلبل گلزار عرفان
 آنکه تیری جست و قلبی خست و اورا بست حنجر
 کاش (عشقی جان) که جز مهر وطن درد دل نبودت
 بر نیافروخت کین هموطن بر جانت آذر
 کاش ای (لر ماتوف^۱) ایران که شستی دست از جان
 در (دوئل) مقتول میگشتی نه درد دست (ترور) گر
 کاش در تهران نبودم (در هزار و سیصد و سه)
 تا بچشم خویش نمیدیدم ترا در خون شناور
 کاش تیری کز کمان (تیرماه) آمد بقلب
 سینۀ ارباب بغض و کینه را میساخت بستر
 خود چه بودت جرم غیر گفتن بعض حقایق ؟
 یا که کردت داوری غیر از خدای حی داور ؟
 قصه کم کن (قلزما) در مرگ (عشقی) زانکه (عشقی)
 کشته عشق است و عاشق زندگی میگیرد از سر

عشقی شوریده

(اثر طبع موسی پروانه)

چو بلبلی که بشاخ گل آشیان گیرد	دلم بقلقه گیسوی او مکان گیرد
بسوی آتش عشقم چنانکه میتروسم	که این شراره بدامان آسمان گیرد
در آندبار که شه مات و محتسب مست است	عجب مدار اگر ره بیاسبان گیرد
جهان پیر مگر عشق پیری اش جنبید	که تیر نخوت او عشقی جوان گیرد
بگو بخصم که عشقی شهید شد اما	هزار عاشق شوریده جای آن گیرد
کدام شاعر دیدی چو (عشقی) ناکام	که لطف توده در آغوش همچو جان گیرد

۱ - لر ماتوف از شعرای جوان و انقلابی يك قرن پیش و رفیق پوشکین شاعر معروف روس است که این شاعر هم مانند پوشکین دردوئل کشته شد .

سزد که ملت ایران بمرگش از دیده
 بجای اشک همی سیل خون روان گیرد
 بین تو عزت نفسش بعر از دروان
 رضا نشد که بهای یکی دونان گیرد
 عدو بین که بجائی رسانده کار ستم
 که هیچکس نتواند از او امان گیرد
 بخواب عشقی در خواب ناز خوشدل باش
 که انتقام تو را صاحب الزمان گیرد
 بگرد عشق تو چون شمع سوخت «پروانه»
 بیاد طبع روانت ز نو روان گیرد

عشق دوست

(اثر طبع بانو زهرا خسروی)

عشقی که بعشق دوست جان کرد تار
 گشتند محبان ز غمش گوهر بار
 مقتول و شهید شد بدست اشار
 این ارث به وی رسید از جد کبار

رنج هجران

« اثر طبع مؤلف »

عشقی از خاک سر بدر آور
 دیده برره گشوده مام وطن
 کشتی ما فتاده در گرداب
 پی قطع نهال بدبختی
 باز هم چامه‌های تازه، سرای
 بهر عشاق شعر، باز از نو
 وز برای جهان علم و ادب
 بذر ما چونکه بذری بارست
 جای ضعف و حقارت و ذلت
 رنج هجران ما بسر آور
 بیقرارش در نظر آور
 برکنارش از این خطر آور
 دستی از آستین بدر آور
 و آتشین نطق نغز وتر آور
 یکجهان شعر پر شرر آور
 شایگان گنج پر گهر آور
 تو بیا بذر بارور آور
 قدرت و عزت و مظهر آور

خونجگر شد «سلیمی» از مرگت

یادی از یار خونجگر آور

کتاب دوم

« نثر و نظم »

مقالات جرائد و نویسندگان

کلیات مصور عشقی

نقل از شماره ۱۱۰۳ سال پنجم روزنامه مهر ایران

(مورخ شنبه ۱۱ دی ماه ۱۳۲۴)

بیست و یکسال پیش یکی از برجسته‌ترین شعرای عصر معاصر که انقلاب جدیدی در ادبیات زبان فارسی افکند در اثر آزادیخواهی و انتقاد از ظلم و جور و استبداد بدست یکی از عمال خیره سر استبداد بقتل رسید و آسمان ادبیات ایران را از وجود ستاره درخشانی که روشنی‌بخش قلوب آزادیخواهان و شتمدیدگان بود تیره و تار نمود.

این شاعر جوان و آزاده مرحوم سید محمدرضا میرزاده عشقی فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی بود که در دوازدهم جمادی‌الآخرای سال ۱۲۷۲ خورشیدی پا بجهان گذاشت و پس از سی و یکسال عمر در سال ۱۳۰۳ خورشیدی دیده از جهان فروبست.

عشقی بیشک از بزرگترین شعرای دوران انقلاب مشروطیت است و اشعار او چون از قلبی غمدیده و محنت‌کشیده و روحی سرکش و حساس تراوش کرده دارای رنگ و اثر مخصوصی است که در خواننده تأثیر فراوانی میبخشد.

عشقی با تنظیم چکامه‌های نغمه‌مانند (نوروزی‌نامه) و (ایدآل) و (رستاخیز پادشاهان ایران) و ترانه‌های دل‌انگیز دیگر فصل جدیدی در ادبیات زبان فارسی گشود و مایه روتق سبک روماتیک در زبان فارسی گردید.

عشقی اگر چه دارای نبوغ و استعداد ذاتی بیمانندی بود و روح انقلابی وی سبب معروفیت و اشتها او شد ولی صمیمیت و فداکاری دوستان یکرنگ و یاران یکدل وی نیز که در رأس آنان آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی قرار گرفته تأثیر بسیاری در معروفیت این شاعر جوان دارد.

آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی مدیر دانشمند مجله‌گلهای رنگارنگ و نامه‌مربی که مدتهاست زینت افزای مطبوعات فارسی است در آتروزه‌هایی که مرحوم

عشقی بضر بگلوهٔ عمال ارتجاع و استبداد درخاک و خون درغلطید، او بی آنکه واهمه‌ای از چشم زخم دیگران داشته باشد باکمال شهامت و جوانمردی چکامه‌ها، مژانه‌ها و غزل‌های آن شاعر ناکام را که بکلی پراکنده بود از گوشه و کنار جمع - آوری کرده بصورت دیوانی منتشر ساخت و همین موضوع سبب زندانی شدن و شکنجه و عذاب او گردید.

آقای مشیر سلیمی با وجود اینهمه سختی و زحمت نسبت بدوست دیرین و شاعر ناکام میرزاده عشقی وفادار ماند و پس از سالها زحمت و مرارت برای دومین بار آثار آن شاعر و نویسندهٔ شوریده را بطور کامل باوضعی بسیار دلپذیر بصورت کلیات جمع آوری و منتشر کرد.

ما لازم میدانیم از زحمات مرد فاضل و دانش‌پرور آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی که خود نویسنده و سخنور زبردستی متخلص به «سلیمی» است صمیمانه قدردانی نمائیم و امیدواریم در آینده نیز توفیق آنرا حاصل نمایند که دسته‌گلهای دیگری بجامعهٔ ادب و فرهنگ زبان فارسی ارمغان دهند و نام نیکی از خویش بیادگار گذارند.

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامهٔ اطلاعات مورخ شنبه ۱۵ دیماه ۱۳۳۴)

اخیر آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی مؤسس بنگاه مطبوعاتی مربی که سوابق مبتدی در مطبوعات دارند و کتابهای متعددی تألیف کرده‌اند کلیات عشقی را در دسترس دوستان ادب قرار داده‌اند.

دیوان عشقی چندبار دیگر از طرف آقای سلیمی چاپ و منتشر شده ولی مزایای چاپ اینبار بقدری زیاد است که بهیچوجه نمیتوان آنرا با چاپهای سابق مقایسه کرد.

در این چاپ کلیه اشعار، تصانیف، بیسهای عشقی و آنچه نویسندگان مشهور راجع بشاعر جوان نوشته‌اند باعکس‌های متعدد از رجال معروف معاصر او جمع آوری شده و با جمع آوری آن همه آثار «کلیات مصور عشقی» بصورت جامع و زیبایی در دسترس علاقه‌مندان بادییات قرار گرفته است.

کلیات مصور عشقی بقطع وزیری در ۲۶۴ صفحه بطور بسیار مطبوع

چاپ شده است .

ما موفقیت آقای مشیر سلیمی را در خدمات فرهنگی و نشر آثار ادبی از خداوند متعال خواهانیم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامه داد مورخ چهارشنبه ۲۸ آذرماه ۱۳۲۴)

آقای مشیر سلیمی خدمتگزار قدیمی جامعه مطبوعات که عشق لایزال وی بعالم مطبوعات همیشه اورا باخدمات مختلفی از قبیل «گلهای رنگارنگ» ، «اشعا عشقی» و امثال آن با مردم ارتباط میدهد اخیراً پس از زحمات زیادی توانسته است «کلیات مصور عشقی» یا یکی از بهترین خدمات مطبوعاتی خود را بجامه اهداء نماید .

یک جلد از این کتاب بکتابخانه داد رسیده . اشعار انقلابی ، هجائی و وطنی شاعر بزرگ معاصر ایران (عشقی) که باتیر مرموزی شهیدشد برای هر شخصی قابل نگاهداری است . بنابراین از این اثر مهم استفاده کنید .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۳۷۳ روزنامه کوشش مورخ ۳۱ آذرماه ۱۳۲۴)

همکار دانشمند ما آقای علی اکبر مشیر سلیمی مدیر بنگاه مربی که سوابق مطبوعاتی ممتد و درخشانی دارند اخیراً با تحمل زحمت زیاد موفق شده اند که دیوان اشعار و آثار تشری شاعر ناکام و خوش قریحه معاصر میرزاده عشقی را با قطع وطبعی مرغوب در دسترس هم میهنان گرامی گذارند .

کسانیکه از بیست و چند سال باینطرف با مطبوعات سروکار داشته اند قطعاً شاعر پرشور و متجدد ایرانی میرزاده عشقی را شناخته و آثار اورا که یک دنیا احساسات و ملاحظت است خوانده اند .

عشقی در دوران کوتاهی که قلم در دست گرفت بر اثر قریحه سرشاری که داشت انقلابی در ادبیات ایران ظاهر ساخت و همانطور که خود آن ناکام معتقد بود اگر عمرش وفا میکرد و بدست نابکاری چند شربت شهادت نمیچشید یکی از

شعرای بنام و نویسندگان زبردست این کشور میشد که کمتر نظیر داشت . دیوان عشقی تاکنون چند چاپ خورده ولی مزایای چاپ اخیر که بنام (کلیات مصور عشقی) و بهمت آقای مشیر سلیمی منتشر شده از کلیه چاپهای قدیمی زیاده‌تر و منقح‌تر است .

ما قرائت و نگاهداری این کتاب نفیس را بعلاقه‌مندان توصیه کرده توفیق آقای مشیر سلیمی را در خدمات مطبوعاتی از خداوند خواهانیم .

کلیات مصور عشقی

تألیف استاد محترم آقای علی اکبر مشیر سلیمی

(نقل از شماره ۳۹ سال پانزدهم روزنامه آشفته مورخ پنجمین ۲۹ آذر ۱۳۳۴)
 شما از هر کس پرسید که چند نفر شاعر فداکار ، جانباز ، آزاده ، بیباک و عاشق سعادت ایران را نام ببرد قطعاً نام عشقی را هم می‌شنوید .
 عشقی را همه می‌شناسند شوریده‌ای که اشعار پر شور عشقی را نخوانده یا چند شعر عشقی را از بر نداشته باشد ؟ پس من درباره عشقی چه بنویسم ؟ که شما بدانید . اما درباره کلیات مصور عشقی که شما ندیده‌اید میتوانم حرف بزنم : نام عشقی زنده و جاوید است ولی آقای مشیر سلیمی دیوان عشقی را احیاء کرده‌اند .

دیوان عشقی چند سال بود بدست کتابفروشیهای چاپچی افتاده و ازین رفته بود .

تمام آثار نظمی و نثری (همان آثاری که این چند روز بعض جراید از «کلیات مصور عشقی» تألیف آقای مشیر سلیمی اقتباس کرده‌اند و بیرحمانه نامی از کلیات مصور عشقی و زحمات سلیمی نبرده‌اند) اشعار و مقالاتی که بیاد عشقی نوشته شده، گراور کسانی که در «کلیات مصور عشقی» نامشان برده شده ، شرح حال و داستان قتل فجع عشقی ، فهرستها و حواشی و یادداشتهای مفیدی که بر آثار عشقی اضافه شده ...

دقتی که در تدوین و تصحیح «کلیات مصور عشقی» بکار رفته ، سلیقه‌ای که در چاپ آن صرف شده ، اینها و بسیاری مزایای دیگر باهم جمع شده و «کلیات مصور عشقی» را بوجود آورده است .

موفقیت آقای مشیر سلیمی مدیر دانشمند بنگاه مربی و مبتکر و مؤسس مجله گلهای رنگارنگ را در خدمات ادبی و اجتماعی مخصوصاً در انتشار اینگونه نشریات برجسته از خداوند مسئلت داریم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۲۵۶ روزنامه اصفهان مورخ پنجشنبه ۸ بهمن ۱۳۴۴)

یکی از بهترین آثار نفیس ادبی که اخیراً در ۶۶۴ صفحه انتشار یافته «کلیات مصور عشقی» است که باهمت و سرمایه مادی و معنوی فاضل محترم آقای مشیر سلیمی مدیر و ناشر مجله نفیس و زیبای «گلهای رنگارنگ» قدم در جهان علم و ادب گذارده است .

عشقی شاعر جوان ناکام ایرانی یکی از مفاخر عالم شعر و ادب عصر اخیر ایران بشمار میرود . چرا که گذشته از قدرت طبع و قریحه سرشار و توانائی قلمی که داشت در عالم سیاست نیز دارای روح حساس و شهامت و صراحت گفتاری بوده که در دوره مشروطیت ایران نظیر او شاید بیش از دوسه نفر یافت نشود .

عشقی بجوانان ایرانی یاد داد که چگونه باید با زور و قلندری کشتی گرفته وزیر بار شقاوت و مظالم دشمنان آزادی کشور نروند و با خون پاک خویش لکه ننگ ستمکاران و آزادی کشی را از دامن جامعه خود شسته، با فداکاری و از خود گذشتگی بنیان کاخ آزادی را استوار سازند .

آقای مشیر سلیمی تاکنون چند بار بنشر دیوان عشقی مبادرت کرده اند ولی در این دفعه با این اثری که منتشر ساخته اند میتوان گفت هم خدمت بسیار بزرگی بعالم علم و ادب کرده و هم بیش از پیش بزنده کردن نام و آثار شاعر ناکام ماکومک کرده اند . چرا که نه تنها حاوی آثار منظوم و منثور عشقی است بلکه کلیه آثار نویسندگان مشهور را هم که در اطراف عشقی چیز نوشته اند گرد آورده و با گراور عدّه زیادی از معاریف سیاست و ادب ایران در این مجموعه وارد کرده و خلاصه يك اثر بسیار ممتازی را بر نقایس ادبی ایران افزوده و نام نیکی از خود بیادگار گذارده اند

وما بهمین مناسبت کسب این موفقیت مهم را باین دوست فاضل قدیمی خودمان تبریک میگوئیم و امیدواریم که بیش از پیش در راه اجرای نیات پاک ادبی و ملی خویش موفق باشند.

تقریظ بر کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۵۵ روزنامه سپنتا مورخ شنبه ۲۹ دیماه ۱۳۲۴)

در این روزها، يك ارمنان ادبی تفسی بنام «کلیات مصور عشقی» از طرف دوست فاضل ارجمند آقای علی اکبر مشیر سلیمی دریافت داشته و با مطالعه آن لذتی فراوان برده ام.

این کتاب عبارت است از کلیه آثار شعری شادروان میرزاده عشقی شاعر آزادیخواه و وطن پرست ایران با نضمام مقالاتی چند از نوشته های سیاسی آن رادمرد غیوریکه با اهتمام دانشمند گرامی آقای علی اکبر مشیر سلیمی جمع آوری شده و با تصاویر فضلا و رجال ادبی و سیاسی بصورت بسیار زیبا و دلپسندی طبع گردیده است. ناگفته نمیتوان گذاشت که چاپ هیچیک از دیوانهای شعری تاکنون باین سبک جذاب سابقه نداشته است و این نخستین باری است که دیوان یکی از شعرای عالیقدر حساس باین طرز بدیع بطبع رسیده و مایه خشنودی اهل ادب و علاقه مندان با آثار عشقی شده است.

این کتاب با قطع وزیری در ۶۵ صفحه چاپ شده و علاوه بر آثار عشقی محتوی اشعار و مقالاتی است که بعضی شعرا و نویسندگان معاصر درباره عشقی نوشته و شخصیت او را بخوانندگان کتاب معرفی کرده اند.

این اقدام مفید و درخشان آقای سلیمی در ایامی که مردم بسابقه جهالت و بی خبری افراد ملت از قدردانی شاعران و نویسندگان خودداری کرده و تازه باین وصف میخواهند خود را هم جزو ملل زنده بشمار آورند؟ شایان بسی ستایش و تمجید است و جای آن دارد که قاطبه وطنخواهان و فرهنگیان از چنین خدمت گرانبهائی سپاسگزاری نمایند.

آقای مشیر سلیمی یکی از خدمتگزاران صمیمی و قدیمی فرهنگ و از جمله

جوانان آزادی طلب و میهن پرستی است که سالیان دراز با عشق و حرارتی کامل مشغول اشاعه آثار ادبی و توسیع دانش و معرفت بوده و سوابق ممتدی در طبع و نشر کتب و مجلات دارد .

ایشان مدتی سردبیر روزنامه های «شفق سرخ» و «اتحاد» وزمانی نویسنده مجله رسمی «آموزش و پرورش» وزارت فرهنگ ، چندی نگارنده نامه «مربی» بوده و در تمام مدت نگارندگی با کمال پاکدامنی و عفت قلم انجام وظیفه میکرده اند . یکی از خدمات ذیقیمت ادبی ایشان انتشار مجله «گلهای رنگارنگ» است که پس از مدتها توقیف ، اکنون سه سال است مرتباً منتشر میشود و از بهترین مجلات سودمند عصر حاضر بشمار میرود .

آقای مشیر سلیمی کسی است که در دوره نامساعدی بگردآوری منتخباتی از آثار عشقی مبادرت کرد و بر اثر این کار مبالغی متضرر و دفعاتی زندانی گردیده با خطرات جانی هم روبرو شد . حالا نیز با صرف وقت و سلیقه و دقت، کلیات مصور عشقی را بر سرمایه شخصی انتشار داده و جامعه فضل و ادب را مرهون زحمات خود گردانیده است .

این است نمونه های کمیابی از فضیلت پروری برخی جوانان روشنفکر

و وطنخواه ما .

خریداری این کتاب نفیس و مطالعه آن علاوه بر اینکه یکی از وظایف ملی افراد ایرانی است در این اوقات که قلب فردا فرد ملت از مشاهده ناملایمات جهانسوز جریحه دار مییابد مایه تسکین خاطر و باعث تهییج احساسات میهن پرستانه است و بدون تردید هر ایرانی غیرتمندی که بآب و خاک خود دل بستگی داشته باشد ، ناگزیر بداشتن چنین کتابی خواهد بود .

زیرا عشقی یکنفر شاعر ایده آلیست انقلابی و وطن پرستی بود که در راه حقیقت گوئی و صراحت بیان شهید شد و بما نشان داد که در طریق نیل بمقصود از کشته شدن پروا نباید داشت .

اکنون باید بیاد بود بیست و یکمین سال شهادتش ایرانیان ازدیوان جدید او استفاده کنند و آمرزش روح بلندش را از درگاه خدا خواستار باشند .

در بیان این سطور توفیق طبع و انتشار این کتاب را بفاضل محترم آقای سلیمی تبریک میگویم و توفیق ایشان را در ادامه اینگونه خدمات شایسته آرزو مندم .
عبدالعلی ادیب برومند

کلیات مصور عشقی

(تقل از روزنامه عرفان مورخ پنجشنبه ۱۳ دیماه ۱۳۴۴)

بمناسبت بیستمین سال شهادت میرزاده عشقی شاعر ملی ایران از طرف دانشمند گرامی آقای علی اکبر مشیر سلیمی آثار نظم و نثر شاعر ناکام با بهترین طرز و شیوه در یک کتاب ۵۰۰ صفحه چاپ و منتشر شده است .

آقای مشیر سلیمی کلیات مصور عشقی در چهار بخش تلفیق کرده و جلد اول آنرا بمقاید نویسندگان و سخنوران ایران درباره عشقی تخصیص داده و این خود یک بخش بسیار جالب و مفید این کتاب را تشکیل میدهد .

آقای سلیمی بیاس علاقه و دوستی که با شاعر آزاده داشته برای گردآوری آثار شهید ناکام میرزاده عشقی از ایضو و آنسو در تکاپو بوده ، رنج فراوانی را تحمل کرده تا در سال ۱۳۰۶ شمسی منتخباتی از آثار عشقی را انتشار دادند و چون طبع کتاب با طبع آنروزگار ، سازگار نبود منجر به گرفتاری و بازداشت ناشر محترم گردید ، این عشق و علاقه آقای مشیر سلیمی نسبت بشاعر ناکام بیش از آن بود که با زجر و اذیت فتوری بدان راه یابد .

آقای مشیر سلیمی در راه دیوان عشقی چندین بار صدمه دیده زندانی شد ولی تمام سختیها و مشقتها را براحتی قبول کرد تا اینکه توفیق روزی را یافت که با فراغت بال با انتشار تمامی آثار عشقی همت گماشت .

ما بمناسبت این خدمت بزرگ که همکار و دوست گرامی ما آقای سلیمی مدیر مجموعه گل‌های رنگارنگ انجام داده‌اند صمیمانه بایشان تبریک گفته مزید موفقیت معظم له را در ادامه خدمات مطبوعاتی از خداوند خواستاریم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۴۰۷ روزنامهٔ پارس مورخ ۱۳ دیماه ۱۳۳۴)

عشقی ، یکی از شعراء و نویسندگان پرشوری است که تاریخ مشروطیت و آزادی ایران هیچگاه او را فراموش نخواهد کرد .

داستان قتل او نیز یکی از مهمترین حوادثی است که بانام وی همیشه زنده خواهد ماند .

روزنامهٔ قرن بیستم که بقلم وی انتشار مییافت ، تازه‌نای بود که مستقیماً برپیکر زور و قلدری نواخته میشد و همان شدت حملات سنگین وی بود که بالاخره ازدهای بیجان ترور را علیه وی برانگیخت و قلب او را هدف گلولهٔ نامردانهٔ خود کرد .

عشقی در ادبیات ایران يك تحول جدیدی بوجود آورد که از این نظر هم اهمیت و شخصیت او را بیشتر کرد و شاگردان مکتب او ، اکنون همان سبک و شیوهٔ بدیع را دنبال مینمایند .

کتاب (کلیات مصور عشقی) اخیراً بهمت آقای علی اکبر مشیر سلیمی مدیر گرامی مجلهٔ گل‌های رنگارنگ در تهران منتشر گردیده و يك جلد از آن نیز بدفتر روزنامه رسیده است .

این کتاب که با قطع مناسب و زیبایی چاپ شده دارای ۶۴ صفحه و ۷۲ گراور میباشد ، این کتاب در حقیقت حاوی کلیهٔ اشعار بدیع میرزادهٔ عشقی است .

آقای علی اکبر سلیمی که از شعراء و نویسندگان معروف کشورند یکی از دوستان مرحوم میرزادهٔ عشقی بوده و اولین کسی است که بفکر انتشار آثار آن مرحوم افتاده .

آقای مشیر سلیمی وقتی دست باین نغمه زد که کسی جرئت نداشت نام عشقی را بر زبان آورد و خواندن شعر او یکی از جرائم سیاسی بود .

اما آقای سلیمی با رشادت و شجاعتیکه همیشه دارند باین کار دست زدند

و چندین بار بطبع و نشر آثار عشقی موفق شدند .
 اگرچه انتشار اثر اولیهٔ عشقی ، ایشان را مدتی دچار زجر و شکنجه کرد
 ولی روح ادبی آقای سلیمی خسته نشد و باز هم در کار خود سماجت ورزیدند .
 این سماجت مفیدی بود زیرا باین کار نام یکی از شهدای راه آزادی و یکی از
 ادباء جوان را برای همیشه مخلد ساختند .

در هر صورت ما این موفقیت و چنین خدمت ادبی را با آقای مشیر سلیمی تبریک
 گفته و بدوستان پارس خرید و قرائت کلیات مصور عشقی را توصیه مینمائیم .
 برای مردم فارس که در موطن سعدی و حافظ بسر میبرند دریغ است
 که کتابخانه آنان از کلیات مصور عشقی ، عشقی شیفتهٔ آزادی و استقلال ایران
 تهی باشد .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ ۹۵۴ روزنامهٔ استخر مورخ سهشنبه اول بهمن ۱۳۴۴)

بمناسبت بیستین سال شهادت مرحوم میرزادهٔ عشقی مجموعه‌ای بنام
 (کلیات مصور عشقی) بزحمت و جدیت آقای علی اکبر سلیمی مدیر محترم نامهٔ
 مری در تهران جمع آوری و تألیف و چاپ و منتشر گردیده و یک جلد آنرا بدفتر
 استخر فرستاده‌اند .

این کتاب از شرح حال و زندگی و کودکی مرحوم عشقی شروع شده و
 مراحل زندگی بدوی و اجتماعی و سیاسی آن مرحوم را تا آخرین دقائق و ساعات عمر
 او در چهار کتاب جمع آوری کرده آثار فکری او را از نظم و نثر و آنچه را نویسندگان
 نظم و نثر دربارهٔ شهید فقید نوشته‌اند بقلم آورده و پیداست که بحکم احساسات
 پاک ، زحمت فراوانی در این راه متحمل شده است .

ما همت و جوانمردی آقای علی اکبر مشیر سلیمی مؤلف محترم کتاب را که
 بحفظ آثار و جاویدانی نام شاعر شهید ملی جوان انقلابی همت گماشته قابل همه-
 گونه تمجید و تقدیس میدانیم و خوانندگان را بخیرداری این مجموعهٔ ادبی و
 تاریخی توصیه می‌نمائیم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامه اراک مورخ دوشنبه سوم دیماه ۱۳۳۴)

بایست اخیر يك جلد مجموعه كامل آثار شادروان میرزاده عشقی شاعر انقلابی که آقای علی اکبر مشیر سلیمی (مدیر مجله گل‌های رنگارنگ) تألیف و تدوین کرده بدفتر روزنامه رسیده است .

زحمات آقای مشیر سلیمی ودقتی که در تنظیم این کتاب بکار برده اند آنرا يك اثر گرانبها وقابل ملاحظه ای نموده ومخصوصاً باید گفت مساعی بی نظیر معظم له در نگارش این کتاب ، نام آن شاعر انقلابی را زنده وجاويد کرد .

ما ضمن تقدیر از زحمات آقای سلیمی خوانندگان گرامی رابه تهیه ومطالعه مجموعه كامل آثار عشقی که حاوی کلیه آثار نظم ونثر شاعر فقید است توصیه مینمائیم ومزید موفقیت آقای مشیر سلیمی را در راه خدمت بمطبوعات از خداوندخواستاریم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۱۱ و ۱۲ مجله سخن مورخ دی و بهمن ۱۳۳۴)

کلیات مصور عشقی تألیف علی اکبر مشیر سلیمی ۶۴ صفحه بقطع رقی چاپخانه بانك ملی ... شامل چهار کتاب است: کتاب اول : عشقی کیست ؟ شامل نظم و نثر دیگران درباره عشقی . کتاب دوم : مقالات عشقی که نمایشنامه های او را نیز شامل است . کتاب سوم : ادبیات جدید . کتاب چهارم : ادبیات کلاسیک با ۷۲ گراور در طول صفحات تمام کتاب ...

مقالات عشقی که بیشتر آنها در روزنامه قرن بیستم چاپ میشده در زمان خود جنبه سیاسی داشته و اکنون از مطالعه آنها ومقالاتی که نویسندگان دیگر درباره او وحوادث زمانش نوشته اند استفاده تاریخی میتوان کرد جنبه ادبی در مقالات عشقی بسیار کم است .

این شاعر دلیر وپرشور که عاقبت در راه عقاید سیاسی ومبارزه باپلیدیها وخیانتها قربانی شد طبعاً در دوران کوتاه عمر خویش مجال آنرا نیافت که در هنر

خود ورزیده تر و پخته تر شود و طبع سرشارش ، تربیتی را که لازمه برسیدن کمال هنر است بپذیرد .

قریحهٔ او را انکار نمیتوان کرد با آنکه از ادبیات جهانی اطلاع عمیق و دقیقی نداشت بهدایت ذوق و طبع ، هر نکتهٔ بدیع و جدید که مییافت و هر اسلوب تازه ای که کشف میکرد در آثارش جلوه گر میشد . باین سبب در تحول شعر فارسی و سیر تجدیدی که در دوران حیات او و شاید کمی پیش از آن نیز آغاز شده بود مقامی دارد ، اگرچه در این رشته بکمال نرسیده و آثارش از نقص خالی نیست ...

غرض از ذکر این نکات آن نیست که مقام ادبی مرحوم میرزادهٔ عشقی را انکار کنیم یا شهامت و فداکاری آنمرد غیور و ثابت قدم را بچشم حقارت بنگریم بلکه منظور عبرتی است که باید افراد دانشمند و صاحب قریحه بگیرند و بدانند که راه هنر دور و دشوار و درخور کوشش و همتی عظیم است .

اما گفتگو از «کلیات مصور عشقی» بوده که مؤلف محترم در تألیف آن خدمتی بزرگ انجام داده و میتوان گفت که این کتاب شامل گوشه ای از تاریخ سیاسی و ادبی ایران در دوران اخیر است .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ پنجم سال دوم مجلهٔ یادگار مورخ دیماه ۱۳۲۴)

کلیات مصور عشقی تألیف آقای علی اکبر سلیمی ۶۶ صفحه بقطع هشت صفحه ای چاپخانهٔ بانک ملی ۱۳۲۴ شمسی . این کلیات که بهمت آقای مشیر سلیمی مدیر محترم مؤسسهٔ مربی و ناشر مجلهٔ گلهای رنگارنگ انتشار یافته شامل چهار کتاب است :

کتاب اول : عشقی کیست ؟ متضمن مقالات منظوم و منثور معاصرین دربارهٔ مرحوم عشقی . کتاب دوم : مقالات عشقی به نشر . کتاب سوم : بخش اول اشعار عشقی . کتاب چهارم : بخش دوم آن .

مرحوم سید محمد رضا کردستانی الاصل و همدانی المولد معروف بمیرزادهٔ عشقی (۱۳۱۲ - ۱۳۴۴ قمری) از شعرای بسیار باذوق و مستعد عصر ما بود .

نگارنده، آن مرحوم را از نزدیک دیده بودم و اعجاب مخصوصی نسبت به کمال استعداد و ذوق او داشتم لیکن همیشه افسوس میخوردم که این استعداد و ذوق با مایه صحیحی از معلومات علمی و ادبی همراه نیست .

باین معنی که اگر عشقی ذاتاً شاعر بوده کمتر مایه تحصیلی داشت بهمین جهت اشعار او باینکه از سرچشمه ذوق بدیعی تراوش کرده غالباً در قالب بسیار ناموزون و بی اندامی جلوه نموده و از فصاحت که شرط اول رسائی کلام است خالی است و خود آن مرحوم نیز با کمال انصاف باین نکته پی برده بود و گاهگاهی گفته های خود را برای اصلاح عبارتی باین و آن و از جمله نگارنده پیشنهاد مینمود .

افسوس که مرحوم عشقی عمری کافی نیافت و اگر یافته بود و در عین سادگی شاعری، فریب بعض مردم زمانه را نخورده بود و نسنجیده در سیاست مداخله نمیکرد امید بسیاری بود که بعدها تقایص کلام خود را تکمیل کند و سخنوری جلیل شود .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره هشتم مجله جلوه مورخ بهمن ماه ۱۳۴۴)

شهید راه آزادی ، شادروان میرزاده عشقی در عمر کوتاه و پرمحنت خویش آثار گرانبهائی از قریحه و طبع سرشار خود بیادگار گذاشت که نشانه بارزی از روح حساس و ذوق باطراوت آن شاعر ناکام است .

عشقی با آوردن شاهکارهای بدیع ادبی صفحه تازه ای در کتاب بزرگ ادبیات زبان فارسی باز نمود و نمونه های بکری بدست سخن سریان عصر داد که شاید سالها بگذرد و همچنان بتازگی و بکارت اولیه خود باقی باشد .

آثار عشقی علاوه بر محسنات بدیع ادبی ، نمونه و سرمشق بزرگی است از ثبات عقیده ، صراحت بحق و اصرار بآن ، انتقاد از باطل و تنفر از آن ، ایمان راسخ به میهن ، مبارزه شدید و خطرناک با خائنین وطن و بسیاری دیگر از فضائل اخلاقی که مطالعه آن برای عموم مردم بخصوص جوانان بسیار سودمند و بلکه بی اندازه لازم و ضروری است .

خوشبختانه دانشور محترم آقای علی اکبر مشیر سلیمی مدیر بنگاه مری و ناشر گل‌های رنگارنگ باقتضای شوق فطری و ذوق فراوانی که در نشر فرهنگ و انجام خدمات مطبوعاتی دارند از سالیان پیش، وقت و همت بلند خود را با وجود مشکلات زیاد صرف جمع آوری آثار گران‌بهای عشقی نموده‌اند اینک برای دومین بار موفق شده‌اند کلیه آثار منظوم و منشور شاعر ملی تاج‌تیکه مقدور بوده جمع آوری و بصورتی به‌از پیش با مزایای بیشتر و وضعی مرغوب‌تر، بیاد بود بیستمین سال درگذشت شاعر ناکام بنام «کلیات مصور عشقی» بچاپ رسانند.

کلیات مصور عشقی را میتوان بیک مدرسه بزرگ ادبی و اخلاقی تشبیه کرد که مواد و برنامه آن مولود افکار بلند شاعر شادروان ولی بنا و ساختمان آن مرهون زحمات خستگی ناپذیر و قابل تقدیر مؤلف محترم است که حقا با تأسیس این بنای عظیم، خدمت بزرگی بعالم ادب و اخلاق فرموده‌اند.

ما بدین وسیله عموم جوانان مین پرست را بورود در این مدرسه بزرگ که فضائل بیشماری از ادب و اخلاق را میآموزد دعوت کرده خواندن این کتاب سودمند را بعموم هموطنان بخصوص خوانندگان گرامی مجله جلوه سفارش میکنیم.

و نیز جا دارد وزارت فرهنگ بمنظور تقویت دانش و افکار جوانان و تلقین احساسات و وطنپرستی، پایداری عقیده، شهامت و فداکاری در راه بدست آوردن آزادی مقدار کافی از این کتاب مفید خریداری و بین دانشجویان توزیع نمایند.

مزید موفقیت مؤلف محترم را در خدمات فرهنگی خواهانیم.

نظری بکلیات مصور عشقی

نقل از شماره سوم سال سیزدهم مجله گل‌های رنگارنگ

(مورخ بهمن ماه ۱۳۳۴ بقلم آقای محمد جنابزاده)

کلیات مصور عشقی، یعنی مجموعه کاملی از آثار منظوم و منشور شاعر جوان فقید سعید: سید محمد رضا معروف بمیرزاده عشقی با همت و سعی خستگی ناپذیر دانشمند دانش‌پرور آقای علی اکبر مشیر سلیمی مدیر مجله گل‌های رنگارنگ و مؤسس جان‌بخش (مری) با توجه دقیق جمع آوری و بچاپ رسیده است.

تشویق و تقدیر از زحمات دانشمندان و معارف پژوهان بر هر مین خواهی فرض و قرض است . بویژه در این دوره آشفته و ایام بحرانی که تخیلات و افکار



آقای محمد جناب زاده

اجتماعی قرارگاهی ندارد و کالای شعر و ادب از هر جهت کاسد و ضعف و زبونی فکری و اخلاقی بازار مهره فروشان را گرم نموده و بساط علم و هنر را بهم پیچیده است. کشوری که اشعه رنگارنگ افق باز و صافی مناظر دلگشای طبیعی نزهت و صفای آن قرنها طلعت بهشتی داشت ، از هر سوی گلستانی خرم و بوستانی رشک آرم، نمایان و هویدا بود. قتل منیع و پربرف کوهساران آن سربکهکشان میسود و غریب آبشارها از هر طرف دل میربود . همه دشت های آن مرغزار و همه مناطق آن گلزار ، از همه جا موسیقی دلنواز

طبیعت بگوش هوش میرسد و گلها و شکوفه ها و مرغزارها آشیان بیلان خوش الحان بود، افکار فلاسفه، شعرا و هنرمندان آن جهانی را حیران ساخته بود . امروز آن کشور باستانی مظهر لطف و موهبت آسمانی در زیر ابرهای غلیظ نادانی و مه های نمناک جهالت و پریشانی، برودت تفاق و غرور و حسادت فرورفته، عندلیبان چمن خاموش شده و زاغان سیاه بال بانهب بد آوازی خویش در سراسر آن بال و پر میزنند. اگر در این زمستان موحش که در پی آن بهمن و سیلاب مدهش و بنیان کنی وجود دارد یک مرد هنرمند کمر همت در میان بست و بقالب های فسرده یخ زده جان دمید، از گرمی و حرارت و عشق باستانی سخن راند. آثار نیاکان را از زیر توده های گمنامی و صخره های فراموشی بیرون آورد و نزهت بهشت و همیشه بهار قرون درخشیده تاریخی را در انتظار نسل حیران بمرض نمایش در آورد . باید از این اقدام جانبخش که شکوفه نویدی از رهائی ما ز این بدبختی همراه دارد تقدیس

و تشویق کرد .

آقای مشیر سلیمی؛ من بسهم خود از زحمات متمادی و مستمر شما در راه پرورش فرهنگ و ادب در این روزگار پریشان که همه سرگشته و حیران و طالب مجهول مطلق هستند تقدیر میکنم . شما و یاران عاشقپیشه دردمند و هنرپروری که باهم کار میکنید و از بذل قوت لایموت خودتان در راه احیاء ادبیات دریغ ندارید دانش پرور و میهن خواه بمعنی صحیح این دو کلمه هستید .

تاریخ دانان ترین قاضی و رأی و عقیده اوقاطع است بگفتار میهن پرستان کاذب هر چه میخواهند بگویند و بنویسند با مطامع مادی تیشه جهل بر ریشه مبانی حیات ملی بزنند و از این راه زر و سیم اندوخته نمایند !

بگذار بنام شعر و ادب، بنام سیاست هر چه در قوه و تیر در ترکش دارند بکار برند. یقین دارم که با من هم عقیده هستی که شکست و زبونی در پایان نصیب آنان خواهد بود، زیرا ریشه قوم و ملتی که من و تو از آن هستیم در اعماق تاریخ فرورفته و نفوذ معارف باستانی ایران جهانی را مسخر نموده و جامعه ای که عظمت و حجم تمدن اوزمان و مکان را پرصدا ساخته جاودانی و فنا ناپذیر است .

کوتاه نظران، خائنان، دشمنان ایران، بزودی حقایق را درک خواهند کرد . اسکندر مقدونی، پارت های تورانی، چنگیز و تیمور و همه همکاران و مهاجمین تاریخی ما باین حقیقت رسیدند. امروز هم دزدان و خائنان داخلی و خارجی بهر صورت و بهر لباس با ساز و آواز و منطق های فریبنده ای که دارند ما را خواب آلود و خفته میدانند، «هر پسه گمان مبر که خالی است؟ شاید که پلنگ خفته باشد» این ملت شش هزار - ساله در اعماق روح خود، رموز و اسرار دارد که هیچ دستگاه جاسوسی یا روانشناسی دقیقی قادر بدرك و کشف اسرار آن نیست. کاشف این رموز موقع وزمان و تاریخ است و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون ... باری از حقیقت دور نشویم و باین ایمان و عقیده و توکل که خدا با ما است وارد بحث و شرح موضوع سخن شویم :

هر ملتی عوامل حیاتی مخصوص بخود دارد ولی میتوان گفت که يك عامل مشترك و مهم که در اغلب مهمات، بیش و کم تأثیر دارد در جامعه ما رمز کامیابی

موفقیت و دوام اجتماعی بوده و هست و آن شعر و ادب یا کلیات ادبیات است . محیط و اقلیم در افکار و احساسات زندگانی و طرز تخیلات و تمقل و تفکر سکنه آن تأثیر دارد و در مطالعات *Methodologie* ثابت شده که منظره و اقلیم و نوع خوراک در تکوین چگونگی احساسات و عواطف، از عوامل اصلی است، صافی آسمان و مناظر طبیعی دلگشای سرزمین ایران که بقول حافظ (خال رخ هفت کشور است) کشور جمرا بیش از هر چیز يك کشور ادبی ساخته ، صنایع و علوم و همه خصایص بدنی و عقلی ایرانیان از ادبیات سرچشمه گرفته است .

نبوغ و ترقی ایرانی در شعر و ادب است . این امتیاز خاص و بارز از ساحل رود ارس تا جزائر خلیج پارس و از مرز خاوری تا سرحد باختری همه جا لامع و نمایان میباشد .

درعائله‌های روستائی که احياناً بمنظور عملیات کشت و زرع درو دشت و صحرا و کشتزارها ساخته‌اند همه جا : شاهنامه فردوسی ، دیوان حافظ ، کلیات سعدی و مثنوی مولوی را در دسترس خود خواهید یافت .

اکثر ایرانیان با سواد و بیسواد وقت خود را بسرودن چکامه و شعر، صرف میکنند و عجب در این است که اثر طبع افراد بیسواد هم در انجام کلمات و استحکام عبارات کمتر از شعرای دانا و باسواد نیست. این ودیعه و رمز آسمانی است که خدا خاص ایرانیان قرار داده *العلم نوراً یقذفه الله فی قلب من یشاء*؛

کسانی که امروز همت به تأیید و تشویق ادبیات ایران بقصد ایجاد فساد کمربسته‌اند و نسل جوان را با قوه جاذبه ادب دوستی میخوانند صید و مسموم سازند دانسته از راه طبیعی و مستقیم وارد شده‌اند ولی با همه نادانی نمیدانند که ملت ایران يك ملت ساختگی و نوزاد و مولود مقتضیات تاریخی نیست و از بطن جنگ و انقلابات سیاسی بوجود نیامده و تازه چرخ نیست که بتوان او را فریفت و باشعر و ادب و فلسفه‌های فربنده ولی کج و معوج مغز او را پریشان و از راه راست منحرف ساخت . من بارها دیده و شنیده‌ام که جوانان نارس وقتی که از محیط خانواده با اجتماع

ملاحظه و پیر آشوب (که تعلیمات آن درست نقطه مقابل خانواده و مدرسه است) وارد میشوند مجذوب نگارشهای تند و پرهیجان شده بتقلید و ترسیم آن روش جدید مینمایند لیکن در مدتی ناچیز حقایق را درک و بکنه مطلب میرسند و احساس میکنند که این بساط رنگین و موسیقیهای هیجان آور، غیر از دام برای صید عناصر حساس و زودباور نیست. این است با احساسات ملایم، هوش فطری و عقل متین ایرانی، راه را از چاه و سقیم را از صحیح میشناسد و از غفلت هائیکه احياناً نموده پشیمان میشود.

علت این اشتباه، رشد عقلی است که باتکامل جسمانی بوجود میآید. در علم وراثت محقق است که اخلاف همیشه وارث خصایص جسمانی و روحانی و مدارک و مشاعر همه عوارض خوب و بد اسلاف خود هستند.

بطوریکه گفته شد محیط و اقلیم در طرز فکر مؤثر است و یک مؤثر بانفوذ دیگری که عبارت از نقل آثار و اثر باشد بر این حقیقت مزید میگذرد بنا بر این خواهی نخواهی اقلیم ایران همیشه خصایص تاریخی و جغرافیائی را که دارا بود خواهد داشت و از طرف دیگر، عقول و مشاعر و ادراکات نیاکان که از راه نقل خون و صفات روحانی و جسمانی به نژاد ما بارش رسیده تغییر ناپذیر است و بهمین دو علت هیچگاه نیروئی با هیچ قوه و نیرونگ و با فرهنگ خدعه آمیزی که منافی خط سیر باستانی و خون ملی و شعائر قومی ما باشد نمیتواند در نژاد ایران رخنه و نفوذ نماید.

معارف عمومی در کشور ما بر اثر موانع چندی عملی نشده و شاید تا اوضاع جهان بر اصل رقابتهای مستعمراتی تحت عناوین مختلفه دور میزند نگذارند که توده ملت ما با کتاب و علم و صنعت سروکار پیدا کند، ولی با هیچ قیمتی نمیتوان مکتب اقلیم و توارث را بروی جامعه ایران بست.

نفوذ عمیق تمدن یونان با حمایت پارتیهای تورانی حتی اصل پیوند دو نژاد که برنامه اصلی اسکندر مقدونی بود و کشتاری ایمان مغول و تیمور لنگ، سوزاندن خانهها و انهدام شهرها، این ملت تاریخی را از پای در نیاورد و یقین بدانید اگر سیاست (اختلاف بینداز و حکومت کن) دوام پیدا کند با قوه اسلحه و ترور و استبداد مطلق زبانها بریده و قلمها شکسته گردد، سلولهای مغز ایرانی در نقل و انتقال، کار خود را

خواهد کرد و حقایق تاریخی و علوم و عواطف ملی را در نسل و نژاد آینده زنده نگاه خواهد داشت. بر فرض عموماً ایجاد قحطی و گرسنگی و تشویق اعمال منافی عفت و حکومت دادن اراذل بر افاضل و انتشار منہیات، و رواج اوراق ضاله و شهوت انگیز، نظامات اخلاقی ما را قطع سازند و تحمل و طاقت ما تا فرارسیدن موقع معین را فزون از این فشارهاست و مابفتح و پیروزی حق و عدالت و خداپرستی ایمان داریم که :
ان الارض یرثها عبادی الصالحون خزان ما باز نوبهار خواهد شد و گلستان مدینت ما بار دیگر سرسبز و خرم خواهد گشت .

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

کسانی که بخدا و حقیقت ایمان ندارند نباید مرعوب حوادث بشوند یاد ر عقیدهٔ خویش سستی و وهن بوجود آورند . جوانمردان و دانایان بایمان باید در توسعهٔ علم و معرفت از راه ادب ، سعی بلیغ بکار برند و اگر امروز این فداکاری بی ارزش یادور گمراهان و دجال صفتان است . ما که خود را پیرو حقیقت میدانیم و بخدا و غلبهٔ عدل یقین داریم بایستی کوشش نموده و اگر بقیمت جان هم تمام شود آثار نیاکان و نتایج علم و ادب ملی را حفظ نمائیم .

سلیمی عزیزم؛ مطلب بطول انجامید و هنوز بدیباچهٔ سخن و مقصود و منظور بحث خود نرسیده‌ام . مرا معذور بدار . زیرا در این روزگار و انفساً، صاحب‌دلی یافتن که در پی نجات دیگران است و ناچارم بایان سوز دل آرامشی بدل دردمند خود بدهم . من درد دل فراوان دارم: میدانی بعد از بیست و چهار سال سردبیری روزنامهٔ کوشش و نگارش مقالات اساسی و اجتماعی مدت ده‌ماه است قلم‌را شکسته و در کنجی نشسته از اجتماع و سیاست دوری جسته‌ام . زیرا نمیتوانم برخلاف معتقدات خودم با جریان امروز کار کنم و میرزا بنویس باشم . از طرف دیگر حقوق ناچیز اداری که بقیمت خون دل بدست می‌آید کفاف معاش عائلهٔ واجب‌النفقه را نمیدهد تا چه رسد که از آن محل انتشار روزنامهٔ «ندای آسمانی» را (که شاید بگناه کارمندی دولت یا عدم انتشار امتیاز آن نفوشود) مبادرت ورزم . ولی بتو که سعادت‌مندی و با تحمل هر سختی و

فشاری که شده میتوانی مجله گلهای رنگارنگ و آثار ادبی شعرا و نامه مری را در عین حال انتشاردهی درود میفرستم و موفقیت ترا از خدا خواهم .

کلیات مصورعشقی که بمطالعه آن توفیق یافتم بسیار خوب تألیف و تنظیم شده و جزر و مد روحی آن جوان نا کام را خوب نمایش میدهد.

در آغاز سال ۱۳۰۰ شمسی که مرحوم میرزاده عشقی بانتشار روزنامه قرن بیستم مبادرت ورزید بعد از انتشار شماره اول با او آشنا شدم، در آن موقع تاره بمحیط و صحنه اجتماع وارد شده بودم ولی در هر حال مطالعات و نظریات من در اصلاحات اجتماعی که مولود مطالعات خصوصی و مشاهدات خارجی گیتی بود با امضاء در شماره های نخستین (قرن بیستم) چاپ شد. رفت و آمد خصوصی من با مرحوم عشقی دوام داشت ولی وقتی این جوان حساس و نا کام پر شور و انقلابی بتکاپو افتاد فرصت ملاقات کمتر شد و در محیط متشنج و پر از اضطراب آنروز، عشقی با آثار پرهیجان خویش توفانی برپا کرد، ولی چه سود که رندان کهنه کار در کمین صید این نوع جوانان بوده و هستند عشقیرا هم از راه احساسات و برانگیختن عواطف و تجاذب نیرنگ آمیز سیاسی بدام آورده سرانجام هم او را شهید پیشرفت مقاصد خودشان قراردادند جوان حساس و با ذوق میهن خواهی را با هر یمن استبداد در انداخته و بعد هم با آن جریان موفق شدند ! خطابه و سرود و چکامه در مدح و منقبتی سیاسی که عشقی از آنجا هدف قرار گرفت ساخته و کام دل خود را بر آوردند .

در زندگی اجتماعی و روش نویسندگی خود هیچگاه عادت به بحث و ورود در مسائل خصوصی نداشته و ندارم. من بعدالت آسمانی و قضاوت تاریخ بیش از هر چیز ایمان دارم و میدانم روزگاری خواهد رسید که این رنود خوش نشین که صدها جوان خدا پرست و میهن دوست را برای پیشرفت مطامع خودشان اغفال اسلحه قرار داده اند هنوز هم با این سیاست باهر جریانیهی هم رنگ شده و نان بنرخ روز میخورند بکیفر شدید خواهند رسید .

عشقی صرف نظر از انحرافات که در نتیجه معاشرت با اشخاص مذنب و سیاست فروش پیدا کرد بدین و عصباتی و انقلابی (بدون نقشه و هدف) شده بود و کم کم اساس خلقت

و موجودیت را بازیچه میدانست و بخدا و طبیعت حمله میکرد، اساساً روحی بانشاط و خوش ذوق، طبعی فیاض، روانی متلاطم، توفانی و پرجوش داشت.

عشقی در سالهای نخست زندگانی اجتماعی، معتدل و آرام بود. فکر او در مسائل اجتماعی منظم و عمیق و متین جلوه میکرد ولی بهر اندازه که با سیاستهای متضاد آشنائی پیدا میکرد، روش انتقادش و هدف در او قوت میگرفت و اندیشه های احساساتی او بر عقل و منطقش تسلط مییافت چنانکه در قطعه (این مجلس چارم بخدانتگ بشربود دیدی چه خبر بود؟) هیچ فرد و هیچ سیاستمداری از نیش خامه او درامان نمانده است این قطعه بعد از کشته شدن عشقی در مطبوعات مختلف که مانند امروز دوجبهه موافق و مخالف داشت برای حمله بهم چاپ میشد. منظور این است که هر دسته و فردی در آن روز میتواند از قطعات انتقادی عشقی بنفع خود و علیه مخالف استدلال نماید.

عشقی معلومات جامع و کاملی چندان نداشت ولی بیشک یکی از افرادی بود که بحکم قانون وراثت فرهنگ ملی در مغز و سلولهای دماغ او وجود داشت مطالب تاریخی و اجتماعی را خیلی زود درک میکرد، در عین حال در تجسم مناظر تاریخی و ادبیات و صفتی، قدرت و توانائی کم نظیری داشت.

آنچه را که من بخواهم بنویسم و در تجسم جزرومد تحول عقیده عشقی بحث نمایم کلیات مصور عشقی در طی تحلیل و تجزیه آثار عشقی مطرح نظر قرار داده است.

من تا امروز تألیف جامعی باین کیفیت در مورد نقد و فحص و تحقیقات ادبی و آثار شعری بزبان پارسی ندیده بودم این روش که شما در پیش گرفته اید مقدمه پیدایش مکتب تازه ای در انتقاد و بررسی آثار ادبی بمعنی صحیح این کلمه میباشد.

عشقی از اوضاع دوران خویش متأثر بود. در سیاست، عشق، وصف طبیعت، تجسم احساسات و عواطف سرآمد ابنا زمان و بهمین لحاظ شاعر و نویسنده شناخته شده ولی او البته نظر بموازین ادبی و سنن ملی که از عهد باستان تا آغاز دوره تحول (بی مرام و بی نقشه امروز) وجود داشته عشقی را نمیتوان ادیب و شاعر بآن معنی که در مورد فردوسی، حافظ، سعدی گفته میشود بحساب آورد.

عشقی مولود زمان و احساسات و عواطف دوران زندگانی خودش بود، طفل روزگار است. شاعری انقلابی است که نقشه اصلاحات را غیر از خونریزی و برپا کردن عیدخون نمداند، ولی برای چه مقصود و چه نتیجه و چه حاصلی ؟

فرض کنیم این کلمات تندوزنده که با القاء دیگران در زبان و ادبیات ماساری و جاری شده مارا بیرادر کشی بنام محو خائنین و ادار سازد. آیا نسل معاصر و کسانی که از دم تیغ بی امان انقلاب خونین نجات یافتند آسوده و ایمن مانده، مدینه فاضله تشکیل خواهند داد ؟ اگر چنین است چرا خونریزی در نقاط دیگر ، اصلاحات اجتماعی را بآن منظور هائیکه سیلاب خون روان شد بموقع عمل در نیورد .

باتوجه باین مسائل، عشقی ناقل الفاظ و باجاذبه و موهبت طبیعی شاعرانه خود بنقل افکار و عقاید اقدام نمیکرده است و مسائل اصلاح حقیقی جامعه : اجرای تعلیم و تربیت ، پرورش تقوی و ملکات فاضله ، تحکیم مبانی اخلاقی و علم و ادب است .

شعرای باستان ما ، قبل از ظهور اسلام با سرودن عواطف قومی بیش از هر چیز توجه بعلم و دانش و بسط کشاورزی داشته اند . آیا میدانید منشأ و مصدر فساد ، خیانت و وطن فروشی و هرج و مرج اخلاقی در کجاست ؟

جهل و ندانستن راه عقلی و قانونی، زندگانی و فقر و بدبختی های اقتصادی و از طرف دیگر بی ایمانی و شهوت پرستی، وقتی شما این عیوب را از میان بردارید، مردم را دانا و بینا و هنرمند سازید ، خود بخود جامعه اصلاح میشود. در يك جامعه نادان انواع مفاسد طغیان میکند و مفاسدیکه ریشه دارد با خون قلع ماده نمیگردد بلکه خونریزی بیشتر ، قوت و مدد به تبهکاری و فساد میدهد .

اگر جامعه ای با خونریزی مرعوب شود ، افکار پسندیده ، آزادی و نشاط عقلی را ازدست داده معنویات اوتباه میگردد ، چنانچه با خونریزی بخواهد آزادی را بسط دهد یقین است بطرف هرج و مرج و زوال قطعی میرود .

شاعر در ایران سازنده مکتب اخلاق بوده و هست ، يك قطعه شعر ، يك

ضرب‌المثل چون درازدهان نفوذ دارد باید جامع و کامل و رهبر حقیقی بسوی سعادت مادی و معنوی افراد و جامعه باشد .

کسیکه میگوید : «خلقت من در جهان يك وصله ناجور بود - منكه خود راضی باین خلقت نبودم زور بود» چطور میتوان گفت افکار و عقاید او تأثیراتی در اصلاحات اجتماعی خواهد داشت ؟

خدانشناسی بر اصل خودشناسی قرار دارد، کسیکه خودش را شناخت و ارزش وجود و خلقت خویش را ندانست، نه تنها خدارا نخواهد شناخت بلکه از ارزش خلقت و موجودات دیگر و قیمت بنی آدم هم بی‌خبر خواهد ماند آنوقت میگوید :

«منكه خندم نه بر اوضاع كنون ميخندم

من باین گنبد بی سقف و ستون میخندم

تو بفرمانده اوضاع كنون میخندی

من بفرماندهی كن فیکون میخندم»

البته این بدبینی و اعراض از وجود و حمله بدستگاه خلقت، خاص عشقی نبوده و در میان گویندگان سابق هم شعرای بدبین وجود داشته‌اند . ولی آنها متها در عالم عرفان بحثی کرده ورد شده‌اند و هیچگاه نخواسته‌اند با گفته‌های پریشان خویش جامعه‌ای را بدنبال خود در ظلمات بکشانند .

در ادبیات ایران ، مقام شاعری درخور گویندگانی است که علاوه بر مواهب طبیعی و فیضان روحی ، معلم ایمان و اخلاق باشند و همیشه گفتار آنان برهان و شواهد ، علوم و منطق و اصول زندگانی بوده و هست .

وقتی شاهنامه فردوسی را باز کنید در عین آنکه تاریخ میخوانید ، الهامات آسمانی شاعر ، شمارا بملکوت اعلا میبرد : اخلاق ، عشق ، تعلیم و تربیت ، عاطفه و محبت، ایمان و خدانشناسی را پرورش میدهد، غیرت و حمیت قومی و ملی را در هر شنونده بجوش می‌آورد و اندرزهاییکه بزبان مؤبدان و شاهان جاری می‌سازد ، هر يك قانون اساسی مسائل اجتماعی بشمار می‌آید .

سعدی ، عارف حکیم اجتماعی و شاعر معروف هم مکتب اخلاق و شعر و ادب را روی همین اصل استوار ساخت و شما دیوان هرشاعری را که در فرهنگ ما فناپذیر مانده مطالعه کنید غیر از راهنمایی بسوی صلاح و فلاح ، حسن اخلاق ، تعاون اجتماعی ، پرهیز از فساد ، ظلم و ستمکاری ، محبت ، تقوی ، تبادل عواطف انسانی ، درس دیگری نمیخوانید .

مجموعه عشقی که آثار دوره زندگانی بحران آمیز اوست ، آثار جاذب و سودمندی هم دارد که یکی از آنها : «در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید» و دیگری قطعه حساس مریم است ، هر چند پایان این قطعه درعید خون غوطه ور شده مع هذا دقایق و نکته حساسی که برای فهم دردهای اخلاقی لازم است در آن گنجانیده است .

اکنون ما در دوره تحول و انقلابات فکری قرار گرفته ایم .

از یک سلسله عادات و افکار که قرون متمادی منافی موجودیت و معنویت ما بوده بسوی تخیلات و رسوم تازه که با مقتضیات زمان دمساز است توجه پیدا کرده ایم .

این تحول و تجدد ضروری و لازم بود به هیچ نیروئی هم نمی توانستیم در میران واقع نشویم . امواج توفانی این تحول تا کجا ما را بکشاند؟ معلوم نیست . ولی متأسفانه دوره تحول ما مصادف با تفسیر کلی اوضاع جهان شده و از این جهت در این بحران تنها کاشاکش فکری ذاتی وجود ندارد بلکه میتوان گفت سلسله افکار خارج قویتر و فریبنده تر است .

چهل سال از این دوران تحول طی شده و شاید اگر گیتی صورت عادی و طبیعی داشت ما با آنجا رسیده بودیم که بدانیم خودمان را روی چه میانی و اصولی که حاصل آزمایشهای رنگارنگ است ، مستقر سازیم ولی سرنوشت ماتحت تأثیر توفانهای عالمگیر جهان است .

اگر متوجه باشیم که خود را از خطر توفان و گردباد جهان دور نداریم و نگذاریم موجودیت ما در معرض تظاول صرصر حوادث واقع شود البته با

کسب فرهنگ و استفاده از مواهب موروثی و احترام بمقدسات ملی و دینی و تجارب حاصله میتوانیم بنای محکم و جدیدی در سازمان اجتماعی خویش بازیم در آنوقت آثار عشقی، نماینده تاریخ، تحولات فکری و جزو مدهای روحی ما میباشد.

برخلاف، چنانچه تدابیر عقلانی را فراموش نمائیم و داروندار خود را برایگان در معرض توفان قرار دهیم در همین برودت و جمودت فکری و هرج و مرج اخلاقی نابود خواهیم شد! در آنموقع آثار عشقی و مکتب او مقدمه زوال و سقوط اجتماعی مادر تاریخ جهان بشمار خواهد رفت.

ولی مایقین داریم ملتی که قویترین توفانهای حوادث را در هم شکسته و حتی در دوره وحشت انگیز حکومت مغول، شاعری بزرگ مانند سعدی را پرورش داده است. جامعه ای که شعرائی مانند نظامی، فردوسی، حافظ و فلاسفه ای مثل ابن سینا دارد از بصرانهای داخلی و خطرات خارجی نجات خواهد یافت و دیوان عشقی را که نتیجه امواج ذوقی و احساسات شاعرانه یک جوان ناکام ایرانی است فصل مشترک دوره قدیم و جدید دانسته و دفتر تحولات فکری فصل نو را مطالعه خواهد کرد و سعی و کوشش آقای مشیر سلیمی از لحاظ جریان حقیقی حوادث تاریخی و ادبی عهد جدید قابل تقدیر و ستایش بوده و خواهد بود.

محمد جناب زاده

بیاد عشقی

در یرامون کتاب کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۱۴ دوره سوم سال چهاردهم گلهای رنگارنگ)

روز دوازدهم تیرماه رسید! این روز شوم که خون پاک جوان پرشور و میهن پرست روی زمینهای دروازه دولت را گلگون ساخت فاجعه دلخراشی را بخاطر میآورد بی اختیار راه شهر، ری را در پیش میگیرم و در این بابویه، سرمزار وی خود را میبینم و از دودیده سرشک میریزم.

من عشقی را ندیده ام، چهار ماه پس از اینکه شاعر حساس این دارنای ایدار را بدرود گفته بود بدنی آمده ام، زمانیکه هشت سالم بود در یکی از شبهای تابستان پدرم را

که باشتابزدگی، تمام شب را بیدار و بنوشتن جزوه ای از يك كتاب مشغول بود دیدم، علت اینهمه بیخوابی و تعجیل در نوشتن این جزوه را از روی این کتاب پرسیدم. بازبان نر می که تأثرات روحی او را میسراند گفت: نور چشمم: این کتاب فقط شیبی بیش من برای مطالعه امانت است، فردا صبح باید بصاحبش که عازم مسافرت است پس بدهم .

او را بحال خود گذاشتم، پس از چندسالی که برحمت ایزدی پیوست و من میتوانستم از بررسی کتابهای ادبی استفاده کنم، روزیکه با اشتیاق کتابهای گنجۀ او را که برای من ازهر، ارث و ماترکی پربهاتراست مرتب میکردم، ناگاه چشم بآن دفترچه افتاد. پس از مطالعه، کتابچۀ مزبور را جزوۀ اشعار مهیج عشقی یافتم و آنروز که چندبیت از اشعار او را خواندم بروح پاک عشقی و پدرم که این گنجینه را که آنروزها خیلی نادر بود و برابم باخط خودش یادگاری گذاشته است آفرین گفتم .

گفته های عشقی را با افکار خود موافق دیدم. از آنروز فریفته و دلباختۀ عشقی شدم ولی افسوس که در آتنگام در یکی از شهرهای دور افتادۀ ایران (آذربایجان) زندگی میکردم، نه دسترسی بعشقی داشتم و نه بآثار کامل او .

بدبختانه یا خوشبختانه گردش روزگار مرا به تهران کشانید و موفق شدم که چند قطره اشک نثار مزار عشقی بکنم و از طرف دیگر بهمت دانشمند فاضل و محترم آقای علی اکبر مشیر سلیمی باصرف ۱۲۰ ریال موفق بزیرت گنجینه پربهای عشقی گشتم .

از اینرو لازم میدانم از طرف خود وعموم دلباختگان به آثار عشقی از آقای مشیر سلیمی تشکر و سپاسگزاری کنم، اینک که از مطالعه آثار عشقی محظوظ میشوم بمناسبت بیست و دومین سال درگذشت این جوان پرشور خواستم مختصری از احساسات خود را نسبت باواظهار و ازعموم جوانان میهن دوست و آزادیخواه تقاضا کنم که آثار عشقی را عمیقانه مطالعه و درراه مبارزۀ بازورگویان و وطن فروشان و بعزم نجات و استخلاص کشور از چنگ ناکسان بعشقی تأسی جویند .

بیست و دو سال پیش از این در چنین روزی اندام برانزده عشقی در خاک و خون غلتید و تا بد داغ بردل عاشقان و وطن نهاد ولی يك نام زنده و جاویدان از عشق و جوانی

و شعر و قریحه از خود یادگار گذاشت .

بگو بخصم که عشقی شهید شد اما
هزار عاشق شوریده جای آن گیرد
روزگار غدار نتوانست یکجوان حساس را در یک عقیده راسخ و سیاست
ثابت و طنخواهانه ای به بیند و او را مانند یک گل نوشکفته در نتیجه بیدادگری
خویش پرپر کرده ، درهم فشرده و بدور ریخت !

عشقی براستی در محیط آلوده جامعه ایرانی نمیتوانست زندگی کند . زیرا
او خونی گرم و سری پرشور داشت . او بخوبی آگاه بود که زندگانی در چنین
محیط مرگباری ابداً ارزش ندارد . این زندگی جز برای کسانی که حاضرند تن
باسارت بدهند و بریشخند این و آن وقعی نمینهند قابل تحمل نبود .

از اینرو چون در شریانش خون حمیت میجوشید و تعصب و طنخواهی روز بروز
فزونی مییافت حاضر نشد که شاهد اوضاع رقت انگیز و اسفناک محیط خود باشد و
هزاران پیش آمد ناگوار را با خون سردی از برابر دیدگان براند لذا لوای مردانگی
برافراشت و از جان شیرین گذشت ، نبردی سخت با دشمنان وطن آغاز کرد و گفت :

من آن نیم که بمرگ طبعی شوم هلاک

وین کاسه خون بیتر راحت هدر کنم

عشقی اگر هم کشته نشده بود دیربازود میبرد اما بامرگ خود نشان داد که
ایرانی اصیل و پاک نژاد آنست که بر اثر یک عقیده و طنخواهی بایستد اگر هم مرد بمیرد .
این گوینده غیور و شرافتمند باین اصل برجسته ایمان داشت که : هر کس در
راه کسب افتخارات جاوید ، ابراز رشادت نماید و در پایان هم بر سر این مقصود سرببازد
سعادت ابدی را بدست آورده است . این بود که با شجاعت کم نظیری که در راه گویندگی
و نویسندگی ابراز داشت برای اهل قلم و شعرای ملی و دیگر آزادیخواهان فصل مشبعی
از کتاب میهن دوستی بیان کرد و نام بلندش مشوق سالکان این مسلک گردید .

عشقی در نتیجه این جانفشانی قابل تقدیری که حاکی از غلیان روح و فوران
احساسات میهن دوستانه یکنفر ایرانی پاک نژاد است برعالمیان ثابت کرد که غیرت

ملی ایرانی هنوز بکلی ازمیان نرفته و در گوشه و کنار بقوت خود باقیست .
روی همین اصل محبت اودر قلوب مردم ایران بخوبی جایگزین و امروز از هر طبقه و صنف نامش را بخوبی یاد میکنند . روح پاک عشقی باین افتخارات درخشان مفتخر است ولی روح من از اینکه پژمردن این گل ناشکفته که خسارت جبران ناپذیری بادبیات ایران وارد آورده است متأثر می باشد .

تهران - سید اسمعیل افجه - دانشجوی دانشکده حقوق

کلیات مصور عشقی

«نقل از شماره ششم سال چهاردهم گلهای رنگارنگ»

مورخ فروردین ماه ۱۳۲۵

دوست عزیز دانشمند آقای سلیمی

در کلیات مصور عشقی که با سلیقه و زیبایی تمام تدوین و طبع فرموده اید (و برای بنده هم نفرستاده اید) در صفحه ۳۶۵ قسمتی از اشعار مرا با ستاد نقل قول از سرکار سروان صدری و آقای هادی حائری (کوروش) اثر میرزاده عشقی دانسته اید . شاید بدانید که بنده خوشبختانه یا متأسفانه اشعار خود را جمع و تدوین نمیکنم مخصوصاً آنچه را که بنظر خودم جنبه ادبی و معنوی ندارد بدست فراموشی میسپارم ، از اینرو مانعی نمی بینم که بنام دیگران درآید .

اما چون تدوین کلیات عشقی یک قدم اساسی و جدی است که در تنظیم و تدوین آثار شعرای معاصر برداشته شده ، سزاوار دانستم که باین یادآوری اشتباهی رافع کنم . اما این اشعار مورد بحث ، قسمتی از نامه منظوم خودمانیست که در حدود ۱۶ سال پیش گفته ام و بسیاری از دوستان مقیم سمنان و دامغان نسخه آنرا دارند . اینک با اصطلاح معمول برای خالی نبودن عریضه از روی مسوده فرسوده استنساخ و تقدیم میکنم که با درج آن از روزگاران گذشته و دوستان قدیم یادی شده باشد .

ارادتمند صمیم : حبیب یغمالی

نامه منظوم دوستانه

بفدای تو باد جان حبیب
 ظاهراً گرم و باطناً سردی
 برفیقات اعتنا نکنی
 به پیامی، بکارت پستالی
 تا بسمان و ری گذارت بود
 یادی از اهل بخیه میکردی
 بخر آرزو سوار شدی
 هیچ احوال ما نپرسیدی
 دوستان را زیاد خود بردی
 مرحمت نه، مکاتبت نکنی
 شیوه مردم زمانه بود
 ور که باید زچوب بتراشند
 ورکه باشد (حبیب) بگذارند
 رحمت حق بروح پاکش باد :
 ز آشنایان فراغتی دارند»
 درد دل پیش دوستان آرند»

ای خلیل! بزرگوار نجیب
 راستی راستی که نامردی
 رفته‌ای، هیچ یاد ما نکنی
 از حبیبان نپرسی احوالی
 تا بعدلیه گیر، کارت بود
 گاهی اظهار لجه میکردی
 لیک وقتی سوار کار شدی
 نامه مهر در نورددیدی
 دوستی را بهیچ بشردی
 با من اظهار مرحمت نکنی
 این رویه همین ترا نبود
 که چو محتاج دوستی باشند
 چونکه مطلوب را بدست آرند
 چهخوش این قطعه گفته است استاد
 «در بزرگی و گیردار عمل
 «روز بیچارگی و بدبختی

ای عجب! دوست دارم بسیار
 میشناسم به مردی، طاقت

با چنین خصلت و چنین اطوار
 عاشقم عاشقم به اخلاقت

۱ - آقای خلیل شریعتزاده معلم دامغانی، برادر کوچک مرحوم شریعتمدار دامغانی از خاندان علما و بزرگان ایران، دوستی است دانشمند خوش‌مجنز، مهربان و یکدل، متهافت بتوفیقات الهی از کارهای اداری دوری جسته و درغنی‌آباد دامغان بامور کشاورزی اشتغال دارد.

بخدا جزو عمر شمارم
 بزبان منست نام خوشت
 موجب وجد و حال انجمنی
 هرچه گوئی بدل خوش آیندست
 یاد از آن شاهنامه خوانیها

ساعتی را که با تو بگذارم
 دوست دارم تو و کلام خوشت
 بسکه شیرین زبان و خوش سخنی
 گر همه یاوه ، ور همه پندست
 یاد از آن انس و مهربانیها

هر دو رفتیم منزل مسعود
 بود جایث بجمع ما خالی
 ما همه می زدیم و او همه ساز
 چون نوازنده نکته پردازست
 زند آهنگ ها به دلها چنگ
 داشت آماده از برای ناهار
 کله را گرم با عرق خوردیم
 یاد یاران مهربان کردیم
 به از این نیست روزگاری خوش
 معنی عیش و زندگی ایست
 همه غم بود آنچه برخوردارم
 تن و جانم ضعیف و فرسوده
 در دل امید و آرزو مرده
 وای اگر هست روز آینده !

راستی داوری^۱ که تهران بود
 بزمی آراستیم بسی عالی
 بنشستیم هم سخن همراز
 ساز (مسعود) واقعا سازست
 چون برآرد زتارها آهنگ
 کله و پاچه ای «جناب وقار»
 دستها را بیاجه در بردیم
 می بیاد تو نوش جان کردیم
 باده ناب و ساز و یاری خوش
 اینچنین روزگار، شیرین است
 من که از روزگار سر خوردم
 شده از کار های بیهوده
 خاطر م خسته ، روحم افسرده
 همچو روز گذشته بنده

۱ - هدایت الله داوری ، از آزاده یخواهان و نویسندگان ، سردبیر روزنامه «حیات جاوید» وکیل

دادگتری درسمان .

۲ - سرهنگ مسعود وقار ، دانشمند و خوش خط و نیک محضر ، رئیس شهربانی سنن در سال ۱۳۰۸.

می ندانم شنیده‌ای یا نه
 که چو حق خلق کرد موجودات
 شتر و گاو و شیر و آهو و خر
 خواست جمعی زجنس نرگردند
 پس خمیری با مرکن موجود
 که بهر یک از آن خمیر دهد
 ملک از آسمان فرود آمد
 بیشتر داد زآن خمیر او را
 گاو و پیر و پلنگ و آهو و شیر
 شتر از آن میانه دیر آمد
 بود باقی کمی بجا زخمیر
 با چنان هیكل بزرگ و درشت
 هر کسی خوش نصیب و قسمت نیست
 درهم و برهم است کار جهان
 چشم بینش گشای از هر سو

این حقیقت بشکل افسانه
 داد بر هر یکی بلیت حیات
 همه را ماده آفرید نه نر
 صاحب . . . و . . . گردند
 کرد و خود با فرشته‌ای فرمود
 همه را عاقلانه . . . دهد
 کرد آواز و هر که زود آمد :
 از قبیل الاغ و یابو را
 بگرفتند سهم خود زخمیر
 وز پی بردن خمیر آمد
 نه باندازه‌ای که باید . . .
 . . . او شد بقدر یک انگشت
 همه تقسیم ها به نسبت نیست
 چون ادارات کشور ایران
 کار خر بین و خوردن یابو !

شد مفصل ، عجب بد اقبالی
 طبع بخشنده کیسه را شل کرد
 گاهگاهی ز من سراغ بگیر

خواستم ساده پرست حالی
 چکنم ذوق شعریم گل کرد
 عذر پر گوئی مرا بپذیر

عشق میرزاده عشقی

عاطفه ، دختر طلائی چشم

(-نقل از مجله فردوسی شماره ۶ سال نهم - ۷ آبان ۱۳۳۶-)

خنده می بینی ولی از گریه ما غافل

خانه ما زدرون ابراست و بیرون آفتاب

مرد آرامی بود ، قیافه اش هم آرام و بی تشویش . اما در پس قیافه آرام و خاموش او دریائی توفانی و پیرآشوب ، عصبانی و خشمگین موج میزد ، بامردم کمتر میجوشید ؛ ولی بخاطر مقام و معنویتی که در اجتماع و در میان مردم داشت مجبور بود که بامردم نشست و برخاست کند . خودش از این معاشرت بامردم رنج میبرد ، شاید اگر موقعیتی در زندگی برایش دست میداد که تنها و بی دغدغه زندگی کند ، بکوه ودشت و بیابانی دور از همه آدمیزادگان پناه میبرد و شب و روز عرش را سیر میکرد .

اما بخودش معتقد بود که مرد مبارزه است ، مرد سخت دل و شکست ناپذیری است ، بخاطر همین ایمانی که بخود داشت شبی کشیده بود ، دردها و ناامردیها چشیده بود ، سختیها ، زندانها و شکنجهها را تحمل کرده بود . درازای همه این سختیها ، شکنجهها و شکنجهها تنها ، آری تنها نامی برای اوباقیمانده بود . نامی که همصدا با تاریخ تحول آزادی شعر و بیان و عقیده بود ، آخر هم بخاطر نامی که داشت ، ایمانی که داشت ، شعرها و مقالاتی که سروده و نوشته بود در اواسط سالهای پرشور و شکوه جوانی گلوله ای گرم در قلب مضطرب و خونینش نشست

وزندگی پریم وهراس خودرا ترك كرد .

میرزاده عشقی را همه میشناختند، ازهرجا که میگذشت، چشمها بدنبالش کشیده میشد وتوی کوچه وخیابان ، همه اورا با انگشت بهم نشان میدادند . همه اشعار اورا میخواندند، شعرهای اوتصویرگویای زندگی مردم بود ، مردم در گفته ها وسرودهای او خواسته ها وآمال خودرا جستجو میکردند . زندگی او آمیخته باعشقا ، پیکارها وزندانها بود . اوازیچ چیز نمیترسید و باآنکه هرلحظه بیم آن میرفت که کشته شود ، دست ازمبارزات و مقاصد خود برنمیداشت .

خانه او در انتهای خیابان هدایت در يك کوچه خراب ودور افتاده بود اوقات او بیشتر در خانه میگذشت ، تنها زندگی میکرد ، اغلب توی اطاق می نشست ، کتاب میخواند شعر میگفت ومقاله مینوشت . شعرهای او گرچه بیشتر عشقی بود ولی مردم شعرهای انقلابی ووطنی اورا بیشتر می پسندیدند چون معتقد بودند که او شاعر انقلاب است ، اما عشقی مدتی بود که دیگر شعر ملی ووطنی نمیسرود، بیشتر غزلهای عاشقانه میساخت . آخرین شعر ملی که قبل ازدوران خاموشی سروده بود (پنج تابلو مریم^۲) نام داشت که مردم باشور عجیبی از آن استقبال کردند ولی عشقی چند سالی بود که خاموش مانده و فقط برای خاطر دل خودش شعر میسرود، زیرا وجود زنی دل سرکش اورا مهار کرده وزندگی وخیال اورا متصرف شده بود دیگر درسراسر اشعارش تصویر زنی را که دوست میداشت میدید .

ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد

عالمی بر باد شد ، ای عشق بی بنیاد باد

۱ - مراد از خیابان هدایت ، قسمت سه راه سهالار و کوچه هم ، کوچه قطب الدوله و نیز پس کوچه ای بن بست، بیرونی خانه ناظر سهالار بود که بعدها در افواه بکوچه عشقی نامبردار شد .

۲ - مراد نویسنده سه تابلو میباشد .

من نه آن بودم که آسان رفتم اندر دام عشق
آفرین بر فرط استادی آن صیاد باد

الآخر

قلبش تنها بغاطر معشوقی که یافته بود می‌تپید، گرچه در زندگی او، زنان زیادی درخشیدند ولی او بغاطر غروری که داشت، همه را زود ترک کرده و بندیگری پناه آورده بود. هیچکدام حقیقت روح توفان زده او را نشناخته بودند.

اما (عاطفه) دختر طلائی چشم و مشگین موئی که زندگی و روح عشقی را تسخیر کرده بود با زنان و عشقهای گذشته شاعر تفاوت بسیاری داشت.

عاطفه، عشقی را میرستید، برای شعرهایش اشک میریخت و سوگند یاد کرده بود که برای همیشه در عشق خود پایدار و وفادار باقی بماند.

آشنائی عاطفه و عشقی بسیار ساده و عادی بود، همسایه دیوار بدیوار بودند. برادر عاطفه، مردی شعر دوست و ادب دوست بود، شاید باین تفاخر میکرد که در محله آنها، در کوجه آنها، در همسایگی آنان، مردی زندگی میکند که بیشتر مردم او را میشناسند، باو احترام میگذارند، قدر هنر و خدمتش را میدانند.

آشنائی برادر عاطفه ابتدا باینک سلام شروع شد، بعد کم کم باهم رفت و آمد پیدا کردند، گاهی برادر عاطفه (جمال) بخانه عشقی میآمد و گاهی عشقی بخانه برادر عاطفه میرفت.

در این دیدارها بود که عشقی و عاطفه یکدیگر را دیدند، گرچه پدر و مادر عاطفه متعصب بودند ولی جمال که جوان تحصیل کرده و متجددی بود اغلب که بدیدن عشقی میرفت یا عشقی بخانه آنها میآمد، عاطفه راهم در محفل خود شرکت

۱ - این جامه ۸ بیت است و همه اش در کتاب ششم این کلیات بجاپ رسیده ولی ناگفته نماند که این غزل را خود عشقی گوید: در حق گوهر شاد خانم و (یکی از شاهزاده خانمهای بسیار نجیب و ادیب) باثقه احساسات قلبی قلمی داشتم.

میدادند و عاطفه که دختر شعر دوستی بود همیشه از برادر خود خواهش میکرد که شعرهای تازه عشقی را در دفترچه ای بنویسد .

یکسال از این آمد و رفت ها گذشت ، عاطفه که گاهی عشقی را در کوچه میدید قلبش ملتهب میشد ، خون شرم بچهره زیبایش میدوید ، با صدائی لرزان و ترسنده سلامی بشاعر میداد و میگذاشت .

چند ماهی که از مجالس دوستانه عشقی و جمال گذشت و در بیشتر اوقات عاطفه هم بود . عشقی احساس کرده که عاطفه را دوست دارد . این عشق نخستین شکوفه خوش رنگی بود که در قلب عشقی جوانه میزد ، رشد میکرد و عطر دل - انگیزی بصورت شعر و ترانه و غزل در زندگی شاعر میرا کند .

یکروز عصر پس از پایان یافتن مهمانی ، هنگامی که جمال در آستانه در حیاط با عشقی خدا حافظی میکرد ، عاطفه در حالیکه خواهر کوچکش (ژاله) را در بغل گرفته بود از راهرو حیاط بیرون دوید ، دفترچه کوچکی را بدست عشقی داد و با صدائی مرتعش گفت :

- خواهش میکنم اگر وقتی پیدا کردید چندتا از شعرهایی را که خودتان دوست دارید در این دفترچه برسم یادگار برای من بنویسید .

عشقی همینکه بخانه خود آمد ، دفترچه عاطفه را گشود ، چند برگ گل لاله آتشین و یک نامه در میان صفحات دفترچه به چشمش خورد . برگهای گل لاله ، تازه و خوشبوی بود بادلهره و احتیاط نامه را باز کرد و خواند :

- « شما شاعران چقدر آدمهای مغرور و متفرعنی هستید ، خیال میکنید همه موجودات جهان بخاطر هنری که دارید و بان فخر میکنید باید بنده و برده شما باشند ، این غرور و تشخص شاعرانه بقدری رفته رفته در شما جلوه میکند و بزرگ میشود که حتی حاضرید در زندگی جان و هنر و عشق خود را فدای آن کنید و تحقیر نشوید . من نمیخواهم در این نامه کوچک درباره این غرور خود پسندانه شما صحبت کنم ، هر چه باشد با همه کوششی که من در این نامه کرده ام ، باز برای شما که شب و روز

کارتان نوشتن و شعر گفتن است ، جملات مسخره و کودکانه است .
ولی این غرور بقدری در شما ، زنده و محترم است که اگر کسی شمارا دوست
بدارد ، باید اعتراف کند و بی تابانه فریاد نماید که شمارا میپرستد ، حتی شما با اینکه
از نگاههای یکنزن ، از صحبت های او ، از خنده و خشمهای او ، از شادی و غمهای او
میتوانید بخوبی دریابید که شمارا میپرستد ، باز هم دوست دارید که معشوق زبان
بگشاید و اشک بریزد و بگوید شمارا میپرستد .

اگر اینطور دوست دارید من در این نامه میخواهم اعتراف کنم که شما را
دوست دارم ، شمارا میپرستم ، وجود و شعرهای شما زندگی مرا دگرگون کرده است .
نمیدانم این عشق از چه وقت قلب مرا روشن و پریشان کرد ولی از آنموقعی که فهمیدم
شما همان شاعر معروف هستید و در همسایگی ما منزل دارید آرزو کردم که معشوق
شما باشم ، مجسمه خیالی شعرهای شما گردم و حالا اگر احساس میکنید که مرادوست
دارید و اعتراف عاشقانه مرا میپذیرید . اگر برای من شعری سروده اید یا خواهید سرود
در این دفترچه برسم یاد بود بنویسید . نوشتن شعری در این دفترچه نویدی است
برای من که عشق مرا پذیرفته اید و افتخار اینکه معشوق شما شده ام ، غروری مثال
غرور شاعرانه شما در من ایجاد میکند .

خواهش میکنم این راز را تنها نزد خودتان نگاهدارید و نگذارید برادرم
ملتمت این رابطه دوستانه ما بشود . کییکه شمارا میپرستد . «عاطفه» .

عشقی پس از آنکه چندین بار نامه را خواند آنرا مانند اول تا کرد و درون دیوان
خطی شعرهایش گذاشت ، آنگاه در حالیکه گلبرگهای لاله روی میز پراکنده شده
بود قلم را برداشت و غزلی را در نخستین صفحه دفترچه یاد بود عاطفه نوشت .

رابطه عاشقانه عشقی و عاطفه رفته رفته عمیق و جاودانه میشد ، هفته ای یکبار
عاشق و معشوق دور از چشم مردم در خانه پیرزنی که از خویشاوندان عشقی بود
همدیگر را میدیدند .

عاطفه سرش را بدامن عشقی میگذاشت و عشقی در حالیکه گیسوان سیاه و پریشان سرعاطفه را نوازش میکرد از شعرهائیکه سروده بود برای معشوق خود میخواند. عاطفه سوگند یاد میکرد که دل ببرد دیگری نسپرد و عشقی نیز زندگی و آینده روشنی را برای عاطفه - زن آینده اش - پیش بینی میکرد .

در یکی از این دیدارها بود که عاطفه از عشقی خواهش کرد ، دیگر دست از مبارزات سیاسی بکشد و شعری مخالف حکومت و سیاست روز نسازد تا بتواند با خیال راحت زندگی زناشویی خود را آغاز کند ولی عشقی این خواهش را نسیذیرفت و میگفت :

« گرچه عشق تو ، مرا از مقاصد سیاسی و مباره وطنخواهیم باز داشته است ولی نمیتوانم برای همیشه بتو قول بدهم که مرد آرامی باشم و یکنواخت زندگی کنم . روح من پیوسته دچار خلعجان و التهاب بوده است . من شاعر سیاست هستم و باید آرزوهای ملت مرا بصورت شعر بازگو کنم .»

یکسال دیگر هم گذشت ، دیگر عاطفه و عشقی کمتر یکدیگر را میدیدند ، بیشتر بوسیله نامه باهم صحبت میکردند، در این زمان آتشی که در سینه عشقی بود رو بخاموشی مینمود، دوباره شعله کشید و زنده شد . عشقی در راه هدف سیاسی که داشت ، شب و روز فعالیت میکرد و سرگرم سرودن اشعار و قصاید ملی بود .

عاطفه - از این مبارزات سیاسی عشقی ، دلهره داشت . میترسید مردی را که دوست دارد از دست بدهد .

عاطفه - شبی خوابی را که دیده بود برای عشقی بوسیله نامه نوشت :

« بگذار خوابی را که چند شب پیش دیده ام برایت تعریف کنم ، (خواب دیدم مشغول تمرین کردن با اسلحه هستی ، ناگهان یکی از فشنگها رها شد و بقلب خورد و سراپای لباسهایت پراز خون گردید.)»

اول غروب بود ، عشقی تک و تنها ، توی اطاق نشسته بود و نامه مینوشت ، ناگهان صدای کوبیدن در حیاط ، او را از دنیای خیالش بیرون کشید ، از جا برخاست ، توی راهروی حیاط تاریک بود ، کبریت جرقه زد ، شعله‌ای زرد رنگ ولرزان ، آن نیمی از فضای تاریک را روشن کرد ، عشقی در را باز کرد ، دومرد ناشناس در آستانه در حیاط ایستاده بودند ، یکی از آنان نامه‌ای بدست عشقی داد ، عشقی برای اینکه نامه را در روشنائی بخواند ، آندورا بدرون حیاط دعوت کرد ، توی حیاط کمی روشن بود ، عشقی نامه را گشود ولی هنوز سطر اول نامه را نخوانده بود که صدای چند تیر سکوت شب را برهم زد ، عشقی روی سنگفرش حیاط درخون غلتید و گلوله گرم ، فریادش را در گلو شکست .

دومرد ناشناس فرار کردند ، اما یکی از آنها در بین راه بزمین خورد و مردم گریانش را گرفتند . با صدای گلوله همه از خانه‌ها بیرون ریختند ، عشقی در حالیکه خونی گرم از سینه‌اش بیرون می‌جھید روی سنگفرش حیاط افتاده بود و آخرین لحظات زندگی خود را میگذراند .

در کنار جسد بیجان او چند نفر حلقه زده بودند ولی دختری دور از جمعیت ایستاده بود و میگریست ، او تنها فردی بود که در عزای عشقی گریه میکرد . این زن «عاطفه» بود .

۱ - واقعه تیر خوردن عشقی غروب روز قبل نبوده بلکه بامداد روز بعد بود که زن خدمتکار برای خرید صبحانه بیرون رفته و در را باز گذاشته بود . (مؤلف)
 ۲ - محمدخان هرسینی نامی او را دوان دوان دنبال کرد و گرفت و بعد هم مردم سر رسیدند . (مؤلف)

۳ - آخرین لحظات زندگی را عشقی در کوچه جلوی خانه‌اش گذرانید . زیرا فریادکنان آی بگیرد ، مردم مراکشند ، عقب سوه قصدکنان دوید ولی بیرون درخانه قدرت حرکت از او سلب شده نقش بر زمین گردید و در بیمارستان شهربانی هم جان سپرد . (مؤلف)

میرزاده عشقی شاعر ملی و نویسنده مبارز

(بقلم آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران)

«متولد سال ۱۲۷۴ خورشیدی در تهران»



آقای سعید نفیسی

چندی پس از خاتمه جنگ اول
گویا دیگر همه مهاجرین به ایران
برگشته بودند و من تنها با چندتن
از ایشان بمناسباتی پیش از آنکه از
تهران بروند آشنا شده بودم. در
آنموقع حیدرعلی کمالی اصفهانی در
لاله زار در محلی که روبروی مسجد
است دکان کوچکی داشت که در آن
چای فروشی میکرد. چون شاعر بود
و با آزادیخواهان نیز روابطی داشت
و در آزمون لاله زار یگانه گردشگاه

عصرها و اول شبهای تهران بود ناچار جوانان هم سن من از رفتن بدانجا دریغ
نمیکردند و از شما چه پنهان کسانی بودند که ممکن بود هر چیز را ترك بکنند مگر
آنکه اول شب به لاله زار بروند.

هر یک از دکانها و مغازه های لاله زار یکعده باصطلاح «خوش نشین» داشت
یعنی کسانی که چندساعت در آنجا می نشستند، چای می خوردند و سیگار میکشیدند

وزنان چادر بسرا تماشا میکردند . اما این را هم بدانید که گاهی از ورود زن به لاله زار مانع میشدند و گاهی هم قرار میگذاشتند که زنان تنها از دست راست خیابان بروند و مردان از دست چپ . دکان کمالی در دست چپ خیابان بود و ما میتوانستیم آزاد در آنجا بمانیم .

کمالی بیش از چهار صندلی در دکان خود نداشت . بریکی از آنها خود او می نشست و اگر کسی هم از آسمان نازل میشد جای خود را باو نمیداد . ناچار هر یک از جوانان که زودتر رفته و جای گرفته بودیم بمحض اینکه من تری یا محترمتری وارد میشد برمیخاستیم و جای خود را باو میدادیم .

یکی از شبها عارف وارد شد . عارف با کمالی میانه خوبی نداشت ، اما حفظ ظاهر را میکرد ، یعنی در آن روزها هنوز خشک و خشن و بدبین و بد معاشرت نشده بود و تا اندازه ای رفتار ظاهری پسندیده ای داشت . جوانی هم با عارف بود که چون جانبود نشست ، من جای خود را با عارف دادم ، با این جوان شانه بشانه قرار گرفتیم . ظاهرش حکم میکرد که دوسه سالی جوانتر از من است ، لباس اروپائی (کت و شلوار) پوشیده و کراوات درشت رنگارنگی زده بود و روی لباس عبای نازکی در برداشت .

عارف حس کرد که من این جوان را نمیشناسم ، حق داشت زیرا که تا آنروز ویرا ندیده بودم . گویا پیش از رفتن بمهاجرت به تهران نیامده بود و خانواده اش در همدان بودند و او در همدان بمهاجرین ملحق شده بود . عارف با آنصدای بهم ولحن عصبانی بیصبرانه ای که داشت او را بمن معرفی کرد و گفت :

« میرزاده عشقی ، از رفقای مهاجرت هست . » پس از مختصر درنگی بالحنی که اندک تحقیری در آن بود گفت : « ایشان شاعر هم هستند . »

چیزیکه درسرا پای عشقی برای من تازگی داشت این بود که موهای پسرش را گذاشته بود که از اطراف گوش و سر و گردن بلند شود چنانکه پشت گردن او پیدا نبود . در آن زمان برخی از هنرمندان اروپا مخصوصاً در فرانسه ، بیشتر نقاشان و موسیقیدانان موی سر خود را اینطور میزدند ، همین میرساند که عشقی اصراری دارد همه بدانند

او شاعر است ، اما دریغاکه در آنزمان در ایران کسی نمیدانست که این علامت شاعری است !

عشقی نزدیک عارف رفت و در گوش او چیزی گفت، من فوراً پی بردم که نام مرا از او پرسید زیرا بمحض اینکه عارف جواب داد فوراً بهمان جای اول نزد من برگشت و دست پرشوری بمن داد و گفت در استانبول نام مرا از مرحوم لاهوتی و حسن مقدم شنیده است. در آنزمان لاهوتی و حسن مقدم مجله بسیار جالبی در استانبول به دو زبان فارسی و فرانسه بنام (پارس) چاپ میکردند و از هر شماره چند نسخه پیش من میفرستادند که در میان خواستاران آن تقسیم بکنم و کمالی هم در این کار بامن شرکت داشت .

میانه من و عشقی همان شب گرفت و تا عشقی زنده بود معاشرتهای بسیار نزدیک با او داشتیم ، پس از اندک گفتگوئی باو پیشنهاد کردم برویم با هم درجایی قدری بنشینیم فوراً پذیرفت . در آنموقع تنهاجایی که ممکن بود کسی در آن بنشیند و چیزی بخورد و راحت بکند، دو مهمانخانه در خیابان علاءالدوله آنروز و خیابان فردوسی امروز بود که یکی را یک خانواده فرانسوی (وارنه) اداره میکرد و مهمانخانه پاریس «هتل دوپاری» نام داشت و دیگری را مردی بلژیکی (فیلکس) که مهمانخانه فرانسه «هتل دو فرانس» میگفتند و هتل دوپاری باصطلاح پاتوق من و معاشرین من بود .

باعشقی بآنجا رفتیم ، در کنار تالار بزرگ مهمانخانه که در وسط آن یک میز بلیارد هم گذاشته بود و صندلیهارا ردیف ، پای دیوارها چیده بودند نشستیم . از بس بآنجا رفته بودم خانم وارنه که مهمانخانه را اداره میکرد نسبت بمن توجه خاصی داشت و فوراً دستور پذیرائی از من و مهمانم را میداد . از عشقی پرسیدم چه میل دارد ؟ بی رودر بایستی گفت : «یک شیر قهوه» .

با او شیر قهوه ای خوردیم و یک ساعتی گفتگو کردیم . برخی از بلاهائی که در سفر مهاجرت بر سرش آمده بود برای من تعریف کرد . اصرار کردم از اشعار خود چیزی بخواند . گفت : «اینجا مناسب نیست . فرنگی ها دور ما را گرفته اند، وقت دیگر برایتان میخوانم .»

در آزمان هنوز عشقی در تهران معروف نشده و تازه مشغول شده بود اشعار رستاخیز یا ایوان مدائن را که بقول خودش (نمایش تمام آهنگی) نام گذاشته بود بسازد، هنوز خانه و زندگی مرتبی نداشت و در این مدت هرگز ندانستم در کجا زندگی میکند زیرا مطلقاً اشاره‌ای باین مطلب نمی‌کرد.

مدتها عشقی حتی در شاعری تکلیف خود را نمیدانست، سرگردان بود و روش خاصی را هنوز اختیار نکرده بود، گاهی غزل پرشوری میگفت و گاهی قطعه‌ای در هجو این و آن میسرود. پیداست کسیکه زندگی را بدان دشواری آغاز کرده، چندی در غربت و ناکامی زیسته، از خانواده و وطن دور مانده، دست و پائی را که دیگران برای اداره کردن خود دارا بوده‌اند نداشته‌است باید بسیار بدین وز و درنج و کم حوصله باشد. بهمین جهت عشقی هنوز دوست پیدا نکرده و احیاناً این و آن را هم از خود رنجانیده بود.

گاهی قطعاتی را که در هجو این و آن میگفت بسیار دلازار و تند و بیباکانه بود، کسانی که این اشعار بنفعشان بود آنها را در دست گرفته و در شهر میگرداندند و ناچار آن کسیکه مورد آزار عشقی قرار گرفته بود سخت میرنجید. مدتها عشقی وسیله کینه‌توزی دسته‌ای نسبت بدسته دیگر شده بود.

این شدت عمل که در شاعری داشت در زندگی او محسوس بود، مناعت طبع را با درشت‌خوئی توأم کرده بود و بهمین جهت هرگز نتوانست زندگی آرام و مرفه داشته باشد. بسیار گشادباز و دست و دل باز بود، هرچه عایدش میشد در چند ساعت تمام میکرد و هرگز اندوخته فردا را نداشت. دوست بسیار کم داشت و مادوستان معدود او هرچه کوشیدیم سروسامانی بکار او بدهیم خود او نگذاشت.

از همه گذشته مرد بسیار ساده‌زودفروبی بود و هر کس باو اندکی روی خوش نشان میداد میتواند وی را بنفع خود برانگیزد و جان خود را بر سر همین

کار گذاشت گاهی که اشعار بسیار بلندی از طبع او می‌تراوید و بسیار معروف می‌شد
نمی‌توانست این ناسازگاریهای ویرا جبران بکند و میتوان گفت هنر او بهدر میرفت
و من از میان سخن‌سرایان این دوره تاکنون کسی را ندیده‌ام که هنر خویشتر را
بدینگونه حرام کرده باشد .

تهران - ۱۷ بهمن ماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

کتاب سوم

« نشر »

مقالات عثمانی

انقلابی - سیاسی - اجتماعی - انتقادی

ادبی و اخلاقی

مقدمه

کتاب اول و دوم پایان یافت اینک کتاب سوم یعنی «مقالات عشقی» آغاز میگردد. بابررسی آثار این شاعر خوانندگان گرامی درخواهند یافت که میرزاده عشقی در



حاج حسن اسفندیاری (محتشم الدوله)

و عله اول يك رجل سياسى بشمار رفته و جنبه سخنورى و ادبى او در مرحله سوم قرار ميگيرد. روزنامه‌هاى قرن بيستم، شفق سرخ، سياست و جرائدوزين ديگر آندوره از مقالات سياسى او مشحونست. منجمله موقبيکه قرارداد ۱۹۱۹ بين انگليس و ايران بدست وثوق الدوله آفتابى شد، عشقى تكى از بزرگترين مخالفين آن بود، نه فقط نظماً و نثراً اعتراض ميکرد بلکه با نطقهاى آتشين قرارداد و عاقد آن ميتاخت. بهمين مناسبت هم مورد تعقيب واقع شد و با مر

وثوق الدوله رئيس الوزراى وقت از طرف شهربانى دستگير و در قلهك زندانى گرديد. در همين ايام حاج محتشم السلطنه اسفندیارى و ممتاز الدوله و ممتاز الملك، امين الضريب و رجال آزاديخواه ديگر که باقر آيداميرزاده اسفندیارى بودند بنگارش انجمن اسفندیارى پرداختند. مخالفين جدى قرارداد سرخوم ميرزا يعقوب دوله با آيداميرزاده اسفندیارى بودند و مىتوانستند

ودراغلب نطقهای او حضور داشت و کمک مینمود .

وثوق الدوله نخست وزیر وقت و عاقد قرارداد باهمه تلاش و کوششی که باتفاق همکاران دیگرش: نصرت الدوله فیروز وزیر امور خارجه، صارم الدوله مسمود وزیر دارائی وقت برای تحمیل به ملت و علی کردن قرارداد ابراز داشتند معذک اهتمام و تطمیع و تهدید دولت و عمال آن بجائی نرسید و بالاخره کابینه دو ساله وثوق الدوله ساقط شد و بسختی محکوم افکار عامه و مورد نفرت شدید ملت قرار گرفت . بعداً کابینه فتح الله اکبر (سپهدار رشتی یا سردار منصور) تشکیل و برای تعیین تکلیف قرارداد تحت تأثیر فشار سفارت انگلیس از یک طرف و مخالفت ملیون ایران از طرف دیگر واقع شد و بتشکیل جلسه مهمی از نمایندگان طبقات مختلف و مجلس مؤسسان در باغ گلستان با حضور احمد شاه قاجار منتهی گردید که بر اثر نطق مهیج مرحوم میرزا یحیی دولت آبادی قرارداد ۱۹۱۹ رد شد و اکنون برای مزید اطلاع خوانندگان عین قرارداد ذیل درج و آثار مرتبه بر آنرا نیز ذکر خواهد کرد .

متن قرارداد ۱۹۱۹

بین دولت انگلستان و دولت ایران

«نظر بروابط محکمه دوستی و مودت (۱) که از سابق بین دولتین ایران و انگلیس موجود بوده است (۱) و نظر باعتبار کامل باینکه مسلماً منافع مشترک و اساسی هر دو دولت در آتیه تحکیم و تثبیت این روابط را برای طرفین الزام مینماید (۱) و نظر دولت ایران از یک طرف و وزیر مختار اعلیحضرت پادشاه انگلستان بنمایندگی از دولت خود از طرف دیگر مواد ذیل مقرر میشود :

۱ - دولت انگلیس با قطعیت هر چه تمامتر تعهداتی را که مکرر در سابق برای احترام استقلال مطلق (۱) و تمامیت ایران (۱) نموده است تکرار مینماید .

۲ - دولت انگلستان خدمات هر عده مستشار و متخصصی را که برای لزوم استخدام آنها در ادارات مختلفه بین دولتین توافق حاصل گردد بخرج دولت ایران (۱) تهیه خواهد کرد ، این مستشارها با کنترات اجیر و بآنها اختیارات متناسب داده خواهد شد ، کیفیت این اختیارات بسته بتوافق دولت ایران و مستشارها خواهد بود .

۳ - دولت انگلیس بخرج دولت ایران (۱) صاحبمنصبان و ذخایر و مهمات سیستم



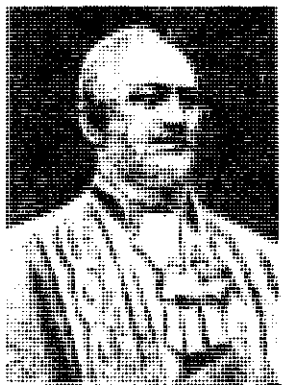
ونوق الدوله نخست وزیر وقت

جدیدرا برای تشکیل قوای متحدالشکلی که دولت ایران ایجاد آنرا برای حفظ نظم در داخله و سرحدات در نظر دارد تهیه خواهد کرد (۱) عده و مقدار ضرورت صاحبمنصبان و ذخایر و مهمات مزبور بتوسط کمیسیونی که از متخصصین انگلیسی (۱) و ایرانی تشکیل خواهد گردید و احتیاجات دولت را برای تشکیل قوه مزبور تشخیص خواهد داد معین خواهد شد .

۴ - برای تهیه وسائل نقدی لازمه جهت اصلاحات مذکور در ماده (۲) و (۳) این قرارداد دولت انگلستان حاضر است که يك قرض کافی (۱) برای دولت ایران تهیه و یا ترتیب

انجام آنرا بدهد (۱) تضمینات این قرض باتفاق نظر دولتین از عایدات گمرکات (۱) یا عایدات دیگری که باختیار دولت ایران باشد تعیین میشود. تا مدتی که مذاکرات استقراض مذکور خاتمه نیافته دولت انگلستان بطور مساعده (۱) وجوه لازم (۱) که برای اصلاحات مذکوره لازم است خواهد رسانید (۱)

۵ - دولت انگلستان با تصدیق کامل احتیاجات فوری دولت ایران به ترقی و وسایل حمل و نقل که موجبات تأمین و توسعه تجارت و جلوگیری از قحطی در مملکت می باشد حاضر است که با دولت ایران موافقت نموده (۱) اقدامات مشترکه ایران و انگلیس را راجع



لرد کرزن وزیر امور خارجه وقت انگلیس

بناسین خطوط آهن و با اقسام دیگر وسائل نقلیه تشویق نماید (۱) در این باب باید قبلاً مراجعه بمتخصصین شده و توافق بین دولتین (۱) در طرحهاییکه مهمتر و سهلتر و مفیدتر باشد حاصل شود.

۶. - دولتین توافق مینمایند در باب تعیین متخصصین طرفین (۱) برای تشکیل کمیسه‌ای که نعرفه گمرکی را مراجعه و تجدیدنظر کرده و با منافع حقه مملکتی و تمهید توسعه و سابل ترقی آن تطبیق نماید.

امضا شد در تهران ۹ اوت ۱۹۱۹

سواء در اسامه ضمیمه قرارداد فوق :

جناب مستطاب اجل اشرف افخم، امیدوارم که حضرت اشرف در دوره زمامداری با موافقت خودتان (۱) در امور مملکت ایران، یقین کرده‌اید که دولت اعلی حضرت پادشاه انگلستان همیشه سعی کرده است که آنچه در قوه دارد کابینه حضرت اشرف را برای اینکه از یکطرف اعاده نظم و امنیت در داخله مملکت تکمیل (۱) و از طرف دیگر روابط صمیمانه بین دولتین ایران و انگلستان محفوظ باشد تقویت نماید (۱)!

برای ابراز جدید این احساسات (۱) که همواره مکنون خاطر کابینه لندن بوده است من حالا مأذون هستم که بحضرت اشرف اطلاع دهم که در موقع امضای قراردادی که مربوط به (رقوم) هائیکست که کابینه حضرت اشرف اجرای آنرا در نظر گرفته‌اند (۱) دولت اعلی حضرت پادشاه انگلستان حاضر خواهد بود با دولت علیه ایران برای اجرای تقاضای ذیل موافقت نماید : (۱)

۱ - تجدیدنظر در معاهدات حاضره بین دولتین (۱)

۲ - جبران خسارت مادم وارده بر مملکت ایران بوسیله دول متخاصم

(۱)

۳ - اصلاحات خطوط سرحدی ایران در نقاطیکه طرفین آنرا عادلانه تصور

نمایند (۱)؛ انتصاب ترمین قطعی و ماز و سابل مقتضیه تعیین مقام مقرر در ایران

سویز اسکاف و سابل بندگاه و سابل تعیین جرایم گمرکی (۱)

این موقع را برای اینکه احترامات فائقه خود را بحضرت اشرف تقدیم نمایم
مقتم می‌شمارم (۱)

ب. ز. کاکس

وزیر مختار انگلیس در ایران

دائر انتشار قرارداد مزبور، وزارت امور خارجه دولت آمریکا بطور اعتراض
ابلاغیه زیر را سفارت خود در ایران فرستاد که باین مضمون در تهران انتشار یافت :

تهران - سفارت آمریکا

دولت مسالك متحده آمریکا بشما دستور میدهد نزد مامداران ایران و اشخاص
علاقه مند این موضوع را که دولت اتا زونی از مساعدت نسبت به ایران امتناع ورزیده
است تکذیب کنید .

آمریکا همواره علاقه خود را برای سعادت ایران بطرق بسیار اظهار و ابراز
داشته و نمایندگانی که از طرف دولت آمریکا در کمیسیون صلح پاریس عضویت
داشته اند مکرر کوشش و مجاهدت کردند که سخنان نمایندگان ایران را در کنفرانس
صلح مورد استماع قرار دهند. نمایندگان آمریکا متعجب بودند که چرا مجاهدات آنها
بیش از این تقویت و مساعدت تلقی نمیشود، لیکن اکنون معاهده جدید معلوم
داشت که بچه علت آمریکا آنها قادر نبودند سخنان نمایندگان ایران را به اصفا
برسانند و معلوم میگردد که دولت ایران در تهران مساعی نمایندگان خود را در
پاریس مساعدت و تقویت کافی ننمود (۱)

دولت آمریکا معاهده جدید ایران و انگلستان را با تعجب تلقی مینماید (۲)
معاهده مزبور معلوم میدارد با وصف آنکه نمایندگان ایران در پاریس
عیناً و مؤکداً طالب مساعدت و همراهی آمریکا بودند ایران از این جهت
مایل بکمک و یا تقویت آمریکا نمیشد!

دلیل مخالفت ملیون با این قرارداد و مردود شدن آن و علت اینکه اینهمه
عشقی در آثار خود بقرارداد ۱۹۱۹ حمله کرد برای این بود که :

۱ - تسجیل این قرارداد بمنزله مستعمره شدن ایران تلقی میگردید .
 ۲ - استقلال ایران و آزادی و اختیار اورادداشتن روابط و مناسبات مستقیم با سایر ممالک و حل و عقد هرگونه مقاولات و قراردادهای سیاسی و اقتصادی سلب میکرد .

۳ - گمرکات ایران در مقابل ودیعه و امی که دولت انگلیس میداد ازیداختیار دولت ایران خارج میشد . وزارت دارائی و وزارت جنگ و نیروی تأمینیه تحت تسلط و اداره مستشاران انگلیسی قرار میگرفت .

علاوه بر این مراتب، قرارداد ۱۹۱۹ نه تنها در ایران مورد تنفر و اعتراض شدید عموم قرار گرفت بلکه در دول خارجه نیز انعکاس نامطلوبی پیدا کرد . چنانکه هیئت نمایندگان اعزامی ایران که مأمور شرکت در کنگره صلح پاریس بودند و میخواستند غرامات ایران را در جنگ بین المللی گذشته مطالبه نمایند در کنفرانس صلح پذیرفته نشدند و این پیش آمد مانند اهانتی بود که مستقیماً از طرف ممالک دنیا بر اثر مذاکره این قرارداد شوم بحیثیت ایران و خودمختاری آن وارد شده باشد ، بعلاوه دولت آمریکا رسماً اعتراض نمود و ترجمه نامه وزارت خارجه آمریکا که در بالا نقل گردید بمنزله اعتراضنامه آندولت در اینخصوص میباشد . خوشبختانه لغو ورد این قرارداد منحوس از طرف قاطبه ملت ایران و محکومیت و سقوط کابینه عاقد قرارداد و همچنین تشکیل جامعه اتفاق ملل و شرکت نمایندگان ایران در این مجمع بین المللی و همچنین سرنگون شدن دولت تزاری و انعقاد قرارداد مساعد ۱۹۲۱ روس و ایران بین دولتین شوروی و ایران باعث اعاد حیثیت ایران گردید و برآستی سزاوار هم نبود که ایران مستقل و متمدنی با آنهمه سوابق درخشانش بر اثر تحمیل یک قرارداد موهن و ناروایی از جرگه ملل مستقل جهان رانده شود .

گرچه غرامات جنگ بایران داده نشد و بعداً هم خسارات مهم گوناگون دیگری را ملت ایران متحمل شد ولی نرفتن زیر بار همین قرارداد هم بخودی خود بایران و ایرانی آبرویی بخشید و خداوند نخواست که يك ملت آبرومندی با داشتن

بسی مزایای اخلاقی و روحی که تمدن چندین هزارساله داشته و از بزرگترین امپراتوریهای دنیا بوده است تا ایندرجه خفیف و سرشکسته معرفی گردد .

عشقی نه فقط با مقالات و سخنرانیهای سیاسی خود نسبت بکابینه و ثوق الدوله مخالفت میکرد بلکه بعد از آن هم بکابینه قوام السلطنه برادر کابینه عاقد قرارداد نظماً و ثراً اعتراض میکرد .



ممتاز الدوله ممتاز

نویسنده این سطور در آن تاریخ عضویت روزنامه اتحاد را داشت و در همین زمان بود که با میرزاده عشقی آشنا شد و بیمناسبت نمیدانده که يك واقعه یا شاهکار روزنامه نویسی را به اختصار در اینجا ذکر نماید :

بر اثر اعتراضات سخت جراید بکابینه قوام السلطنه که او را مرتجع و عامل فساد مینامیدند روزنامه‌های مخالف از طرف دولت وقت در یکروز توقیف گردید و این اولین قتل عام مطبوعات بود که دومین آنرا قوام السلطنه پس از بیست

سال در آذرماه ۱۳۳۱ خورشیدی مرتکب گردید . مدیران جراید توقیف شده در روزنامه اتحاد اجتماع کرده بر آن شدند که يك شماره روزنامه دسته جمعی علیه قوام السلطنه درخفا چاپ کرده انتشار دهند . این کار به بنده رجوع شد و به این ترتیب هم انجام گرفت که مقالات مختصر ۱۴ مدیر جریده بازداشت شده را که از جمله (قرن بیستم عشقی) بود با کلیشه‌های اسامی هر روزنامه را گرفته در يك شماره روزنامه اتحاد در چاپخانه بوسفور که آنزمان مسیو واسیلی بعد از مسیو آرمناک مدیریت آنرا داشت و تبعه دولت فرانسه بود بطبع رسانیده منتشر ساختم .

غروب همان روزی که مطالب این روزنامه تاریخی با قطعنامه جرایم در دست چیدن بود و نگارنده در دفتر چاپخانه حضور داشت مرحوم سرتیپ رادسر (ادیب السلطنه) معاون اداره پلیس وارد شد بمدير چاپخانه اخطار کرد که نباید هیچگونه روزنامه‌ای در اینجا چاپ شود اعتراضات زیادی بین آنها رد و بدل گردید و بالاخره مدیر چاپخانه فائق شد ولی باین نحوه که شهربانی حق مداخله در



(احمد قوام - قوام السلطنه)

کار و کاسبی او ندارد و فقط میتواند در خارج از چاپخانه مراقب بوده هرگونه نشریه‌ای که از مطبعه بیرون میبرند و مظنون آنها واقع گردید جلوگیری از انتشار آن بنمایند. معاون اداره پلیس آنروز و سرکلانتر و رئیس بعد اداره شهربانی ناچار چاپخانه را ترک کردند. لیکن چندان طولی نکشید که مأمورین شهربانی در اطراف چاپخانه بمراقبت گمارده شدند. محل چاپخانه محوطه‌ای در عقب داشت که بخیابان سعید مربوط بود. و مأمورین مستحفظ شهربانی غافل این قسمت بودند ... این ضلع غربی دیوار کوتاهی داشت و از همینجا بود که نگارنده استفاده

نموده بمقصود خود نائل گردید یعنی باتفاق چهار نفر موزع روزنامه مقارن سه ساعت از نیمه شب گذشته از این دیوار فرود آمده روزنامه را از ماشینخانه چاپخانه دسته دسته تحویل گرفته بمحلی که موزعین در انتظار بودند رسانیده و آنان روزنامه‌ها را گرفته برای توزیع بمنازل مشترکین خط سیر خود براه افتادند مقداری هم اینجانب با خود به اداره روزنامه آورده و در جای محفوظی پنهان کرده یک نسخه‌اش را بتخته سیاه دیوار الصاق کردم. پیش از طلوع آفتاب که موزعین بروی دیوارها در همه جای شهر منتشر کرده بودند و به اداره مزاجمت نمودند و روزنامه دروشان هم این روزنامه‌ها در خیابانها صدا میکردند، عابرین خیابان که از آنجا هم روزنامه روی تخته را میخواندند قوام السلطنه از این پیش آمد یا

شاهکار مطبوعاتی، بسیارخشناک شده و اداره شهربانی رامورد تعرض قرارداد. مأمورین شهربانی به اداره آمده چیزی نیافتند همینقدر توانستند چند نسخه‌ای که هنوز بفروش نرفته بود از روزنامه‌فروشان در معابر بدست آورند.

عشقی در روزنامه یومیه سیاست، سال ۱۳۴۲ ه. ق. مقالات و اشعار بسیاری دارد. این مقالات تماماً سیاسی است و بیشتر آن علیه جمهوری پیشنهادی است که تحت عنوانهای «جمهوری قلابی» و «جمهوری نابالغ» بطبع رسیده است. عشقی نخستین شماره روزنامه «قرن بیستم» خود را در تاریخ شانزدهم اردیبهشت ۱۳۰۰ خورشیدی مطابق آدینه ۲۷ شعبان ۱۳۳۹ ه. ق. در ۱۶ صفحه بقطع کوچک (یک ورقی) منتشر ساخت. شماره دوم در تاریخ ۲۶ اردیبهشت و شماره سوم در تاریخ ۳۱ اردیبهشت و شماره چهارم آن در تاریخ ۱۵ خرداد همانسال انتشار یافت. ولیکن دوشماره اخیر در ۱۲ صفحه بوده و در هر کدام از آنها مقالات و اشعاری از او چاپ شده است.

پس روزنامه قرن بیستم، هجده ماه تعطیل گردید. شماره اول دومین سال دوره دوم آن در تاریخ بیست و پنجم دیماه ۱۳۰۱ خورشیدی مطابق ۲۸ جمادی الاولی ۱۳۴۱ ه. ق. منتشر شد ولی این بار هر هفته دو هفته و بعض هفته‌ها سه‌شماره با قطع بزرگ در ۴ صفحه نشر مییافت. از دوره دوم قرن بیستم بیش از ۱۸ شماره بنظر نگارنده نرسیده است و تاریخ انتشار شماره هجدهم روز چهارشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۰۲ خورشیدی مطابق اول ماه رمضان ۱۳۴۱ ه. ق. میباشد و غالب شماره‌های دوره دوم نیز مقالات و اشعاری از عشقی حاویست که بیشتر جنبه سیاسی و اجتماعی دارد.

انتشار سومین دوره روزنامه قرن بیستم پس از چهار ماه تعطیل مجدداً در سال ۱۳۰۳ خورشیدی آغاز گردید ولیکن بیش از یک شماره منتشر نشد و مطالب همین شماره تاریخی بقتل مرحوم عشقی منتهی گردید. تاریخ انتشار این شماره،

هفتم تیر ماه ۱۳۰۳ خورشیدی مطابق شنبه ۲۴ ذی‌قعدة ۱۳۴۳ ه. ق. با قطع کوچک در ۸ صفحه بوده و مقالات و اشعاری که در این شماره باعث قتل عشقی شده است عبارتند از «آرم جمهوری» و «جمهوری سوار» و «مظهر جمهوری» و «نوحه جمهوری» که در این کتاب بچاپ رسیده است.

پس از شهادت این شاعر آزاده - تامدتهای مدید روزنامه‌های پایتخت و سایر شهرستانها در مرگ او ابراز تأسف و تأثر فوق‌العاده میکردند و سخنوران معاصر منظومه‌های جانگداز میسرودند منجمله روزنامه قانون مورخ ۱۵ تیر ۱۳۰۳ مطابق یکشنبه سوم ذی‌حجه ۱۳۴۲، شماره ۶۱ سال سوم خود را باین موضوع اختصاص داده و چگونگی قتل او را تشریح ساخت.

در خاتمه باینسانست نمیداند چند سطر را که روزنامه سیاست (مورخ ۹ رمضان ۱۳۴۲) درباره عشقی نوشته است ذیلاً نقل نماید :

«این آشناعری است که ملت ایران در آینده، مجسمه‌ها از او خواهد ساخت.»
 «این آشناعری است که قریحه سزشار، افکار مهم، نظریات بدیع و بالاخره آثار»
 «برجسته‌اش حتماً تاریخی خواهد شد.»

مؤلف

ژنرال سرپرسی کاکس

ژنرال سرپرسی کاکس که در ۲۱ خرداد ۱۳۳۴ خورشیدی مطابق ۱۲ ژوئن ۱۹۴۵ در لندن فوت کرد چون از لحاظ سیاست انگلستان در ایران دارای شخصیت مهم تاریخی است لهذا باینناست ندید تاریخچه‌ای از زندگانی و عملیات مشارالیه در ایران را که آقای عبدالحسین سپنتا مدیر روزنامه سپنتا مرقوم داشته‌اند در اینجا نوشته شود :



سرپرسی کاکس

ژنرال سرپرسی کاکس در سال ۱۸۶۷ متولد شد. در سال ۱۸۹۳ به ایران آمد و در ماه اکتبر سال ۱۸۹۴ که آنوقت دارای درجه سرگردی و سی.ام. جی بوده کنسولگری انگلیس را در کرمان تأسیس کرد در سال ۱۸۹۷ سفیر کبیر ایران را بدربار ملکه ویکتوریا معرفی نمود. از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۳ کنسولگری خراسان را عهده‌دار بود و در ماه مارس ۱۹۱۶ همراه سه افسر انگلیسی به بندرعباس رفت و مأموریت داشت : قشون اس - پی - آر (تفنگداران جنوب ایران) را تشکیل دهد و موقعی این عمل شد که نفوذ انگلیسها در اثر

سقوط کوت‌العماره بسیار ضعیف شده بود. ژنرال کاکس در ظرف مدت دو ماه در بندر عباس یک هنگ نظامی تشکیل داد و موقعی که پانصد سرباز نیزه‌دار و یک بهادران

موانع چند عراده توپ صحرائی بطرف کرمان شتافت ، مخالفین انگلیسیها از اطراف کرمان بفارس گریخته وقوام الملك که دوست و کمک ژنرال کاکس بود باشاره انگلیسیها آنها را دستگیر کرد. ژنرال کاکس در کرمان بكمك مالکین و ثروتمندان آنجا «اس. پی. آر» را تشکیل داد و پس از شش هفته بایک ستون نظامی خود بطرف یزد رهسپار شد و چون قوای ترك به ۸۰ میلی اصفهان رسیده بود در ماه اکتبر ۱۹۱۷ بكمك پادگان اصفهان رفت . چون ترکها از پیشرفت بجنوب نومید شدند در ماه نوامبر بطرف شیراز حرکت کردند و در بهار ۱۹۱۷ عدهای از افسران و افسارم شیراز به او پیوستند ، ژنرال کاکس افسران آلمانی و اتریشی مقیم شیراز را تحت الحفظ باصفهان فرستاد که تحویل روسها ببادکوبه برده شوند در سال ۱۹۱۸ پس از عقب نشینی انگلیس و فرانسه، ایل قشقائی بریاست صولت الدوله علیه انگلیسیها ضام کرد و در ماه مه ۱۹۱۸ حدود ۱۶ میلی مغرب شیراز محلی بنام (ده شیخ) جنگ سختی بین آنها در گرفت و ظرف ۱۴ ساعت در کنار (آکاج) قشقائیا با دادن ۷۰۰ نفر کشته پراکنده شدند .

بند از این جنگ، ژنرال کاکس دچار مخالفت و حتی حملات داخلی شیراز و بلوای مردم ، بستن دکانین و بدتر از همه شیوع مرض وبا و آنفلوآنزا گردید ولی این اشکالات بزودی رفع شد و ژنرال کاکس با کمک مازور ژنرال دوگلاس راه بین شیراز و بوشهر را قابل عبور قافله ساخت طوریکه در سال ۱۹۱۸ اتومبیل هم توانست بزحمت از آنجا عبور کند . ژنرال سرپرسی کاکس تادسامبر ۱۹۱۸ میلادی در ایران بود و بعد از آن تاریخ برای گذراندن دوره بازنشستگی خود بانگلستان بازگشت. در تاریخ سیاسی دوره اخیر ایران و انگلیس، ژنرال کاکس دارای شخصیت مهمیست و هموطنانش اورایکی از عوامل بزرگ پیشرفت مطامع سیاسی بریتانیا در جنوب ایران میدانند. آثار قلمی سرپرسی کاکس بقراردیل است : (۱) مسافرتهای اخیر در ایران (۲) ۱۰ هزار میل در ایران (۳) چهارمین مسافرت با ایران (۴) جغرافیای جنوب و تأثیر آن در تاریخ ایران (۵) یادداشتهای تاریخ جنوب شرقی ایران (۶) جنوب شرقی ایران و بلوچستان (۷) یادداشتهای معرفت الانسانی در جنوب ایران (۸) جغرافیای

جنوب ایران (۹) ترقیات ما (انگلستان) در جنوب ایران (۷) در مشرق (۱۱) پاریسیان
 ایران (۱۲) پنجمین مسافرت به ایران (۱۳) رساله در فلعه سنگ (۱۴) زیارت مقبره
 خیام (۱۵) یادداشتهای تاریخی خراسان (۱۶) گزارش فلاحتی خراسان (۱۷) پنجمین
 مسافرت بایران (۱۸) آداب و رسوم ایران (۱۹) مسافرت بیست ساله در ایران (۲۰)
 خراسان ایالت شرقی ایران (۲۱) هفتمین مسافرت به ایران (۲۲) تاریخ ایران (۲۳)
 جنوب و جنگ بین المللی (۲۴) دفاع آباده (مقاله ایست در مجله بلکور بسال ۱۹۴۲
 طبع شده) (۲۵) بیرق انگلیس در دریای خزر (۲۶) مسافرت های سر جان شردین (۲۷)
 عبور از خط سیر مارکوپولو. اما از آثار ژنرال کاکس که بفارسی ترجمه شده و این جناب
 شخصاً تاکنون دیده و خوانده ام: اول کتابی است که در غره محرم ۱۳۲۲ هجری بنام
 تاریخ کرمان منتشر شده، این کتاب دارای ۷۸ صفحه کوچک و چاپ سنگی است که
 بسمی ابوتراب بن موسی ملقب بمستعان الملک در کرمان بچاپ رسیده در آنوقت امیر
 مقخم والی کرمان بوده و چنین بنظر میرسد که کتاب نامبرده قسمتی از کتاب ده هزار
 میل سفر در ایران ژنرال نامبرده باشد، این کتاب بوسیله نصرالله نواب شیرازی که
 بقرار معلوم مترجم کنسولگری انگلیس در کرمان بوده ترجمه و بوسیله افضل الملک
 کرمانی تصحیح گردیده. کتاب دیگر ژنرال کاکس شانزده فصل از کتاب ده هزار
 میل سیر در ایران است که در ۱۰۳ صفحه بسال ۱۳۱۵ در اصفهان بچاپ رسیده و
 سومین کتاب تاریخ مختصر ایران است که دارای ۱۲۷ صفحه است و هر دو کتاب
 ترجمه آقای سعادت نوری میباشد این کتب که از مأخذهای غربی و عربی گرفته شده
 از لحاظ جغرافیا و زندگی اجتماعی ایرانی و خطوط تجارتنی قدیم مفید است و خود
 ژنرال نامبرده در مقدمه کتابش مینویسد: «من باکمال جرأت ادعا میکنم که از نسل
 حاضر، هیچ انگلیسی حتی اروپائی بیشتر و بهتر از من بسیر و سیاحت نواحی شرقی
 و جنوبی ایران موفق نگردیده» کتاب ده هزار میل در ایران را ژنرال کاکس بکومک
 خواهر خود تمام کرد. اخیراً نیز دو جلد تاریخ ایران او در تهران بوسیله آقای فخر
 داعی ترجمه شده که گویا جلد اول آن از چاپ بیرون آمده و نگارنده هنوز بان

دسترسی ندارد و گمان نمی‌کنم حتی خود ژنرال کاکس هم آن ترجمه را دیده باشد. ژنرال سرپرسی کاکس دارای نشانهای - سی - آی - و اس - بی و سی - ام - جی بود و یکی از رجال سیاسی و نظامی انگلستان بشمار می‌رود که با استقرار نفوذ انگلیس در ایران مأموریت مهمی را نسبت بدولت متبوعه خود انجام داد چنانکه خود او مینویسد :

«امید است کتاب من هموطنان مرا بایران علاقه‌مند نماید و برای کسانی که در آنجا مأموریت‌های عالی دارند مفید واقع شود.» برای ایرانیان نیز کتابهای سرپرسی کاکس از لحاظ اطلاعات عمومی و جغرافیائی و روابط سیاسی نیم قرن اخیر قابل استفاده است .

آرم جمهوری

«این مقاله از آخرین شماره روزنامه قرن بیستم در اینجا نقل می‌گردد صفحه ۸»
 «۸ روزنامه مزبور بمناسبت این مقاله (کاریکاتوری) بچاپ رسیده بوده که تفصیل»
 «و چگونگی آن در طی خود این مقاله شرح داده شده است :»

جدی و غیر جدی

آرم جمهوری

آرم لغتی است فرانسه - خدا پدر فرانسه را بیامرزد که تمام جوجه فکلیهای ما را با اصطلاح خودشان آدم کرده و از مشروطه خواهی هم گذرانده جمهوری طلب کرده است.

اگر جوانان وسط آفریقا هم مطلع شوند که لغت فرانسه تا این اندازه هوش و گوش و عقل و شعور و وطن پرستی را زیاد میکند - قطعاً چند صباحی به الجزیره یا تونس سفر کرده ، یکی دو ماه فرانسه خوانده ، آنوقت اهالی وسط آفریقا و دارفور و خرطوم که سهل است اهالی دماغه امید و جنوبی آفریقا راهم جمهوری طلب می‌کردند !

تعجب دارم که چطور شده است جوانها و متجددین انگلستان از این سرمایه هوش و ذکاوت غفلت کرده اند باینکه فرانسه دانستن برایشان بسیار سهل است و غالباً هم آنرا بلدند عوض انگلیسی بفرانسه تکلم نمیکنند تا وطن آنها جمهوری شده و از شر ژرژینجهم، تحمل عوارض دربار انگلستان و سنگینی دسته دسته لردهای اشراف منش نجات یابند .

یقین است که هوش و ذکاوت مختص ایرانیان است، نه فقط اهالی آفریقا بقدر متجددین ایران و سیاسیون خیابان نادری و دروازه بهجت آباد عقل و مدرك ندارند بلکه اهالی بریتانیا هم بقدر آقای مدیر یا جناب سردبیر ما چیزی نمیفهمند، و نه هم جوانانی در لندن بوجود آمده اند که لااقل باندازه آقای علی دشتی فهم داشته باشند و بدانند که دیگر نباید يك ملتی زیر بار شاه و دربار و اعیان ولرد و غیره برود! اینها همه از برکت (بونجول میو) و یاد گرفتن چهار کلمه لغت فرانسه است خداوند این نعمت غیر مترقبه را از ما نگیرد - ضمناً این اهمیت را هم زوال نیاورد ...

کجا بودیم ، کجا رفتیم ؟

آرم لغتی است فرانسه که آنرا بعربی یعنی زبان کهنه پرستها «علامت» و بزبان ایرانی های قبایله چاکلی آنرا «نشان» گویند ، اصل این لغت بمعنی اسلحه است . هر دولت و هردسته قابل اعتنائی که موفق شود بریکدسته از بشر سوار شده آنها را تسخیر نماید از برای خودش يك نشان و علامت (آرم) ترتیب میدهد .

اولین علامت ایران در زمان قدیم شیر و گاو بوده ، شیر علامت غلبه و گاو علامت قوت بوده ، شیر پشت گاو پریده او را شکار کرده است ، این علامت درسکه مملکت لیدی هم دیده شده است گویا کیخسرو بعد از دستگیری (کره سوس) پادشاه لیدی علامت مزبور را برای ایران آورده و آنرا در پایه های تخت و کاشی کاریها نقش نمود .

آرم دیگری هم ایران داشته و آن شکل درفش کاویانی بوده که ستاره‌ای در وسط یک مربع و خورشید در بالای آن قرار داشته حاشیه‌ها و طرازاها از آن آویخته بوده است .

علامت «آشوربها» گاوی بوده دارای سر آدم ، بال کرکس و پای شیر که نشانه پادشاهی و غلبه و قدرت و طول عمر بوده است .

علامت «رومن» یکپارچه آهن پنج گوشه‌ای بوده که روی آن یک زرّه دامن-داری نقش شده و آرم شهر (روم) همان پارچه بوده ولی در روی آن شکل صلیب بانضمام حروف SPQR نقش بوده است .

آرم ترک‌هایی که قبل و بعد از مسیح با ایرانیهای باختری در جنگ و جدال بوده‌اند- شکل مار یا اژدهائی بوده است دست و پادار موسوم به (افراسیاب) که در نزد ترکها مقدس بوده و اکنون هم همان علامت بر پرچم ملت چین نقش می‌باشد .

در عصر حاضر هم ، آرم روس تزاری : کرکس دوسر بوده - آرم آلمان عقاب - آرم فرانسه ؟ سه رنگ آبی و سفید و گلی است - آرم اتازونی ۴۱ ستاره و ۱۳ خط افقی سفید و گلی است .

آرم انگلیس مشروطه طلب که بعقیده وطنی، کهنه پرست می‌باشند صفحه ایست که در زیر یک تاج دو حیوان عجیب الخلقه یکی اسب دارای پای و دم شیر و یکی شیر دارای پا و سم خر ، ایستاده‌اند و کره زمین را در بغل گرفته‌اند .

آرم سیام : فیل - آرم عثمانی (ترکیه) ماه و ستاره - آرم افغانستان : محراب و منبر و خورشید .

آرم ایران سابق یعنی ایران مستبد شیر و خورشید تنها و آرم مشروطه شیر و خورشید و شمشیر را معمول داشت .

اما متجددین ما بعد از آنکه ایران را جمهوری کردند فوریت برایش سکه زدند، لباس دوختند - تمبر چاپ کردند و یک آرمی هم برایش ترتیب دادند .

آرم جمهوری بشکلی است که در این صفحه بنظر شما میرسد، میگویند :
نقشه این آرم را یکی از باهوشترین رفقا ساخته بوده است و ما بزحمت آنرا از يك
نقشه اصلی رونوشت برداشته ایم .

قبل از همه، شكل يك اسکناس بنظر میرسد که از شدت نوبی و دست نخوردگی
لوله شده است و عدد (۱) تومانی روی آن است. زیرا (۱) رأس اعداد است و علامت
تفرد و استبداد و خاصیت مطلقه و با اضافه شدن صفر درجات آن، عشر، عشر بالا میرود
و روی اسکناس عکس ناصرالدین
شاه دیده میشود یعنی جمهوری ایران
همان رویه سلطنت مستبدۀ ناصرالدین
شاهی است .



ناصرالدین شاه قاجار

بعد از اسکناس ، شكل لوله
توپ است . یعنی هر کس از اسکناس
گول نخورده و جلب نشده باید با
توپ و تشر او را جلب کرد .

بعد از توپ و تفنگ - تبرزین
و گرز گاوسر که یادگار عهد پهلوانی
و نشان رستم دستان و سام نریمان
است دیده میشود و این علامت

اینست که جمهوری ایرانی وقتی برای ملت گرفتیم که هنوز خیالات عصر رستم
و نریمان در سر ملت بوده و نیز شکل «تبرزین درویشی» هم در آرم مزبور هست
یعنی جمهوری ما دارای روح درویشی و قلندری هم بوده و همانطور که قلندری
بی خیال پرسه زده و هوکشیده و دنیا را بچیزی نمیشمارد - جمهوری خواهان
ما هم به دنیا و ملت و خیر و شر وطن اهمیت نداده قلندروار مشغول پرسه زدن
شده بودند .

علامت دومشتم هم در دو طرف آرم بحالت گره دیده میشود که فقط برای کوبیدن سر مخالفین تهیه شده است، آن مشتم تا چند ماه پیش گره بوده و اکنون باز شده است. دو عدد شلاق چهار تسمه که یادگار فراشهای قدیم میباشد نیز در دو طرف آویزان است این فلسفه شلاقها را بعدها که خبر مشلق شدن تجار همدان از طرف آقای امیر لشکر غرب بما رسید فهمیدیم و یقین کردیم که این علامت را از ساعت اول آنجا نقش کرده اند تا اسباب تهدید و ضرب و شتم کامل باشد.

در پائین این النگ دولنگها و نشانه های علمی - چندین کله پوسیده جمجمه از هم در رفته و دست و پای پوسیده دیده میشود که معلوم نیست اینها فدائیان جمهوری میباشند یا از قبیل پسران «امیر مؤید» و غیره هستند که برای تهدید سایرین کله آنها را قبل از وقت در عالم خیال بریده و پوست آنها را کنده و در زیر (آرم) مقدس جمهوریت بنام احیای ایران نقش کرده اند.

در یک گوشه این آرم و بالای سر آنها خورشید ایران دیده میشود که با کمال عبوسی اخم و تخم باین منظره و اوایلا نگاه کرده ضمناً یک نقش مسخره ای در زیر لبان او پیدا است که در عین تکدر باز بخدای ایران و بعلمت (فروهر) که یادگار عظمت و موحدی ایرانیان باستان است اعتماد نموده و این آرم و حشیا نه (بخشید متجددانه!) را مسخره مینماید!

الفبای فساد اخلاق !

در چهار مقاله
مقاله اول

«هرکس پول داد برای او باید کار کرد»
«وجدان ، عقیده ، مسلك موهوم است»
(وثوق الدوله)

بیش از این نتوانستم خاموش بنشینم

بالاخره رواج اینهمه معاصی سیاسی بدوره خاموشی من خاتمه داد و توبه
مرا از دخول در مسائل روزانه کشوری شکست .

اگر چه لازم بود در این مقاله مسلك جریده قرن بیستم را اعلان نمایم ولی
لزوم بحث در مسائل سیاست امروزه بقدری مهمتر بنظر آمد که از آن مقوله صرف نظر
کرده باین مقاله پرداختم . بعلاوه مسلك شخص من تا اندازه ای معروف است و البته
خوانندگان این اوراق خواهند دانست که مسلك همیشه این جریده ، همانا مسلك
مقدس نامه پاک توقیف شده «سیاست» خواهد بود و از همینرو ، شرح و بسط
مسلك قرن بیستم چندان لزوم پیدا نکرد .

وارد بشویم در مسائل تیره سیاست امروزه ، قبل از ورود در این مورد
لازمست که ریشه و منشأ سیئات سیاسی امروزه را از نظر خوانندگان عزیز
بگذرانم ، تا دانسته شود که من از چه نقطه نظر ، جریان سیاست کنونی را برای
آتیه این مملکت خطرناک می شمارم .

اغلب متفکرین ، بزرگترین گناه تاریخی «وثوق الدوله» را در دوره زمامداری ، همانا عقد قرارداد ایران وانگلیس میدانند .

این گوینده ، برخلاف ، بزرگترین گناه وثوق الدوله را درالغای تقوی و معو ایمان سیاسی اذهان افراد جمعیت‌های سیاسی می‌شمارم .

بعبارت ساده بگویم ، وثوق الدوله اغلب افراد احزاب سیاسی را «دله» کرد وثوق الدوله نشان دادکه باعقیده‌های سیاسی میشودکاسبی کرد .

این جمله : «هر کس پول داد باید برای او کار کرد» که امروز اغلب افراد دسته‌های سیاسی شنیده میشود ، نخستین الفبای فساد اخلاق سیاسی است که در دبستان خیانت‌آموزی وثوق الدوله تدریس گردید .

باهمین تدلیس بود که موفق بفاسد کردن اغلب دسته‌های بی‌آلایش گردید و در نتیجه به‌پشتیبانی همان دسته‌ها موفق باجرای آرزوهای خائنانه خود شد .

خوشبختانه وثوق الدوله را حوادث یا عناصر صالح این مملکت ، از زمامداری انداخت و از ایران بیرون کرد و از همین رو ارباب عقیده «هر کس پول داد باید برای او کار کرد» تیم ماند و خورده خورده این عقیده که خلافتش در ایران وثوق الدوله بود رو بضعف و زوال گذارد .

متأسفانه سیاستمدار کنونی ، اخیراً بانهایت جدیت در کار احیاء این عقیده است و بزرگترین گناه اوچه از نقطه نظر سیاسی وچه از نقطه نظر اجتماعی بعقیده من همین است ...

قوام السلطنه روز بروز بردسته‌های مزدور و اوراق کاسب میافزاید و با همین وسیله ننگین یکسال یکسال کابینه خود را دوام میدهد و خورده خورده در جمله : «هر کس پول داد باید برای او کار کرد» سرمشق عموم واردین در سیاست میشود! میرزا احمدخان قوام السلطنه تمام وصایای وثوق الدوله را تکمیل کرد :

«تأمین آتیه - حق السکوت را بگیر - استفاده را بکن»

اینها همه از نخبه‌تصنیفات وثوق الدوله است که قوام السلطنه بر آنها حاشیه نوشته

و تمام آنها را بادست رفقای نزدیکش بعناصر سست سیاست باف، درس داد .
 قوام السلطنه خودش عقیده دارد که باید استفاده کرد و اگر شده است يك
 میلیون تومان حقوق مردم را ، باید به اجنبی داد تا هزار تومان در آن میان
 استفاده شود . همین عقیده و اصول را بر سایر دسته‌ها تزریق مینماید تا آنها هم
 دارای همین روح بشوند و شك نیست وقتی عدهٔ زیادی با او همعقیده شدند، کابینهٔ
 او دوام خواهد کرد .

قوام السلطنه عقیده اش اینست که ملت ایران چشم بسته است و دزدیدن
 دارائی چشم بسته‌ها اشکالی ندارد و اگر يك دسته‌ای هم دارای چشمهای نیمه باز
 باشند آنها را باخودم شريك خواهم کرد .

وظیفهٔ ما این است که بمیرزا احمدخان قوام السلطنه اولاً بفهمانیم که تمام
 ملت ایران چشم بسته نیست و همهٔ مردم هم کاسب نیستند ، چه بسا کسانی هستند
 که شاید نخواهند برای نفع خصوصی راضی بضرر عمومی گردیده با او شرکت
 نمایند و تا جان دارند از سیئات سیاسی و خیالات خائنانهٔ او جلوگیری خواهند
 کرد .

مفهوم این جملهٔ شرم آور «هرکس پول داد برای او باید کارکرد» خورده
 خورده دارد بقدری قوت میگیرد و تعمیم میشود که همهٔ زمامداران صالح در آینده
 برای بقای کابینهٔ خود مجبورند که بنفاد آن عمل نمایند .

من از نشر این عقیده میترسم ، من از نشر این میکروب بیم دارم .
 من ایران را در چنگال این عقیده مضطرب و نابود می بینم .
 بیم نشر این عقیده سبب انتشار قرن بیستم گردید .
 مرا نشر این عقیده عصبانی کرده است .

من میترسم بالاخره طولی نکشد که عموم افراد ایرانی چه تهرانی و چه تمام
 ایالات و ولایات صاحب این عقیده شوند ، آرزو است که دیگر تصاحب ایران
 آسانتر از هر کار است .

دل اروپائی که عادت بمستعمرات گیری دارند وقتی فهمیدند عقیدهٔ اغلب
 ایرانیان این است که :

«هرکس پول داد برای او باید کار کرد» مضایقه از خرج کردن چند صد کروور برای بردن مملکت زرخیز ایران نخواهند داشت .

این است که اینک باتمام قوا حاضر برای نشر این جریده گردیده و برای احیاء تقوی و ایمان ثابت سیاسی تا قلم در دست هست جدیت خواهم ورزید علییه پول گرفتن و طرفداری کردن تانفس دارم نعره خواهم زد .

نقل از شماره دوم سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بیستم»

«مورخ ۳۹ جنی «دیماه» ۱۳۰۱»

مقاله دوم

«هرکس پول داد برای او باید کار کرد»
«وجدان ، عقیده ، مسلک موهوم است!»
(وثوق الدوله)

میرزا احمد خان قوام السلطنه زرنگ نیست .

امروزه باهریک از دسته‌های طرفدار زمامداری قوام السلطنه حرف بزنید کم و بیش نابابی قوام السلطنه را تصدیق میکنند ولی در پایان آن تصدیق اظهار میدارند :

قوام السلطنه زرنگ است - قوام السلطنه پهلوان سیاستمدارهاست ، چه پایداری بخرج داد و چطور بمغله همه را جواب داد ؟ فهمیدید اینمرد چقدر لایق است ؟ تصدیق کنید که قوام السلطنه زرنگ است !
خیر ، تصدیق نمیکنم ، قوام السلطنه زرنگ نیست .

قوام السلطنه خودش را در جریانی انداخته است که هر نالایق درجه اولی هم زمامدار بشود و خود را در آن جریان بیندازد کابینه اش دوام خواهد کرد .

قوام السلطنه سیاست بافهای پول بگیر ، پول میدهد ، قوام السلطنه از شاگردان الفبای فساد اخلاق نگاهداری مینماید و آنها هم از او نگاهداری میکنند . قوام السلطنه به هوجیها ، به احزاب کاسب ، به غوغا برپاکن ها مزد میدهد که برای او سینه بزنند .

قوام السلطنه نباشد بیعرضه‌ترین عنصر باشد وقتی این کارها را کرد البته دوام خواهد کرد .

قوام السلطنه نباشد بیکاره‌ترین آدم باشد وقتی در این جریان خودش را انداخت زرنگترین و پهلوواترین مردم در انظار جلوه خواهد کرد .

بروید در يك رودخانه که ماهی دارد تماشا کنید آن ماهی که با جریان و روش آب شنا میکند چنان سرعت شنا میکند که انسان ساده به استادی آن ماهی در شناوری آفرین میفرستد .

بی اطلاع از اینکه آن ماهی را آب میبرد و گرنه از سایر ماهیها زرنگتر نیست ولی اگر يك ماهی را دیدید که برضد جریان و روش آب شنا مینماید و بیچاره با تقلای زیادی که میکند آهسته آهسته حرکت میکند ، انسان ساده مینداند که آن ماهی تبیل‌ترین ماهی هاست بیخبر از اینکه جریان آب مانع سرعت حرکت اوست .

قوام السلطنه هم حکم آن ماهی اولی را دارد
قوام السلطنه را جریان رشوه و ارتشاء تند سیر
میدهد و زرنگ بنظر جلوه میدهد مستوفی الممالک
و مشیرالدوله را ضدیت با جریان احزاب کاسب
و عناصر مزدور: بیکاره و نازرنگ معرفی کرده است
والا قوام السلطنه نه زرنگ است و نه مستوفی -
الممالک و مشیرالدوله بیکاره .



میگویند: قوام السلطنه زرنگ است ؟ اور
مجبور کنید یکی دوهفته پول از خزانه این ملت
مسکین به اسامی مختلف بر ندارد و به اطرافیان

کاسب و مزدور ندهد ، اگر پس از دوهفته نیفتاد
آنوقت من و همه هم عقیده‌های من تصدیق خواهند داشت که قوام السلطنه زرنگ است.

حسن مستوفی «مستوفی الممالک»



حسن پیرنیا (مشرالدوله)

قوام السلطنه اگر توانست دو هفته
مانند مشیر الدوله و مستوفی الممالک -
تسناهای دیگران را نپذیرد و دوام
کند آنوقت ما تصدیق خواهیم کرد
که قوام السلطنه زرنگ است .
قوام السلطنه اگر توانست چند
روزی توصیه و مطامع بعضی از
متنفذین پولکی مرکز را اطاعت
نمایند و دوام کرد آنوقت ما تصدیق
خواهیم کرد که قوام السلطنه زرنگ
است ؟

قوام السلطنه را پولکیها تا حالا

نگهداری کرده اند ، همان چند روز قبل ، میتینگ آزادیخواهان قوام السلطنه را
از کار میانداخت ، باید تا عمر دارد ممنوندار هوادارانش باشد که «چاله میدان»
هرچه غعله و کاه فروش و قیانداز بود بسجس کشانیدند که ما نتوانیم مطالب حقّه
خودمان را بگوئیم و بدوره خودسری او خاتمه دهیم .

قوام السلطنه خودش زرنگ نیست پولش زرنگ است !

القبای فساد اخلاق ، قوام السلطنه را زرنگ کرده است ! شیوع عقیده
«هرکس پول داد برای او باید کار کرد» قوام السلطنه را صاحب طرفداران بیشمار
کرده و زرنگ جلوه داده است !

اگر این القبای فساد اخلاق را وثوق الدوله در این جامعه تدریس نمی کرد ؟ قوام -
السلطنه اساساً رئیس الوزراء نمیشد بر فرض هم میشد کابینه اش دو هفته بیش نسیماند .
کار القبای فساد اخلاق بجائی رسیده است که امروز هر يك از رؤسای ادارات ،
معروف بدزدی شوند باعث ترقی آنها شده هوخواهان زیاد پیدا میکنند ، یعنی دسته های

سیاسی کاسب ، میفهمند که آن رئیس اداره هم از نوچه‌های وثوق الدوله است و ممکن است از آنها استفاده شود .

مثلا وقتی اعلان شد که «مولیتر» اختلاس کرده است طرفدارش زیاد شد . «آرسن خان» مدیر تلگرافخانه وقتی معروف شد که دزد است مریدش زیاد شد ، بعلاوه رئیس الوزرای وقت هم طرفدار او شد و فهمید که کابینه اش از اطرافیان او میتواند استفاده کند .

دریک همچو محیطی ، معرفی کردن دزدان ، خدمت کردن بآنانست . اینها همه نتیجه شیوع الفبای منحوس فساد اخلاق و عقیده هرکس پول داد برای او باید کار کرد میباشد .

رفقا ما نباید از شخص قوام السلطنه نگران باشیم ما باید فقط و فقط از این الفبای فساد اخلاق بترسیم ، پس اگر قوام السلطنه از این مملکت خارج گردد وثوق الدوله هم قدغن شود که دیگر وارد ایران نشود ، تازه این الفبای منحوس یعنی عقیده «هرکس پول داد باید برای او کار کرد» هزارها قوام السلطنه و وثوق الدوله را به ایران تحویل خواهد داد .

رفقا ما باید تخم این الفبارا برچینیم . قوام السلطنه امروز وفردا خواهی نخواهی از مامداری خواهد افتاد ، ولی الفبا طولی نمیکشد که او را دوباره روی کار میآورد .

ما باید ریشه این الفبارا از اذهان عامه بکنیم ، ما باید بوسیله جنگهای اخلاقی شاگردهای دیلمه این الفبارا محو کنیم و معتقدین بعقیده هرکس پول داد باید برای او کار کرد را چنان ننگین نمائیم که توده حقیقی ملت از معاشرت بآنان عار داشته و از ایشان پرهیز نمایند .

و این صورت نمی گیرد مگر وقتی که ما برویم به کلاه نمدها و بازارها بفهمانیم مطلب از چه قرار است ؟ صد هزار تومان پول شمارا میدزدند و صد تومان از آنرا بین شما خرج میکنند !

نقل از شماره ۳ سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بیستم»

مورخ سوم بهمن (دلو) ۱۳۰۱

مقاله سوم

«هرکس پول داد برای او باید کار کرد»

«وجدان ، عقیده ، مصلک موهوم است»

«وثوق الدوله»

در این مقاله تا اندازه‌ای بذکر علاج میپردازیم.

این سومین مقاله است که در تحت عنوان نقبای فساد اخلاق ، وصایای وثوق الدوله را از نظر عامه میگذرانم ، در دو مقاله اولی همه‌جا ذکر درد کرده و شرح چگونگی آلام مرض پلید نقبای فساد اخلاق را دادم ، در این مقاله تا اندازه‌ای به ذکر علاج میپردازم .

در اینکه این جامعه ، از این میکروب ، مسموم است منکری نیست . و در اینکه این سم روز بروز براتشار و مضار خود میافزاید نیز شکی نداریم . چه باید کرد ؟

کاریکه ما امیدوار بودیم در نتیجه آن تا اندازه‌ای از جریان فساد اخلاق جلوگیری شود افتادن قوام السلطنه بود که آنهم صورت گرفت .

قوام السلطنه افتاد اما وصایای وثوق الدوله از اذهان محو نشد .

عقیده «هرکس پول داد برای او باید کار کرد» از بین نرفت .

آز دسته‌ایکه این وصیت وثوق الدوله را در کلمه‌جا دادند ، صبح خانه قوام السلطنه ، ظهر خانه ابلیس ، عصر خانه مدرس اند ، در تهرانند ، آنها نان می‌خواهند بخورند .

زامداریکه امروز روی کار آمده و از معتقدین وکلای صالح است با این دسته پولکی چه باید بکند ؟

میگویند همین معامله را که قوام السلطنه با آنها میکرد او نیز ادامه بدهد ، پس چه فرق هست بین او با قوام السلطنه ؟

يك قسمت ايراد من بقوام السلطنه اين بود كه چرا پول خزانه اين ملت مسكين را اختلاس کرده آنها را بمفتخوری بجمعی از هوادارانش ميدهد و يك عده مردم را از كار بيكار ساخته و «بالانچي قارداش» عادت ميدهد .

پس با اين مقدمه بر من ثابت است هر كاييئه صالحی روی كار بيايد با وجود يك عده عناصر سياست باف كاسب ، دچار اشكال خواهد شد ، هر روز يك بهانه در گوشه اين شهر جنجال خواهد بود .

مخصوصاً با بودن قوام السلطنه در تهران هيچ كاييئه صالحی دوام و ثباتی نخواهد داشت ، دسته های سياسی كاسب را هر روز بيك طريق تحريك خواهد كرد . مردم هم از اوسخاوت و دزدی بيت المال ديده اند ، همه جور باو اطمینان دارند ، بهمه ميتواند وعده بدهد و كاييئه را همه روزه دچار حمله و هياهو ي عقیده فروشها نماید . اين است پيش بينی من .

من گمان ميكنم ، ما نبايد با افتادن قوام السلطنه قناعت كنيم قوام السلطنه را بايد بيرون كرد قوام السلطنه اگر در تهران بماند دو ماه يا سه ماه ديگر رئيس - الوزراء است .

هان ، اين چه روزيست من اينرا غيگویی كردم :

قوام السلطنه در خانه اش بيكار و راحت نخواهد نشست ، اينهائی هم كه از او ماهيانه ميگرفتند و «بالانچي قارداش» او بودند راه خانه او را گم نكرده اند هر شب در خانه قوام السلطنه از عقیده فروشها كيسيونی خواهد بود و هر روز در مسجد جامع ، چاله ميدان «قهوه خانه قير» عليه كاييئه صالح ، جنجال و غوغا براه می - اندازند ، غرض آنكه تا قوام السلطنه در شهر است بقای هيچ كاييئه ای نمیتوان اطمینان داشت برای صلاح ملك و ملت اين شخص بايد از اين شهر خارج شود .

آری قوام السلطنه بايد از مركز دور شود برای آنكه وجود او در مركز موجب هزار گونه زحمت برای كاييئه های آینده خواهد بود ، ولی اينرا هم بايد گفت ، قوام السلطنه زحماتی را كه توليد خواهد كرد بوسيله ایادی خود و شاگردان

دبستان انقبای فساد اخلاق خواهد بود .

قوام السلطنه اگر از تهران خارج شود شاید آن گروه فاسد ، بی سرپرست مانده کمتر ضرر آنها متوجه جامعه بشود ، ولی در هر حال موجودیت یک گروهی که چندین سال است ماهانه گرفته اند که مردم را با قوام السلطنه و امثال قوام السلطنه و خائنین مملکت همراه نمایند و در این شغل ورزیده شده اند و باین کار عادت پیدا کرده اند هر کابینه صالحی را تهدید مینماید و عناصر درستکار را در هر موقعی از موقعیت محروم میدارد .

حالا بیائیم اینها را محاکمه کنیم :

قسمت اعظم این زمره مردم بی تقصیرند ، در مملکت کار نیست ، پول نیست ، مردم بیکارند ، بی پولند ، معطلند ، باید نان بخورند ، چه بکنند ؟

واقعا اگر ما خواسته باشیم اصلاح اساسی و علاج حسابی از این مرض اجتماعی و صایای و ثوق الدوله بکنیم باید در مملکت ایجاد کار بکنیم باید پول زیاد کنیم ، مردم بیکار نمانند که دنبال مقاصد قوام السلطنه ها بیفتند .

مردم بی پول نباشند که مجبور شوند خود را بقوام السلطنه یا برادر خانش بفروشند . عجالتا روزنه امیدی که برای علاج مرض پلید انقبای فساد اخلاق به نظر میرسد همانا مسئله نفت شمال است ، اگر کمپانی آمریکائی آلات ابزار حاضر چاههای نفت را وارد کرد محتاج بچندین صدهزار آدم کار نیست ، آنوقت اگر قوام السلطنه و وثوق الدوله جار بکشند که مبلغها میدهیم برای ما کار بکنید یکنفر از دوستان امروزی آنها ، بندهای آنها لیک نخواهد گفت .

تمام اطرافیان این خائنها سر این چاه نفت و آن کارخانه تصفیه ، این تونل این ماشین و آن ماشین خواهند بود . کار و بار آنها از این روزها که بسفالت چند تومان در هفته از قوام السلطنه خائن میگیرند و مجبورند برخلاف وجدان خودشان دوندگی نمایند و نعره بزنند - خیلی بهتر خواهد بود .

نقل از شماره ۴ سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بیستم»

«مورخ ۱۴ بهمن (دلو) ۱۳۰۹ خورشیدی»

مقاله چهارم

«هرکس پول داد برای او باید کارکرد»

«وجدان ، عقیده ، مسلک موهوم است!»

«وثوق الدوله»

(باید پای معلم اول و دوم الفبای فساد اخلاق را از ایران ببریم)

این چهارمین مقاله ایست که در ذیل عنوان الفبای فساد اخلاق بنظر خوانندگان رسانیده ام ، در این چهارمین مقاله که شاید خاتمه باین مقالات مسلسل داده میشود لازم دانستم تا اندازه ای اثرات محسوس الفبای فساد اخلاق را در جامعه خصوصی آن انشاء نمایم .

در مقاله اول الفبای فساد اخلاق را هجی نموده و نیز ثابت کردم که مبتکر این الفبا در ایران وثوق الدوله است و در نتیجه آن نیز عقیده خود را راجع به وثوق الدوله بیان کردم که :

وثوق الدوله علاوه از بستن قرارداد ایران و انگلیس ، یک گناه بزرگتری را مرتکب شده و آن اینست که الفبای فساد اخلاق را در جامعه تدریس کرد .

باین معنی که مردم را دله کرده احزاب سیاسی را کاسبی از راه تغییر عقیده آموخت ، بالاخره ایمان و عقیده و وجدان را از اذهان اغلب آزادیخواهان محو ساخت . در مقاله سوم «الفبای فساد اخلاق» بیان کردم که قسمت اعظم از شاگردان کلاس خیانت آموزی وثوق الدوله بی تقصیرند ، در مملکت کار نیست مردم بیکارند بی پولند ، معطلند باید نان بخورند . چه بکنند ؟

باجمله فوق تقریباً بمردم بی پول برای سیر کردن شکم حق داده شده که بشاگردی وثوق الدوله مبادرت نمایند ، میخواهم بدانم گناه وثوق الدوله چیست ؟ گناه وثوق الدوله اینست که بمردم مشق «دله گی» داد ، گناه وثوق الدوله اینست که ایمان سیاسی و وجدان را موهوم کرد .

قبل از زمامداری و ثوق الدوله ، همین مردم مثل امروز هم بی پول بودند و هم نان میخواستند بخورند ، چرا آنروز سینه زن خائنین نمیشدند ؟
چرا آنروز از حلقوم احدی ، زنده باد قوام السلطنه شنیده نمیشد ؟
چونکه آنروز مردم نمیدانستند که میشود پول گرفت و این کلمات شرم آور را ادا کرد . اینها همه نتیجه تدریسات و ثوق الدوله است ، اینها همه اثر تعمیم «القبای فساد اخلاق» است .

میخواهید بسنجید تاجه اندازه این القبای منحوس محیطرا فاسد ساخته ؟ یک مقایسه از ایام قبل از ظهور القبای فساد با این ایام که تقریباً این القبا ، سرمشق امور سیاسی و معاشی اغلب از دسته های سیاسی تهران شده است بفرمائید .

خوب بخاطر بیاورید دوره سوم مجلس را ، همان ایامی که بفشار روسها و رضایت انگلیسیان ، سعدالدوله بر رئیس الوزرائی نامزد شد - دیدید مردم چه کردند یا آنکه سعدالدوله همان ایام هم باندازه حالیه قوام السلطنه و وثوق الدوله بدنام و خائن ، معروف نبود و بینی بین الله هیچوقت سعدالدوله قابل مقایسه با قوام السلطنه و وثوق الدوله نبوده و نخواهد بود ، با وجود همه اینها دوره زمامداری ایشان در اثر هیجان عمومی از هجده ساعت تجاوز نکرد ، یاد آن ایام بخیر !

آن ایام ایامی بود که اگر کسی عبورش از خانه و ثوق الدوله یا قوام السلطنه میافتاد دیگر رونداشت که در هیچ جمعیتی اظهار حیات نماید .

آن ایام ایامی بود که جمله «هرکس پول داد برای او باید کار کرد» وجدان ، عقیده ، مسلک موهوم است» از دهان هرکس بیرون می آمد بعدد حروف این جمله منحوس در دهن گنبدیده او سرب جا میدادند .

وثوق الدوله آن ایام را از ما گرفت و کاری کرد که در همان محیطی که دوره زمامداری سعدالدوله از هجده ساعت تجاوز نمیکرد یکسال یکسال قوام السلطنه زمامداری مینماید ، دو سال دو سال و وثوق الدوله در آن دیکتاتور میشود ، صارم الدوله والی فارس و سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) بحکومت کرمان منصوب می - گردد ، دزدی زرنگی نامیده میشود ، درستی بی عرضه گی !! افسوس ! افسوس ؟

این شد عاقبت این محیط !!
 تمام این بدبختی اثر شیوع این الفبای منحوس فساد اخلاق یعنی رواج این
 جمله پلید است : «هرکس پول داد
 برای او بایدکار کرد ، وجدان ،
 عقیده ، مسلک موهوم است» حالا
 ما اگر واقعا بخوایم ریشه این
 شجره خبیثه را از بن بکنیم باید وثوق -
 الدوله وعموم هندستان وثوق -
 الدوله را بچوبه دار تحویل بدهیم .
 ولی اینکار از ما که فقط
 حرف میزنیم ساخته نیست .
 کاریکه برای ما در حدود
 امکان است ، اینست که :



سعدالدوله

پای معلم اول ودوم الفبای فساد اخلاق را از ایران ببریم ، یعنی نگذاریم
 وثوق الدوله دیگر روی ایران را به بیند وقوام السلطنه را هم بفرستیم در خدمت
 برادر مکرشان باهوای اروپا تنفس فرمایند .

این کار احتمال دارد از ما ساخته شود ، اگر اینکار را بکنیم ممکن است
 تا اندازه ای از شیوع فساد اخلاق و کاسبی از راه عقیده جلوگیری شود ، و اگر در این
 طریق اقدام تنمائم سه چهار ماه دیگر قوام السلطنه رئیس الوزراء وهفت هشت ماه
 دیگر وثوق الدوله در ایران است و یک قسمت ایران ضمیمه هندوستان .

آنوقت دیگر نه مقاله ، نه شعر ، نه تحصن ، نه میتینگ ، نه هیچگونه اقدامی
 برای ما غیر ممکن خواهد شد و هر یک از ماها در یکی از بلاد هندوستان یا شهرهای
 دوردست ایران بنام تبعید دعاگو خواهیم بود .

«نقل از شماره ۵ سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بیستم»

«مورخ ۱۸ بهمن ۱۳۰۱»

پنج روز عید خون

«اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون»

«از دل خونینی این گفتار می آید برون»

این مقالات از بهترین و مهیج‌ترین تراوشهای عشقی است و درحیثی که يك نظریه عمومی نسبت به جامعه بشریت ابراز داشته و دنیا را مخاطب خود قرار داده است باقلم توانا و حقیقت‌نمایش بهترین و جهی نقائص و معایب اجتماعی را در انظار مجسم ساخته و برای اطلاع خوانندگان و محققین سیاست و اخلاق و اطوار دوره حیات شاعر، این مقالات يك سلسله اطلاعات سودمندی است که بهمگان تقدیم میدارد. این موضوع را در دو مقاله یکی در تاریخ پنجشنبه (۴ جوزا) خردادماه ۱۳۰۱ شماره ۸ سال اول و دومی را در سرمقاله شماره ۲۹ یکشنبه ۸ جوزای همانسال در شفق سرخ نگاشته که در اینجا یکی بعد از دیگری درج میشود. تذکر دیگر اینکه در پنجشنبه (۲۹ سرطان) تیرماه سال مزبور در شماره ۱۵ مقاله ای راجع بموضوع فوق تحت عنوان سبب این (بیشنهاد خونریزی) نشر داده است که آنها بعد قرائت خواهید فرمود. همینطور جوابی راهم که مرحوم رشید یاسمی راجع به «فیلسوف پلید» در شماره ۲۶ همانسال آنروزنامه داده و هر دو مربوط باین مقالات است ذیلا نوشته خواهد شد:

پنجروز عید خون

مگو که غنچه چرا چاک چاک و دلخون است

که این نمایشی از زخم قلب مجنون است

نمونه دل آزادگان بود گل سرخ

چو این کلیشه اوراق سرخ، دل خون است

زبان عشقی شاگرد انقلاب است، این:

زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است

این من داغ جوانی دیده ، این من از احساسات دردورنج کشیده ، این من بیرقدار خون ، ارمغانی از سفر ناله و غصه و سیاحت بیابانهای اشک ، برای عاکفان مدینه غصه و اندوه دنیای امروز تهیه کرده ام همین پنج روز عید خون است که در این چهارم جوزای ۱۳۰۱ شمسی بتقدیم آن مبادرت میورزد :

پنج روز خون !!!

یعنی چه ؟

حالا معنی می کنم :

شما اگر تفنگ شکاری را از بازار آورده و همه روزه آنرا در شکار گاه بکار اندازید بالاخره در پایان چهل پنجاه روز محتاج یکمتر به روغن زدن و صیقل کاری خواهد بود. و گرنه از کار و امانده و در دست شما چیزی که لوله آهن سنگین بیکاره نخواهد ماند.

اگر شما ساعتی را (برای وقت شناسی) از بازار گرفته بیغل گذارید و هریست و چهار ساعتی یکمتر به آنرا کوه نکتید بالنتیجه از کار افتاده جزیک اسباب زیادی با یکمشت چرخ و پیچ و مهره فلزی معطلی در جیب شما، صورت دیگر نخواهد داشت؟

شما اگر یک عمارتی را بنا کنید و هر چند سالی یکبار آنرا بام اندود نماید بالطبع زیر بار فشار باران و برف لگد کوب گردیده و جزیک توده خاک اثری از آن باقی نخواهد ماند. چرا تفنگ و ساعت و عمارت محتاج بمراجعه و تجدید استحکام «هریک بمناسبت موجودیت خود» میباشد و قوانین نوع بشر از جگر گوشه های آدم و حوا محتاج بمراجعه و تجدید استحکام موضوع موجودیت خود نباشد چرا ؟

آیا منکر این هستید که آدمیزاد از نخستین روزگار فهمیده کسی تا امروز هزاران قانون گزار استاد بدنیا آمده که قانون هر کدام مناسب با اوضاع و احوال عصر خود برای آسایش و سعادت خانواده انسان و عائله این حیوان دویا قطعاً کافی بوده چه شده است که هر یک از آن قوانین تا چند صباحی بامعنی تمام موجود بوده و خورد خورد در طی ادوار ، رسم آن منسوخ و فراموش گردیده فقط اسمی از آنها بجای مانده است ؟

هیچ لازم نیست قانونگذاران چین و هند و مصر و یونان و روم را اسم برده و چگونگی ضایع و مبتذل شدن آئین و قوانین جامع و متین آنها در طی يك یا چندده ساله بدست مصادر امور و امنای همان قوانین شرح بدهیم .

در این مملکت (افاقنا) هیچ بهتر از این نیست که قانون مقدس اسلام را که از بچه ۸ ساله تا پیر هشتاد ساله آن دو قسمت اعظم از معلومات و اطلاعاتش در دنیا همانا تاریخ و چگونگی احوال این قانون مقدس است مثال این موضوع قرار دهیم: قانون مقدس اسلام که از اصیل ترین کارخانه طبیعت استخراج شده چه شد که بعد از چند خلیفه اولیه دیگر با تمام معنا بجریان نیتقاد خلفای بنی امیه روی کار آمدند ، منصب و مقام امانت آن قوانین مقدس را هر طور میشد برای خود تحصیل نمودند و آنگاه همه کار کردند جز اطاعت بآن قوانین ، چرا ؟

چونکه شهوت آنان چنین تقاضا میکرد چرا ؟ چونکه قوانین مقدس اسلام منافع آن دسته را تاحدی که بر منافع مسلمین برمیخورد تصدیق نمیکرد و اشتباهی آنان بیش از آنها بود !

تنها قانون اسلام دچار این غاصبهای ناحق امنای خائن نگردید هر قانونی در دنیا دچار خلفای بنی امیه گردید و بحکم تجربه هر قانونی را هم که در آینده بگستراند عاقبت دچار خلفای بنی امیه خواهد گردید حتی قوانین سوسیالیستی. منتها خلفای بنی امیه هر قانونی متناسب با اهمیت آن قوانین کسب عظمت کردند آتماً قانون اساسی و دستور حکمت مشروطه ایران هم خلفای بنی امیه دارد. حکومت و ثوق الدوله را اگر ما حکومت بنی امیه قانون اساسی و دستور حکومت شورای ایران ندانیم چه بدانیم ؟

همقطاران امثال او را مانند نصرت الدوله ، صارم الدوله ، سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) اگر ما از امنای خائن قوانین حکومت شورا شماریم چه بشماریم ؟ باری : تاریخ آئین و قوانین مهم دنیا بما ثابت میکند که هر آئین پاك و قانون جامع مثنی بمرض امنای خائن از دنیا رفته و من اینك يك دوای بره الساعه و يك و اکسن بی نهایت مؤثری را بر ضد این مرض در این نسخه تقدیم دنیا مینمایم.

عید خون

پنج روز عید خون برای نوامیس اجتماعی بمنزله همان روغن مالی و صیقل زدن تفنگ است. پنجروز عیدخون بمنزله کوک کردن ساعت است. پنجروز عیدخون برای حفظ قوانین بمنزله همان اندود کردن بام عمارت است. پنجروز عیدخون یعنی همانطور که هر خانواده یکماه تا پانزده روز وقت صرف کرده، بام عمارت خود را اندود کرده تا چندسال از استواری آن عمارت مطمئن خواهد بود در هر سال پنجروز باید بحساب امنای قانون رسیدگی کرد تا هر يك از اماناء بامانات ملت خیانت روا داشته باشند از زحمت زندگی او جامعه را رهانده و سیصد و شصت روز دیگر سال را از سلامتی جریان احوال قوانین عامه مطمئن باشند.

دستور اجرای پنجروز عید خون



فیروز میرزای فیروز «نصرت الدوله»

از روزگاری که آدمیزاد خودش را شناخته هر قومی يك ورزشهای تفریحی داشته (رقص چوبی، هاسه، لُخ) این ورزشهای تفریحی را اغلب بعنوان يك تأییراتی بجمعیت بشر بجا میآورد هنگام شادمانی یا در هنگام عزاداری و این عادت و اخلاق و عوائد را چه در عهد عتیق، چه در تاریخ قرون وسطی و چه در عصر حاضر اغلب اقوام داشته چنانکه در استرالیا چند روز مخصوصی تمام اهالی از زن و مرد بخارج شهر رفته بعضی حرکات

عجیب و غریب و ورزش بی ترتیب بسلیقه ما و با ترتیب بسلیقه خودشان میکنند در

فرنگستان در محیط و مرکز تمدن و بیداری امروزه دنیا يك چند روز مخصوصی در سال ماسك بصورت انداخته ، در خیابانها ، میدانها ، گردشگاهها بانواع واقسام از ورزشهای تفریحی مبادرت مینمایند ، در کردها هم این عادت هست که يك چند روز مخصوصی را در سال بچوبی گرفتن و بجا آوردن چند جور قواعد دیگر و پوشیدن لباسهای قرمز و رنگهای دیگر مقید هستند و دیده میشود عامه بایک رغبت مفرطی این ورزشهای تفریحی را استقبال مینمایند و تمام سال بایک استقبال بینهایتی منتظر رسیدن روزهای ورزشهای تفریحی هستند ، يك نفر عمله فرانسوی که شاید در هر روز با پنج فرانك کار بکند اگر در هر روز عید (پاك) پنجاه فرانك مزد بآورد صرف نظر نموده و برای ادای وظایف عید پاك از کارخانه بیرون خواهد رفت .

من میخواهم این چند روز (عید خون) ناسخ تمام اعیاد و ورزشهای تفریحی برای جمعیتهای بشر باشد که جز يك تفریح چند روزی نتیجه دیگر ندارد این يك نتیجه گرانمایه هم خواهد داشت و من با همین عقیده پنج روز عید خون را بوسیله این منشآت بدنی پیشنهاد میکنم باین ترتیب :

نخستین روز ماه اول تابستان تا

پنج روز عموم طبقات مردم هر کس در هر اقلیم و مملکت و شهر و قصبه و عشیره بدنی آمده و سکنی دارد بالباس نسبتاً نوین خود با قید يك علامت سرخ از خانه بیرون آمده و در میدان عمومی که عامه جمع میشوند رجوع نمایند و از آنجا جمعیت با خواندن سرود هائیکه برای (عید خون) مخصوصاً مهیا خواهد شد مبادرت برفتن خانه های اشخاصیکه در طی سال گذشته مصدر امور و امین قوانین جامعه بوده



عبدالحسین تیمورتاس (سردار معظم خراسانی)

و بجمعیّت خیانت کرده‌اند و محاکم قضائی در جلب و مجازات آنها یا بواسطهٔ فقدان اقتدار و یا بواسطهٔ خصوصیت مسامحه کرده است خانهٔ آنان را با خاک یکسان کرده و خود آنها را قطعه قطعه نمایند .

بسم الله - چه تفریحی بهتر از این !؟

بهمین دستور پنج روز عید خون من مرتباً عمل نمایند روز ششم هر که نجار است برود پی نجاری ، هر که بقال است برود پی بقالی ، هر که عطّار است برود پی عطّاری و بالاخره هر که هرکاره هست برود سرکارش و مطمئن باشد . تا عید خون سال دیگر قوانین و نوامیس اجتماعی او و جامعهٔ او از هر تعرض و خیانت و بلیه‌ئی مصون خواهد بود . مطمئن باشد تا سال دیگر مملکت او و ثوق الدوله و یا نصرت الدوله و سردار معظم‌های نوعی پیدا نخواهد کرد و اگر هم پیدا شود در روزهای عید خون سال آینده او را در زمین دولا ب نزدیک سلیمانیه چال خواهد کرد .

ای دنیا ! مطمئن باش اگر عید خون معمول گردد صد هشتاد از عدهٔ خیانتکاران و خیره‌سران و غاصبان حقوق دیگران تو کم خواهد شد . ای بشر ! نوعاً حاضری که با غضب مال و ایذاء نوع ، نفس خود را راضی کنی پس هر قانونی که برای جلوگیری تعدی تو بر حقوق ممنوعیت بدنیا بیاید سلامت در میان زیست نخواهد کرد .

ای بشر ! ای اشرف مخلوقات ! ای جگر گوشهٔ آدم و حوا ! تو همانی که بوده هستی - تو تغییر نکرده و نمیکنی ، تو را اصول سوسیالیسم ، کتاب مارکس^۱ ، نصایح تولستوی^۲ تغییر نخواهد داد ولی تو اصول سوسیالیسم و عقاید کارل مارکس را تغییر خواهی داد .

برای تو موذی تر از حیوان موذی . برای تو ای درنده تر از هر حیوان درنده قلاده لازم است !

برای تو قفس آهنین لازم است ! برای تو موازین و قوانین سخت و تلخ لازم است ! که از اندازه و حقی که داری و بتو میرسد تخطی نکنی و با همین عقیده این

۱ - کارل مارکس موجد اصول سوسیالیستی .

۲ - لئون تولستوی نویسندهٔ معروف روسیه در قرن اخیر .

عید خون این دوی تلخ برای مزاج این جامعه ناخوش تجویز میشود .
 من این پیشنهاد را مانند طیبی که دوی مرض را کشف کرده باشد تلقی نموده



لئون تولستوی

و عقیده‌ام این است که عیدخون برای مرض اجتماعی، خیانت و تعدیات موزیانه بشر بر نوع خود بهترین دواست و در عین حالی که یقین دارم در اطراف این عقیده ایرادات بیشمار خواهد بود این عقیده را بی نقص و بی عیب بشماریم که تمام ایرادات وارده در پرده خیانت نقش بسته و جواب آنها را نیز یکان یکان در مقابل کشیده‌ام و برای اثبات و تأیید آن محتاج به چندین مقاله‌ام که در آینده مبادرت بدرج آن خواهد شد، اینک بواسطه عجله یک فهرست، مختصری از پنج روز عید خون ذکر گردید :

این یک آتش پاره‌ایست که از تنوره دماغ من پریده امیدوارم خاموش نشود مگر آنوقتی که دنیا را روشن کرده باشد .

مقاله دوم

در این مقاله با دنیا حرف میزنم
مخاطب تنها ایران و ایرانی نیست :

ای بشر مظهر شرافت شو	نی ز سر تا پیا قباحث باش
مرضی مانع شرافت تست	در پی رفع این نقاهت باش
وین تعدی است بر حقوق بشر	از پی رفع این جراحت باش
عید خون گیر پنجروز از سال	سیصد و شصت روز راحت باش

اینست تقدیمی من برای دنیا . دنیائی که بینهایت باین تقدیم محتاج است : ای دنیا !
ای وطن ! ای بشر ! آورده‌ام برای تو چیزی که سعادت تورا همیشه سالم نگاه خواهد داشت !

در ۴ جوزا ، صفحه دیباچه - رساله پنجروز عیدخون را به دنیا اعلام کردم
و اینک در ۸ جوزا صفحه دوم این دیباچه را بنظر عالم میرسانم :
در مقاله اول گفتم شماساعتی را برای وقت شناسی از بازار گرفته بیغل گذاشته
و در هر بیست و چهار ساعت اگر یکمرتبه آنرا کوك نکنید بالنتیجه از کار افتاده ،
جز اسباب زیادی و یکمشت پیچ و مهره و چرخ فلزی اسباب معطلی در جیب شما
صورت دیگری نخواهد داشت .

در این مقاله هم میگویم هر قانونی که در پایان انقلابی برای ملتی وضع شود
پس از چندسالی سپرده بدست يك مشت امنای خائن گردیده سپس آن قانون جزیک
سلسله لکه‌های سیاه روی چند ورق کاغذ سفید صورت دیگری نخواهد داشت .

این مسئله طبیعی است ، قانونهای مصر ، قانونهای یونان ، قانونهای ایران قدیم و قانونهای رم همه دچار این عاقبت و سرنوشت شده و بمرض امنای خائن از دنیا رفته اند !

دستور فنی میگوید :

برای آنکه ساعت عبارت از يك مشت چرخ و پیچ و مهره فلزی بیکاره بی- فلسفه نباشد باید آنرا بیست و چند ساعت یکمرتبه کوك کرد ، من هم میگویم :

برای حفظ سلامتی جمعیت در هر سال باید پنج روز عید خون گرفت . پنج روز خون ، پنج روز مجازات ، پنج روز انقلاب ، پنج روز کوك کردن چرخهای قوانین .

من امروز بدبیا میگویم در هر سال پنج روز ماشین قوانین خود را کوك کن .

در همین امروز امنای خائن این سرزمین فارسی زبان نهایت درجه از من

کوك خواهند بود .

ولی من امیدوارم فردای این روزگار نسل آینده بشر باین وصیت من برای تحکیم مبادی سعادت عمل کرده و از پرتو آن خود را در آغوش معشوقه معنوی خود کامیاب دیده آنگاه بروح من که ناچار تا آنروز در این کالبد نیست (برای این یادگار درود خواهد فرستاد) .

بهمین امید ، بهمین آرزو ، بهمین طمع ، امروز فریاد میکنم - ناله مظلومین ، گریه غارتزدهها ، اشک ازهستی ساقطشدهها ، فریاد سیلی خوردهها ، نفرین ستمدیده و ناحق شنیدهها را دیگر نشنوید دیگر نبینید در هر سال :

پنج روز عید خون در هر سال - پنج روز چرخهای ماشین قوانین یعنی

مبادی امنیت و سعادت را کوك کنید .

تو اگر در هر دو هفته یکمرتبه حمام نروی ناچار هفته سوم بدنت دچار آلودگی جرم و عرق و کثافت گردیده در نتیجه این گوشه و آن گوشه بدن تولا نه ریزه حیوانات موذی خواهد بود چه حیواناتی ؟ : دشمن خون تو ، دشمن راحتی تو ، دشمن سلامتی تو ، و بالاخره شرکاء بیشمار زندگی تو خواهند بود .

همین گونه است اندام جماعت ، هر جمعیتی که سالها چرخهای ماشین قوانینش

از حرکت افتاده یا حرکاتش خارج از رویه اصلی گردیده و ترمیم نشده بالنتیجه دچار
عناصری خواهد شد که آن عناصر در هیئت جامعه بمنزله همان (حیوانات موزی)
بدن انسان سه هفته بحمام نرفته خواهند بود .

چه عناصری ؟ که دشمن حقوق جامعه اند ، دشمن منافع جامعه اند ، دشمن
سعادت جامعه اند ، دشمن راحتی جامعه اند - دشمن سلامتی جامعه اند - این عناصر
در دفتر یادداشت اصلاحات من (فیلسوفهای پلید) نامیده شده اند .
فیلسوفهای پلید را حالا معنی میکنم :

فیلسوفهای پاك ، فیلسوفهای پلید . فیلسوفهای پاك عناصری هستند که در
اثر فهمیدگی تمام عواطف زیبای بشر از قبیل : رحم ، شفقت ، نوع دوستی و درستی
را حقیقت های مقدسی می شمارند و در این مقاله چون مورد احتیاج نیست بشرح
عقاید و اعمال آنها نمی پردازم .

فیلسوفهای پلید - فیلسوفهای پلید آن عناصری هستند که در نتیجه فهمیدگی
تمام عواطف بشر را موهوم و قیودات قابل پازدن می انگارند .
رحم را عبارت از ضعف قلب و روح می شمارند . رحم را نتیجه تقصی در خلقت
یکنفر رحیم میدانند .

شفقت ، نوع دوستی و درستی را هر يك با تعبیری ، يك غریزه موهوم تلقی
می کنند .

معلوم است این قبیل اشخاص برای راضی کردن اشتباهی متنوعه لایتناهی
خودشان از هیچگونه زشتکاری اگر آزاد و مقتدر باشند مضایقه نخواهند داشت!
چه چیز است آن چیزیکه يك انسان توانا را مانع میشود از آن که بی سبب بر سر
ناتوانی زده حق او را غصب بنماید؟ (رحم) این عناصر که رحم را پوچ میدانند ،
موهوم میدانند این قبیل فیلسوفهای پلید اگر ببینند يك عائله ، يك مادر و پنج
شش بچه خردسال در بیابان برای معاش يك ماهشان فقط پنج من آرد دارند و تا
یکماه دستشان بهیچ منبعی برای کسب آذوقه نخواهد رسید چه مضایقه خواهند
داشت از اینکه آن پنج من آرد را بزور از آن عائله برای خود بگیرند؟! اگر قسم آنکه

یقین داشت بواسطه این حرکت آن عائله تاچند روز دیگر از گرسنگی روی زمین افتاده از دنیا خواهند رفت فیلسوف پلید بمردن آنها خواهد خندید و از بردن آن پنج من آرد صرفنظر نخواهد کرد!

فیلسوف پلید زدی را چنانکه خطری از آن مترقب نگردد بکرویه خیلی عاقلانه می‌شمارد!

فیلسوف پلید ، اگر دختر بچه را با گردن بند تا اندازه ای گرانها در کوچه خلوت بیند بقصد بردن آن اگر دست دراز نماید دختر بچه ممانت کند مضایقه نخواهد داشت که او را خفه کرده بمقصود نائل گردد . زیرا فیلسوف پلید منکر رحم و شفقت است و آنرا موهوم می‌شمارد .

فیلسوفهای پلید هیچ ننگی را بر سمیت نمی‌شناسند . فیلسوف پلید عامل آن مثال قدیمی : (برای یکدستمال یک قیصریه را آتش میزنند) هم هستند بفیلسوف پلید هر چه بطور امانت سپرده شود دیگر صاحبش صاحب آن امانت نخواهد بود .
فیلسوف پلید نام نیک را اسباب خنده می‌شمارد!

فیلسوفهای پلید بزرگ، کار کرده کاری، آنهائی هستند که وقتی مصدر امور و زمامداریک ملتی شدند منافع کلی و عمومی ملت را برای منافع جزئی خصوصی خود به اجنبی بفروشد شاید وثوق الدوله اگر ایران را فروخته باشد یکی از فلاسفه نامی عصر خود شمرده شود وثوق الدوله برحم، امانت و درستی، قاه قاه می‌خندید
فیلسوف های پلید قربانیهای عید خون خواهند بود .

باری این قبیل عناصری که من آنها را فیلسوف پلید نامیده ام همیشه در هر طبقه از مستخدمین دولت و امنای قانون ، هر گاه مجازات و پاداشی در کار نشد آنها با تمام قامت در جامعه عرض وجود نموده مشغول نمایش اعمال بلخود گردیده در نتیجه مملکت و جمعیت دچار حالت حاضره ایران و ایرانیان امروزه میگردد .

فیلسوفهای پلید را اگر بخواهید با چشم خودتان ببینید ، بروید فهرست اسامی مصادر امور این مملکت را خوب مطالعه کنید تک تک نمونه های آنها را بخوانید .

آنها باید دانست که این فیلسوفهای پلید فوق العاده، جان خودشان را دوست

دارند و اگر بدانند مجازاتی در کار هست و ممکن است عملیات و سیئات آنها را بخطر بیندازد ممکن نیست دست از پا خطا کنند چنان مؤدب جای خود خواهند نشست که شما باور نخواهید کرد که آنها فیلسوف پلید باشند .

پس همانطور که یکفرد حمام نرفته برای رهائی از آزار حیوانات ریزه‌موزی «مولودکثافت» باید هر هفته یا دو هفته یکبار بحمام رجوع نماید هر جمعیتی هم



کارل مارکس

باید برای رهاندن قانون و مبادی امنیت و سعادت از چنگال فیلسوف-های پلید در هر سالی پنج روز عید خون داشته باشد .

همانگونه که حیوانات موزی بدن انسان مولود کثافتند این فیلسوفهای پلید هم مولود عدم مجازات و مراقبت عامه میباشند . گمان مدار که اصول مارکس

سوسیالیسم یا هر قانونی که در آینده بدنیا بیاید بتواند فیلسوف پلید را از جامعه بشر جواب کند .

خیر ، هیچ قانونی طبیعت فیلسوف پلید را نمیتواند تغییر دهد شاید موقتاً بتواند از عملیات او جلوگیری نماید ولی طبیعت فیلسوف با مرور ایام هر قانونی را تغییر خواهد داد و در عصر خود از لحاظ مناسبت و انطباق با منافع خود مشککش خواهد ساخت .

فقط و فقط در سال پنج‌روز عید خون ، پنج روز مجازات ، پنج‌روز انقلاب مسکن است که خاصیت قانون را تأمین نماید .

پس برای سعادت جامعه ، برای تأمین امنیت حقوق افراد بشر همانطور که در فرنگستان چندروز از سال را عموم طبقات مردم دست‌از کار کشیده مشغول ورزشهای تفریحی از (بالماسکه . و . . . عیدنوئل) میشوند و جزیک تفریح چندروزی فایده دیگری برای جامعه ندارد باید تمام افراد بشر در هر سالی پنج‌روز عیدخون

داشته باشد که هم متضمن ورزشهای تفریحی باشد و هم بمنزله تازه‌سازی روح قانون و رنگ آمیزی ماشین نظامات بشر و مبادی سعادت او باشد این است که پیشنهاد میکنم:

از روز اول ماه تابستان هر بشری در هر اقلیمی زندگی مینماید دست از کار کشیده با لباسهای عید خون و علامت کوچک قرمز تاروز پنجم این ماه مشغول تفریح باشند، دسته دسته سبزه‌زارها بروند، بگلستانها رجوع نمایند، سرود بخوانند، خطابه‌های شیرین بشنوند در ظرف این پنج روز، یک روز هم براسم اصلی عید خون عمل نمایند، یعنی آن‌عده امنای قانونی را که بقوانین در ظرف سال خیانت کرده‌اند در وسط جمعیت جلب کرده بیاداش خیانتهاشان با آنها بگویند شما چند تن بمیرید تا ما چندین هزار نفر زنده بمانیم و یا آنکه آنها را از زندگی اجتماعی محروم بدارند. عقیده‌ام اینست این کار سرآمد تمام تفریحهای دنیاست برای جمعیت‌های بشر. بعد از تظاهر یک چند سالی هر سال پنج روز عید خون دیگر اگر در سینه فیلسوفهای بلید قلب شیر کار بگذارند جرئت مبادرت بخیانته نخواهند کرد.

ای بشر ای عاکمان ارض در یکسال پنجروز این کار را بکنید تا در سیصد و شصت روز دیگر آنسال قدر این عید بر شما معلوم گردد.

ای بشر! ای موجود معلوم الحال! بدت نیاید. اگر ترا بد دانسته برای تو این موازین سخت و تلخ را لازم شمردم، باور کن که برای تو موازین از این سخت‌تر هم لازم است که فکر من از ایجاد آنها عاجز است.

ای بشر! ای بنی آدم! قانون معصوم است، قانون غنیف است، قانون بیگناه است. قانندین تو با عملیات و سیئات خود همیشه قانون را گناهکار معرفی میکنند

قانون معصوم است، بقانون تو تهت زنی - قانون مظلوم است و هیچ کس بداد قانون نمیتواند برسد مگر پنج روز عید خون.

ای بشر! قانون از دست مظالم تو بوسیله فکر و زبان من به پنجروز عید خون پناه میرد - اینست که بدتیا پیشنهاد میکنیم: در هر سال پنجروز عید خون،

پنجروز مجازات ، پنجروز انقلاب .
 این يك آتش باره‌ایست که از تنورهٔ دماغ من پریده امیدوارم خاموش
 نشود مگر وقتی که دنیا را روشن کرده باشد.
فیلسوف پلید

رفیق ادبی من: آقای رشید یاسمی:

راجع بنیلسوف، انتقادی که در شفق سرخ فرموده بودید مطالعه کردم، خیلی
 دلتنگی کرده بودید که چرا کلمهٔ فیلسوف را مبتدل کرده‌ام و چرا خواسته‌ام که کلمهٔ



رشید یاسمی

فیلسوف پلید را اصلاح کنم و اظهار داشته
 بودید که: فیلسوف همیشه پاک است و فیلسوف
 هیچوقت پلید نمیشود .

رفیق عزیز: معنی امروز فیلسوف یعنی
 کسی که در علوم فلسفه متخصص باشد - یعنی
 کسی که علم «ما بعد الطبیعه» را خوانده باشد
 و بالاخره برای حقایق اشیاء و معانی، هر کدام
 يك مطالعات عمیقی داشته باشد .

این قبیل اشخاص ممکن است خوش طینت باشند و ممکن است بد طینت
 باشند اگر خوش طینت باشند من با آنها میگویم فیلسوف پاک اگر بد طینت باشند
 آنها را فیلسوف پلید میخوانم .
 با این توضیح دیگر گمان نمیکنم جنابعالی ایرادی باین اصلاح داشته باشید.

اما اصل و کیفیتی که موروث نگارش پیشنهاد خونریزی شاعر در رسالهٔ پنج
 روز عید خون شده است در مقالهٔ ذیل شرح میدهد:

پیشنهاد خونریزی:

میگویند وقتی دزدی عیب بود و اگر کسی دزدی میکرد دست او رامیبردند
 و یا در حق او مجازات سخت دیگری جاری میساخته‌اند بکسی اگر دزدی نسبت

میدادند باو برمیخورده است کسی اگر بدزدی معروف بوده است در میان مجالس و مجامع عمومی همواره سرشکسته و منفور بوده ، غرض آنکه یکوقتی دزدی برای دزدها خیلی گران تمام میشد .

خطر مجازاتها، سرشکستگی در مجالس، غیر معتمد شدن و بسیای از خطرهای دیگر . مسلم است در یک همچو وقتی ، دزدی مثل امروز (شوخی) (۱) و کار همه کس نبوده، دزدی خیلی بهلوانی لازم داشته، دزدی در تمام عمر دچار معصیت بوده، دزدی با هزاران فداکاری بعمل میآمده، در این صورت شاید در جامعه یک کروری، پنجشش تن بیش جرئت و استعداد دزدی رانداشتند. در همان وقت همینکه دزدی سخت بوده، دزد کمیاب و اغلب اعمال پلید و نادرستیهامانند دزدی پر ضرر و کم منفعت بوده ؛ کمتر کسی داوطلب انجام آن میشده است: - مال وقف خوردن ، حکم ناحق دادن ، ملکت فروختن ، جمعیت گول زدن از هر کوجه و رهگذر عمومی عبور میکرده اند دچار لعن و نفرت عمومی میشده اند؛ بهر مجلس وارد میگردیده اند بانهایت تحقیر پذیرفته میشده اند ، جان کلام آنکه، پلیدی و خیانتکاری ارزان تمام نمیشده است. اما پاکدامنی و درستکاری !

درستکاری و پاکدامنی در آن روزگار برخلاف جریان امروز بسیار مرغوب و پاکدامن و درستکار در هر گذر و برزن، در هر جلسه و انجمن بیاس اعمال خود همواره مورد احترام و تعظیم و تجلیل بوده همه جا سرافراز ، همیشه از وضع خود خشنود و مقننر میزیسته است .

اما امروز !

گذشته از این که دزدی عیب و ننگ نیست حتی بیک آدم محترمی نمیشود جداً و از روی عقیده گفت که تو دزد نیستی حتماً باو بر خواهد خورد ! او پیش خود خیال خواهد کرد با این جمله تو دزد نیستی با عبارت غیر مستقیم او را احصق خوانده اند - بگذرید از اینکه همین امروز هم اغلب از محترمین حضوراً گفته میشود تو دزد نیستی و ظاهراً هم مخاطب تصدیق مینماید (در ضمن یک لبخندی هم زده میشود!) ولی معلوم است که این جمله بطور تعارف ادا شده و از روی عقیده

نوده و در تعارف هم همیشه اغراق منظور است مثل اینکه امروزه همه بهم مینویسند: فدایت شوم - قربانت شوم - اگر طرف محترم باشد - تصدق حضور مبارکت گردد .

پرواضح است کلمات جدی و از روی عقیده تحریر نمیشود واقعاً انسان بهر کس مینویسد فدایت شوم یا قربانت شوم حاضر نیست فدایش گردد یا قربانتش شود و همچنین حاضر نیست : تصدق حضور مبارک دزد بزرگی شده باشد !

اینها تعارف است و همینطور اگر امروز بکسی گفته شود تو دزد نیستی باور نکنید که او غضبناک نشود چه میدانند که با او تعارف کرده اند و گرنه پیش روی یک آدم محترم امروز خلاف واقع و برخلاف ادب کسی جداً و از روی عقیده بگوید تو دزد نیستی . یعنی تو احمق - ییشبه از شنیدن این نبت شکایت خواهد داشت .

بگذرید از اینکه یک چندتنی واقعاً دزد نیستند ولی آنها نیستند و از روی عقیده میتوان به آنها گفت شما دزد نیستید ولی آنها نمی توانند در یک مبحث عمومی و اجتناعی داخل باشند چه که اولاً عده آنها بقدری در این محیط کم است که شاید انگشت یکدست کافی برای شمردن آنها باشد و دوم آنکه آنها چون داخل جدول عمومی نیستند بکلی خارج از جریانند منفرودند و رأی آنها باطناً دخالت در هیچ کاری ندارد . همه روزه از صبح تا شام از چپ و راست با آنها سالوس کار ، عوام فریب ، گاهی دیوانه و احمق ، لایق شدن بدارالمجانین گفته میشود .

پس وجود آن چند نفر آدم درست نمیتواند مانع بشود از اینکه من حکایت چندین کرور دزد را ذکر نمایم و نیز اگر ایراد کنید که امروز هم برای دزدی مجازات هست و مکرر دیده میشود کسانی که آفتابه دزدیده اند و یا گلیم پاره سرقت کرده اند و یا کم و بیش مرتکب اختلاس گردیده اند فوراً بنظمیه جلب شده اند .

صحیح است دزدهای آفتابه و گلیم را ب مجازات میرسانند ولی دزدهای بزرگ - دزدهای مملکت و دزدهای جامعه ها ، دزدهای ایالت و دزدهائی که حقوق یک ملت را دزدی کرده اند مجازات نمیشوند و محترمند ؟ اگر گاهی دزدهای خرده پا

ضعیف را بمجازات میرسانند برای آنست که زندهای بزرگ دزدیهای آنها را برای خود جلب نمایند و درمقابل ، يك فانتزی بعامه نشان داده باشند (۱) و شاید يك تفریحی هم کرده باشند غرض آنکه دزد بازار غریب و عجیبی شده است بطوری (دزد بازار) شده است که دزد نبودن فحش است !

چطور شده که اینطور شد ؟ چه شد که یکوقتی دزدی عیب بود حالا نیست ؟ باید اول فهمید که آیا آن دوره که دزدی عیب بود هیئت اجتماعی بشر حالت طبیعی داشت یا حالا که دزدی عیب نیست ؟ البته حالا که دزدی عیب نیست هیئت اجتماعی در حالت طبیعی است !

مجبورم این مدعا را با مثال ثابت کنم :

شما اگر يك باغچه داشته باشید که هیچوقتی مواظبتش نکنید هیچ سالی بیل نزنید - هیچ روزی را صرف تربیت نباتات زیبای آن ننمائید و هیچ ساعتی برای بیرون آوردن علفهای هرزه آن دامن بکمر نزنید آن باغچه چه صورت خواهد داشت ؟

يك علفزار زشت منظری که پراز نباتات هرزه و علفهای گزنده ، گیاههای طویل و عریض زشت - سنبلههای بدبوی و اگر گلهای خوبی هم بندرت در اثر ریشه گلهای قدیم در آن یافت بشود میانه آنهمه علفهای پلید محو خواهد شد. این يك باغچه طبیعی است ولی اگر بخواهید که همان باغچه دارای انواع و اقسام از نباتات خوشرنگ و روی ، گلهای خوشبو مرتب و زیبا بی يك علف هرزه و خاری باشد باید سالی یکمرتبه آن باغچه را بیل بزنید تخم علفهای نازیبارا محو کنید ولی باغچه شما طبیعی نخواهد بود اگر چه قشنگ و مرغوب باشد .

همینطور این (محیط هر که هر که ما) این روزها نهایت درجه حالت طبیعی دارد هر کس هر چه برد ، برد - هر که هر چه کرد کرد ، - هر که هر که را کشت ، کشت - چشم بد دور - نه سؤالی نه حسابی - نه محاکمه نه مجازاتی - ماشاء الله آزادی - آزادی - آزادی تمام - آزادی مطلق برای گرگهای بزرگ ، برای پلیدها برقرار است (۱) حالا حالت اجتماعی ما با تمام معنی حالت طبیعی است !

اگر بخواهیم اینطور نباشد همانطور که باغچه را در سال بیل زده و تخم علفهای

گزنده و هرزه و بدبورا محو کرد، باید مردمی که عقیده بظلم و دزدی و آزادی جنایت ندارند جمع بشوند آنها که از اول سال تا آخر سال میزنند - میبرند - میخورند - بگیرند ریز ریز کنند که جز با انقلاب و خونریزی چاره ای نداریم اما چطور ؛ خونریزی مفرط - چطور خونریزی که چشمهایمان را ببندیم هر کس آخر اسمش دوله - الملك - السلطنه دارد ریز ریز کنند والا با مقاله با انتقاد با عریضه عاجزانه بانصیحت مشفقانه اوضاع هر که هر که و آزادی جنایت که گر گهای بزرگ امروزی دارند بر طرف نخواهد شد : قوام الملك ، شیخ خزعل و امثال قوام الملك با پند و اندرز ، حالت درندگی ، سبیت و غارتگری خود را که از طفولیت در آن ورزش کرده اند عوض نخواهند کرد .

راستی اسم قوام الملك که از

نوك قلم جاری شد و بیاد مقاله کیورخا اقتادم که دیشب خوانده بودم - من از دیشب تا بحال يك رعشه مهیبی تمام اعضايم را فرا گرفته، از دیشب تا بحال تمام افکار من متشنج شده است آیا این قوام الملك بشر است ؟

آیا وجود او از چگونه میکرب های پلیدی تشکیل یافته است ؟ آیا حقیقتا ممکن است یکنفر بشر اینقدر سفاک و جابر باشد که بی- گناهان را با سختترین طرزی بکشد ؟ آیا حقیقتا ممکن است یکنفر بشر راضی شود که يك جوان بیگانه ای را آنقدر ستم بدهند که بمیرد و



قوام الملك شیرازی

چهار روز با دست بسته در کف اطاقی که پراز خرده شیشه است غلتیده و با سخت ترین شکنجه جان بدهد !؟

این فجایع در قرون توحش چندان جای تعجب و حیرت نیست زیرا در تاریخ بشر از این آلام و فجایع زیاد خوانده میشود ولی در قرن بیستم !؟

آری تعجب ندارد ملتی که هنوز حقوق خود را نمیشناسد ملتی که افراد پست آن برای سیر کردن شکم پست خود این مجسمه جنایت را خادم میخواند (!؟) البته باید منتظر بود که امثال قوام الملک در آن ملت پیدا شود و همچنان که شجاع الدوله ها در (هرسین) پیدا شده اند . عجالتاً موضوع قوام الملک مورد بحث نیست و بعدها خواهیم نوشت قوام الملک یکی از صدها افرادی است که در این مملکت جنایت پرور پیدا میشوند ! برای اینکه دیگر این وجودهای ننگین در ملتی پیدا نشوند باید مستمیدگان اجتماع دست بدست یکدیگر داده صفحه خاکرا از خون آنان رنگین کنند . فقط خونریزی است که نمیگذارد این راهزنان کاروان بشریت دیگر رشد و نمو کرده نازشست دزدی بگیرند !

من در عمرم کمتر کسی از معاصرین را تقدیس کرده ام ولی شاهزاده سلیمان میرزا را بواسطه نطقی که در تجویز انقلاب در مجلس هفته گذشته ایراد کرده اند بانهایت خضوع تقدیس میکنم .

رفقا باید ب مردم منافع خونریزی را فهمانید باید عقیده مقدس خونریزی راطوری تعریف کرد که جزء آمال و آرزوی هر کسی ریختن خون یک پلید باشد .



سلیمان محسن «سلیمان میرزا»

باید طوری عقیده خونریزی را ترویج کرد که زنها اغلب ب معوض مهریه از شوهرشان ریختن خون یک پلید و خائنی را بخواهند .

اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون

از دل خونینش این گفتار می آید برون

جمهوری قلبابی !!

در دو مقاله

مقاله اول

چیزیکه بی مضحك بنظر میرسد این است که گوسپند چرانهای سقز جمهوری طلب شده اند. و این گوینده با يك من فكل و كراوات ضد جمهوری هستم.

کیست که مسئله را مضحك نماید؟

آیا حقیقتاً گوسپند چرانهای سقز جمهوری طلب شده اند؟!

آیا حقیقتاً گوسپند چرانهای سقز میفهمند: جمهوری چیست؟ جمهوری خوردنی است جمهوری پوشیدنی است یا جمهوری را درو میکنند و یا با جمهوری نان میزند؟

جمهوری اسم جانور است؟ جمهوری اسم گیاه است؟ اگر جانور است چه شکل جانوری است؟ اگر گیاه است چه شکل گیاهی است؟

جمهوری این قبیل اشخاص آیا چیز خوبی میشود؟ آیا میشود این جمهوری را خواست؟ اگر کسی چنین چیزی را بخواد وفایده شخصی در آن منظور نکرده باشد آیا میتوان او را صاحب عقل ملیم دانست؟

این جمهوری بود؟

يك مقاله ترجمه از روزنامه وقت ترکیه! چند مقاله و شعر يك جریده، يك کنفرانس ضیاء الواعظین! يك تصنيف وهایهوی چند نفر استفاده چی، افراشتن چند عدد پرچم قرمز در بیرون دروازه دولت و داد و بی داد چند نفر نیزه باز؟ بالاخره پیدا شدن يك اتومبیل حاوی آقایان ...

حاصل همهٔ اینها را بنامش اسمش را بگذاریم : جمهوری ا
 خدا برکت بدهد بایرانی «این طفل یکشنبه ره یکساله می‌رود» .
 ماشاءالله باین استمداد فوق‌العاده !!

جمهوری که سی سال مقدمه لازم دارد وحتماً باید بادت اقلادو هزار
 دیلمه دارالفنون دیده اجرا شود ، ملت ایران بادت چندقربین‌النهرینی ...
 درعرض سه ماه آنرا ساخت !!...

جمهوری سه ماهه . دیگر بهتر از این نمیشد ؟

تمام اهالی شهرهای بزرگ ایران مانند : ان ، ده ملا ، شفارود ، قصر ،
 قروه ، خمین و سقز ، با اطلاعات عمیق ! جداً طرفدار جمهوری شدند . ! اما چرا
 جمهوری صورت نگرفت ؟

درهمدان مردی بود که یکمشت گل بر میداشت و بشکل گربه ، برای اسباب
 بازی بچه‌ها می‌ساخت و می‌گذشت برابر آفتاب و پس از خشک شدن می‌فروخت و این
 کار را درعرض يك ساعت انجام میداد .

يك روز از او پرسیدم که این گربه‌های تو ، چرا نه صدا میکنند و نه راه
 می‌روند ؟

در جواب گفت : گربه‌ای که با یکمشت گل در يك ساعت ساخته شود البته نه
 صدا خواهد داشت و نه راه خواهد رفت .

اکنون این جمله را میتوان درمقابل سؤال «چرا جمهوری در ایران صورت
 نگرفت ؟» استعمال کرد ، یعنی باید گفت : جمهوری سه ماهه آنهم بر حسب تقاضای
 عموم گوسپندچرانه‌ای سقز ! البته بایک هابهوی . از میان خواهد رفت .

جمهوری سه ماهه البته بهتر از این نخواهد بود !

من پس از آنکه در روزنامه «شفق سرخ» تلگراف تهدید آمیز را قرائت کردم ،
 خدا میداند چقدر عصبانی شدم و چه سینمایی از ملوک الطوائفی شدن ایران و بالاخره
 زوال این مملکت از نظر من گذشت .

کاغذی باقای دشتی نوشتم که بطور اختصار مضمون آن این بود :

افسوس میخورم از اینکه برای جمهوری سه ماهه خلاف عقل است که انسان از دوستان سه ساله صرف نظر کند و گرنه خیلی چیزهای گفتنی و نوشتنی دارم که از اظهار آنها خودداری مینمایم ...

از قراریکه شنیدم آقای دشتی هم برای مطالعه آن مکتوب، سه ماه بودن جمهوری را تصدیق کرده بودند.

باری از این جمهوری سه ماهه و خودمانی اگر عده خیلی کم از آزادیخواهان هواداری کردند برای این بود که نمی فهمیدند که این جمهوری! جمهوری نیست! ولی قسمت اعظم از آزادیخواهان و متفکرین خصوصاً آن عده ای که از سایرین هوشیارتر بودند فوری فهمیدند که این جمهوری قلابی است و بشدت از آن نفرت کردند و یقین دارم که رفته رفته سایرین هم خواهند فهمید که گول خورده بودند.

در همدان دفعه اولی که سینما آوردند. غالب مردم وقتی چشمشان به پرده سینما میافتاد گمان میکردند واقعاً یکعده اشخاص در روی پرده بازی میکنند! آنهایی که میفهمیدند اینصورتها آدم حسابی نیست و همه عکس است بدیگران میگفتند تا آنکه یکایک در موقع سینما رفتند و پرده دست زدند و دیدند اشخاصی نیست بلکه نور و عکس است... همینطور عجالتاً یکعده هنوز نفهمیدند که این جمهوری! جمهوری نبود! و سینمای جمهوری بود، ولی حتماً تاچندی دیگر خواهند فهمید.

مقاله دوم

اول کلاه مردم را عوض کنید بعد کلاه آنها را!

شما که میخواهید کلاه نمدی ساده آن گوسپندچران جاهل از دنیا بی خبر الفبا نخوانده سقزی را بردارید و یک کلاه براق سیلندر بر زرق و برق فرنگی بسر او بگذارید چه خیال میکنید؟

آیا آن گوسپندچران کرد زبان کپنک پوش گلاش (چارق) بیا را که کلاهش را بر میدارید! و کلاه سیلندر فرنگی بسر او میگذارید اولاً هیكلش مضحك نخواهد بود.

بیائیم سر تاپای او را نگاه کنیم:

يك هيكل كئيف ژنده با كفش از هم در رفته و پای چرك سیاه و شلوار متقال پاره پاره و كپك نمیدی كهنه اجداد بارث رسیده و صورت چندین سال آب ندیده .
اگر يك كلاه سیلندر پر زرق و برق و فرنگی بسر گذارد !!!
جز اینکه بخندیم و بگوئیم كه يك فرنگی از اینجا گذشته و خواسته است يك قدری بخندد و بدون اینکه اقلایك دست از لباسهای خودش را باو بدهد كلاهش را برداشته ! و كلاه روزهای مهمانی و رسمی خودش را بسر او گذاشته و این بیچاره را مسخره کرده است چه خواهیم گفت . ؟

اگر بیائیم با او حرف بزیم معلوم خواهد شد كه :
این كلاه سیلندر بی پیر ابدأ تفسیری در كله این گوسپندچران ساده كوهستانی نداده است نه فرانسه میداند نه انگلیسی و يك كلمه هم از اوضاع دنیا اطلاعی ندارد حتی نمیداند اسم مملكتی كه در آن زندگانی مینماید چیست ؟
نه جغرافی میداند ، نه حساب و نه ادبیات میفهمد .
نه روزنامه خوانده و نه میتواند یکی از حروف زبان خودش را روی كاغذ ثبت كند .

ابداً یکی از میزاتی كه عادتاً سیلندر بسرها (یا باصطلاح لردهای انگلیسی) دارند در این هيكل دیده نمیشود .

فقط گوسپندچران سقزی است كه كلاه سیلندر انگلیسی بسر او گذارده اند .
باید گفت آفرین بر آن رنديكه این بیچاره را مسخره کرده است و بالاخره طولی نميكشد كه آن كلاه سیلندر در اثر وضع زندگانی آن گوسپندچران ، خاك آلود و چرك و خورد و خمیر گردیده و در نتیجه همه چیز شبیه خواهد بود جز كلاه سیلندر !

... حالا اگر واقعاً بخواهیم بسریکی از گوسپندچرانهای سقز كلاه سیلندر بگذاریم و مورد مسخره و تعجب هم نباشد چه باید بكنیم ؟
البته باید یکی از بچه های چهار پنج ساله دهقانی سقز را بفرستید دریکی از مدارس مناسب اصول جاریه قرن بیستم ، پس از اینکه از مدرسه فارغ التحصیل

گردید و چندین زبان آموخت و آداب مجالس رسمی و غیررسمی امروزه را یاد گرفت :

تا آنوقت لابد اصول پوشیدن انواع لباسهای مختلفه ممالک متدنه را یاد گرفته است ، آنگاه هروقت یکی از مهمانیهای مهم رسمی دعوت شد ، خودش میدانده که در آن مهمانی باید بالباس سیاه و کلاه سیلندر حضور پیدا کند ... و اینکار را بدون آنکه دیگری باو بگوید خودش خواهد کرد ، بعکس اولی بسیار هیکل او زیبا و مرد شایسته معاشرتی خواهد بود . چرا ؟

برای اینکه اول کلمه این مرد عوض شده است بعد کلاهش .

حالا بیائیم سراغ جمهوری ایران !!!

آن جمهوری قلبی و همان همسایه ایکه سالها خیال خوردن ایران را کرده و آنرا بشکل «کلاه» می خواهد بسر ایرانی بدبخت بگذارد !

این جمهوری چه بود و با ما چه مناسبت داشت ؟

در این مملکتی که : دارالفنونش کمتر از يك خانه قدیمی است .

در این مملکتی که : پستش بالاغ اداره میشود .

در این مملکت جهل ، در این مملکت خشت و گل ، در این مملکت چاروا دارها

و بالاخره در این سرزمین چرك و شپش ، جمهوری چه معنی داشت ؟

... چرا میخواهید ما را در انتظار عالم يك ملت ریشخندی و يك قوم مسخره

معرفی نمائید ؟

ما قبل از جمهوری هزار درد بیدرمان دیگر داریم که باید در فکر علاج

آنها باشیم .

ما دارالفنون میخواهیم - ما خط آهن میخواهیم ، ما استخراج معادن میخواهیم ،

ما هزارگونه اصلاحات مادی و معنوی لازم داریم .

که اگر آنوقت اسم از جمهوری ببریم مثل حالا مضحك و مسخره آمیز

بنظر نیاید .

والا قبل از این کارها ، جمهوری ، آنهاهم جمهوری قلبی برای ما تناسب

کلاه سلیندر بزرگوسفند چران سقزی خواهد بود .

حقیقتاً مضحك است ...

برخیها که در جراید بعض نکات مولوده تمدن امروزی دنیا را خوانده‌اند از میان هزاران مشخصات تمدن امروزه دنیا فقط جمهوری را پسندیده‌اند .
و آنگاه بخود جمهوری بدلخواه علاقه پیدا نکرده‌اند بلکه فقط با کلمه جمهوری ، عشق‌بازی مینمایند .

در اینموقع يك مسئله مضحکی بخاطر من رسید :

هشت سال قبل در ایام مهاجرت ، نوکری «اکبر» نام با من بود ، خسته و خالک‌آلود وارد «کرکوک» شدیم ، درخانه رئیس کابینه حکومت کرکوک منزل کردیم ، صاحبخانه برادری داشت بسیار شیک و فکل بند و فارغ التحصیل دارالفنون کامبرج .

اکبر «نوکر من» از آن جوان خوش آمد و درصدد برآمد که خودش را بشکل او در آورد ولی پول با آن اندازه‌ای که یکدست لباس عالی شیک مانند او بخرد نداشت ، از آنجائی که بیشتر از هر چیزی از فکل آهاردار و کراوات ابریشمی قشنگ او خوشش آمده بود چهار تومان پس اندازی که داشت بیازار کرکوک برد و چون قیمت فکل و کراوات را درست نمیدانست تمام آن سه چهار تومان آن بیچاره رایکی از مغازه داران ناقلائی کرکوک از او گرفت در مقابل يك فکل آهاری سفید و يك کراوات قرمز ابریشمی بگردن اکبر بست .

اکبر بخانه برگشت ... با آن هیکل خالک‌آلود و کمرچین شندر پندری کیف و کلاه سوراخ سوراخ نمدی و گیوه پاشنه دررفته و سیمای نشسته و چشم کورمکوری و پیراهن یخه دریده ... با فکل سفید آهاردار و کراوات قرمز ابریشمی ! بقدری مضحك بود که من و صاحبخانه و برادر صاحبخانه قریب يك ساعت نمیتوانستیم از خنده خودداری نمائیم .

من - اکبر با این هیکل ادب‌اری و صورت اکبری و کلاه پیناس این فکل و کراوات چیست ؟

اکبر - آقا ، از فکل آن آقای افندی خوشم آمد منم خواستم داشته باشم !
 من - عجب احمقی هستی ، خوب اینهارا چقدر خریدی ؟
 اکبر - آقا ، چهار تومان !

من - اکبر ، این فکل و کراوات چهار پنج قران بیشتر نیارزد .
 اکبر - آقا چکار کنم خیلی از این فکل خوشم آمد !!
 ... خلاصه در همان لحظه اولی که فهمیدم خیال دارند مملکت مارا جمهوری
 کنند فوری فکل بستن آنروز اکبر بخاطرم رسید ... و میدیدم که دیپلماتهای اروپا
 همانطوریکه ما بفکل بستن اکبر میخندیدیم آنها هم بجمهوری شدن ایران
 خواهند خندید .
 ... درخاتمه تکرار میکنم :

اول کلمه مردم را عوض کنید بعد کلاه آنها را

نقل از شماره ۲۹ سال دوم روزنامه سیاست

« مورخ ۷ شوال ۱۳۴۲ »

جمهوری نا بالغ

« گمان میکنم در قلابی بودن جمهوری مطالعاتی بعمل آورده ام و پرواضح
 « شده است که این جمهوری ، جمهوری نبود برای آنکه اسمی باین هیاهوی چند
 « ماه اخیر بگذاریم و تاریخ هم آنرا باین اسم ضبط نماید مجبور شدم آنرا جمهوری
 قلابی بخوانم . »

« حالا اگر واقعا این نعمه جمهوری بود و این کلمه بنام خدعه برای ایجاد
 « يك حکومت دیکتاتوری و ارتجاعی و مضر بحال ملت و مملکت تهیه نشده
 « بود و حقیقتاً اشخاصی با افکار طبیعی خود در این موقع این کلمه را عنوان
 « میکردند و واقعا میل داشتند که ایران راستی راستی جمهوری بشود آیا آنوقت
 « آزادی طلبان و توده چیز فهم مملکت با این عنوان همراهی میکردند ؟ »

« خیر ! »

« آیا بازم بان جمهوری جمهوری قلابی !! گفته میشد ؟ »

« نه ! »

« ولی آنوقت آن جمهوری را جمهوری نا بالغ میخوانند . »

میوه‌های نارس را در اوایل بهار میچینند؟ اینها حالا کوچکنند تلخ و ترش، حالا نه از آنها میشود استفاده کرد و نه هسته آنها - چرا بیخود دهان خودتانرا تلخ و ترش میکنید؟

بگذارید این دو سه ماهه بهار بگذرد، تابستان بیاید، خورده خورده این میوه‌ها خواهند رسید.

اینها بزرگ خواهند شد.

اینها رنگهای رسیده شدنرا خواهند گرفت.

اینها شیرین خواهند شد.

اینها، آنوقت هسته‌های خوش مزه‌ای خواهند داشت.

عجله نکنید، در اول بهار آنها را نچینید که پشیمان خواهید شد.

شما اگر در اول بهار این میوه‌ها را بچینید نتیجه این خواهد شد که حالا از خوردن آنها دهانتان تلخ بشود.

ذائقه شما بزحمت بیفتند.

آنگاه تابستان هم چون این میوه‌ها را چیده‌اید درخت شما بی‌ثمر گردیده و دهان شما که در تابستان عادتاً باید از آنها شیرین بشود از این نعمت محروم میماند.

حالا بهار است، حالا نباید باین میوه‌های سبز و نارس، دست زد.

حالا فقط باید بکیف بردن از تماشای این میوه‌های تازه از گل بیرون آمده قناعت کرد، تا موقعی که برسد و موقع خوردنش بیاید.

حالا اگر این میوه‌ها را بچینید و نگذارید بحال طبیعی خود برسد و بخواید با تصنع میوه‌ها را برسانید! مگر میشود؟

شما فقط میتوانید با جوهر زرد یا قرمز آنها را رنگ کرده بشکل میوه رسیده جلوه بدهید. ولی شما آنها را بزور تصنع باندازه میوه‌های رسیده بزرگ کنید یا مزه تلخ و ترش آنها را مبدل بشیرینی نمائید.

پس چرا چنین میکنید، آیا این حرکت شما عاقلانه است؟ ...

... حالا بیائیم سراغ جمهوری نابالغ است!

اگر در این ایام یکمده اشخاص صمیمی و راستگو از روی عقیده (نه برای اخذ اجرت) جدیت میکردند که مملکت مشروطه ایران را مبدل به مملکت جمهوری یعنی چیدن میوه‌های کال در اول بهار نمایند لازم میشد با آنها گفته شود که این جمهوری، جمهوری نابالغ است.

... و از این جمهوری هیچ فایده‌ای جز ضرر برای ملت و مملکت مترتب نخواهد بود. بلکه نك قومی هم از این درخواست نابهنگام شما بزحمت خواهند افتاد.

... شما حالا الفبای جمهوری را بنویسید و بر تمام ابناء مملکت بیاموزید بعد کتب ابتدائی جمهوری را تصنیف و تعلیم کنید.

آنگاه خواهید دید که تمام آحاد و افراد جوانان آینده هر چه مینویسند و آنچه میخوانند همه جمهوریست! نوك قلمها و صفحه کاغذها و درون قلبها و مغزها مملو از جمهوری است.

آنگاه اگر در سراسر مملکت برای محافظت سلطنت مشروطه، آهن و آتش موجود شود، چون مردم جمهوری میخواهند، چون قلبها جمهوری میخواهند، چون دماغها جمهوری میخواهد، آتوق ت می بینید جلوگیری از جمهوری محال و ممتنع خواهد بود.

چنانکه امروز در سراسر ایران، برای ایجاد جمهوری قلبی، آهن و آتش موجود است، ولی چون قلبها و دماغها جمهوری نمیخواهد استقرار آن محال است. برفرض هم با فجع ترین طرز آنرا بخواهند اجرا کنند بیش از سه چهار ماه دوام نخواهد کرد.

من اینها را حالا مینویسم، چون تا آنروز شاید من در ایران یا اصلا در دنیا نباشم.

اینها را حالا مینویسم تا پیش بینی مرا بخواید و بعد از آنکه دیدید همین طور شد بگوئید کسی بود که همه اینها را پیش بینی کرد!!..

باری در این مقاله گفتگو از جمهوری نابالغ بود و این يك قضیه فرضی است،

و گر نه امروز جمهوری نابالغ در ایران وجود ندارد و این هیاهوی مصنوعی مربوط به جمهوری قلابی است .

ولی در این مقاله باید این مسئله ذکر شود تا اگر جمهوری واقعی هم در این ایام یکمده مردمان با حقیقت میخواستند ایجاد نمایند بدانند که باز هم بیجا بوده است ، و لازم بود با آنها گفته شود که برای دختر پنجساله و پسرشش ساله نباید عروسی کرد . زیرا آنها نابالغند و فعلا وقت درس خواندن آنهاست .

حالا وقت است که میاید تازه آنها بمدرسه بروند و اقلا تا دوازده سال مشغول تحصیل علم و هنر باشند ... چون هجده ساله و بیست ساله شدند آنگاه موقع ازدواج آنهاست .

آنوقت ، وقتی است که میتوانند بایکدیگر زن و شوهر باشند .

آنوقت ، وقتی است که شوهر میتواند روزها کار کند و معاش خانه خود را تأمین سازد ، وزن میتواند کارهای داخلی خانه را انجام دهد .

و گر نه شوهر هفتساله و زن چهارساله ، زن و شوهر خنده داری خواهند بود .

زیرا معاش آنها را دیگری باید بدهد و خانه آنها را باید دیگری اداره نماید .

آنگاه ، این زن و شوهر نابالغ آیا میفهمند که چرا زن و شوهر باید با یکدیگر زندگی کنند؟ و بر فرض آنکه با آنها نشان دادند که چه باید کرد آیا استعداد آنرا خواهند داشت؟! ...

همینطور است جمهوری نابالغ .

جمهوری! در مملکتی که هنوز قسمت اعظم اهالی آن ، معنی قانون و

مشروطه را نفهمیده اند !!!

در مملکتی که صدیک اهالی بخواندن و نوشتن ساده قادر نیستند.!!!

در مملکتی که سراسر آن جهل و خرافات است !!!

در مملکتی که همه چیز محتاج است جز به جمهوری !!!

جمهوری شدن چنین مملکتی ، عیناً زناشویی يك دختر پنجساله است بایک

پسر هفتساله ..

آدمهای تازه کار

یاکار برای آدمهای تازه

در سه مقاله

مقاله اول

سوزن گرامافون ، صفحه اول را خوب کار میکند و آواز گرامافون را خوب استخراج مینماید . ولی صفحه دوم کند میشود و صفحه سوم را خراب میکند . رجال دوره اول انقلاب هم ، انقلاب را خوب بجا میآورند ، دوره دوم «غیرکاری» و کند میشوند ، و دوره سوم را خراب میکنند .

آنهایکه پانزده سال قبل فریاد میزدند : «زنده باد مشروطه - مرده باد استبداد» بچندین دلیل امروز دیگر نباید در امور سیاسی و اجتماعی دخالت داشته باشند .

در انقلاب اولی فقط دانستن زنده باد مشروطه و مرده باد استبداد ضرورت داشت . ولی در انقلاب تکاملی امروزه - علاوه از تهور ، دانستن مداوای امراض اجتماعی ، شناختن طریق استفاده عمومی از مواقع پیش آمدهای دنیا ، دانستن چگونگی مقدمات انقلاب اجتماعی و تکاملی و توانستن تهیه آن ضرورت دارد .

تازه بودن فکر و قوا ، خسته و مایوس نبودن از انقلاب ، فاسد نبودن روح و اخلاق ، از اهم شروط عناصر و پیشوایان انقلاب امروز است .

متأسفانه اشخاصی که امروز از رجال و پیشوایان انقلاب و تجدد معرفی شده اند همه از کهنه کارهای انقلاب کهنه مشروطیت و عناصر خسته از انقلاب و مایوس از تکاملند .

اینها دیگر بدر دیشوایی و کلاتتری جامعه انقلابیون نمیخورند ، بلکه مضرند .

انقلاب وقتی ضرورت پیدا میکند که حالت هیئت جامعه علیل و مسموم باشند .

رجال انقلاب در حکم همان سوزن «انزکیون سالوارسونی» که بیدن یک

«علیل مرض سیفلیس» میزنند میباشد .

سوزن انزکسیون سالوارسون پس از یکمربعه که داخل شریان آدم سیفیلیسی شد ، آلوده بمیکروب مرض گردیده و دفعه دیگر اگر آنرا بشریان کسی وارد کنند ناپاک و مضر است .

رجال يك انقلاب هم ، در انقلاب اول نافعند ، برای انقلاب دوم آلوده یا فاسد «راکسیون» همان انقلاب گردیده و برای انقلاب دیگری مضرند .

غرض اینست که علاوه بر رجال دربارهای سلطنت استبدادی ، تمام عناصری هم که در اثر انقلاب مشروطیت بروی کار آمده اند دیگر بدرد نمیخورند و تمام باید عوض شوند و یکعده آدمهای تازه بروی کار بیایند .

تمام ایراد «عناصر کهنه» بر ما اینست :

... آنوقتیکه ما در مجلس هدف گلوله

قزاقهای محمدعلیشاه بودیم شما کجا بودید!

نمیدانم گناه ما چیست که آنوقت بچه بودیم و

طبیعت میخواست ما را در مدرسه برای انقلاب

آینده این سرزمین پیروانند ؟

ما با آنها میگوئیم بهمین دلیل که جلوی درهای

مجلس برای استقرار آزادی ، هدف گلوله



محمدعلیشاه قاجار

بوده اید باید امروز در تکامل آزادی و ترقی دخالت نداشته باشید ، شما همان سوزن گرامافون هستید که در صفحه اول «انقلاب» کار خود را کرده اید و دیگر کند شده اید ، شما دیگر بدرد صفحه «دوره تکامل» نمیخورید و دخالت شما در این صفحه باعث خرابی آن خواهد شد .

شما دیگر خسته شده اید ، مأیوس شده اید ، آدم خسته و مأیوس بدرد

انقلاب و امور اجتماعی نمیخورد .

یکدسته تازه بادماغهای تازه کار لازم است .

بعلاوه شما فاسد شده اید ، شما خودخواه و مغرض شده اید و همانطور که سوزن

انزکسیون سالوارسون یکدفعه داخل شریان سیفیلیسی شد آلوده بمیکروب سیفیلیس

میشود شما هم یکمرتبه داخل مبارزه باعناصر مستبد شده‌اید ، مرتجع شده‌اید .
اغلب شماها دوره انقلاب را مقدس‌ترین مقصد انقلاب میدانستید ولی امروز
فاسدترین عقیده را عقیده انقلابی می‌شمارید !!!

سرمقاله‌های روزنامه نوبهار آقای ملک‌الشعرا (که نویسنده بواسطه حیثیت
ادبی او ، باو احترام می‌گذارد) در ده سال قبل ، اغلب ندای انقلاب و دعوت
بشورش بود :

نمی‌توان گفت که ده سال قبل ایشان عقیده باانقلاب نداشتند و آنهارا مصنوعی
مینوشتند ، چه اگر مصنوعی بود در قلوب اثر نمی‌کرد و مکرر امتحان شده که عقاید
مصنوعی هیچگونه اثری در قلوب مستمعین ننموده .

پس باید یقین داشت که نویسنده نوبهار ، در آن ایام واقعا انقلابی و پاک بود
ولی چون پنج‌شش سالتمادی داخل مبارزه باطایفه مستبد و مرتجع بودن خودشان
هم مرتجع شدند .

همچنانکه سوزن سالوارسون دفعه اول که داخل شریان سیفیلی شد آلوده
بمیکروب سیفلیس میشود دیگر استعمال آن مضراست .

اینستکه عناصر «انقلاب اول» بدرد انقلاب و تکامل ضروری امروزی نمی‌خورند.
یکدلیل دیگر هم برای اینکه نیاید عناصر انقلاب گذشته در امور اجتماعی اغلب خودشان
باشند ذهن نویسنده را اشغال نموده اینستکه این طبقه چون قوانین را خودشان
وضع کرده‌اند متوقعدند که همه کس بآن قوانین احترام نماید ولی خودشان بآنها
ذره‌ای احترام نمی‌گذارند و اطاعت نمی‌نمایند اینها می‌گویند که این قوانین مخلوق
ماست. اولاد ماست - انسان چطور از مخلوق و یا اولاد خودش اطاعت میکند ؟

بعقیده نویسنده باید برای بروی کار آوردن آدمهای تازه از این بیعد دامن همت
یکم‌زد ، و در این ایام که انتخابات دوره پنجم نزدیک میشود مردم باید بدانند که عناصر
روی کار نیامده جوان خیلی بهتر و مؤثر و مناسب‌ترند برای وکالت دارالشورای ملی
و عناصر بکه در دوره‌های مکرر روی کرسیهای مجلس ملی نشسته و چرت زده‌اند دیگر

باید خانه نشین باشند .

مردم باید بدانند که رجال دوره مشروطیت و عناصر انقلاب اول که اغلب امروز در مجلس و دوائر دولتی هستند ، معلم کلاسهای مدرسه تجدد و آزادی بوده اند و نمیتوانند کلاسهای بالاتر را تدریس نمایند .

برای کلاسهای بالاتر از ابتدائی مدرسه تجدد و آزادی - معلمین دیگر لازم است که آنها تازه اند .

آنها میتوانند الفبای تجدد را درس بدهند .

آدمهای تازه باید بیایند و کتابهای تجدد و آزادی را تدریس نمایند آنها میتوانند کلمه مشروطه و آزادی را با گوشها آشنا نمایند .

آدمهای تازه بیایند معنی و اصول تجدد و آزادی را در فهم جامعه بگجانند .

غرض آنستکه مردم ایران اگر بخواهند از کلاس اول مدرسه تجدد بکلاس دوم بروند ، باید آدمهای تازه را بروی کار بیاورند و این دوره پنجم مجلس را از عناصر «تازه جوان» و «غیر مایوس» مملو کنند ...

مقاله دوم

اول باید فهمید چرا انقلاب میکنند و چرا انقلاب میشود !!

انقلاب وقتی رخ میدهد که عادات و امیال طبقه زبردست موجب عدم رضایت طبقه زبردست باشد .

انقلاب وقتی میشود که قسمت ناراضی بیش از قسمتهای راضی بوده و در رأس ناراضیها یکمده چیز فهم و کاردان قرار گرفته باشد .

انقلاب عکس العمل تعدیات اربابان اقتدار و خودسریهای متنفذین است .

شدت انقلاب و خونریزی منوط بسابقه شدت تعدی متصدیان است .

مثلا انقلاب هفده سال قبل ایران يك انقلاب مختصر و بی سروصدائی بود ،

برای آنکه تعدیات رجال دربار ناصرالدین شاه و فجاج اطرافیان مظفرالدین شاه

که این انقلاب برای رفع آنها شد تقریباً مختصر و غیر شدید بود .

انقلاب روسیه خیلی شدید و خونین عرض وجود نمود زیرا که فجایع تزار و رجال دوره تزار خیلی فوق العاده جنایت آلود بود .

باری این مبحث از موضوع این مقاله خارج است و غرض من اینست که تقریباً چگونگی انقلاب را مختصراً شرح داده و در نتیجه پیکولوژی رجال انقلاب را تعریف کرده باشم انقلاب حرکات برعلیه عادات و اخلاق غیر قابل تحمل طبقه روی کار و ذوالاقتدار :

آنهائیکه انقلاب را در نظر میگیرند و نقشه انقلاب را ترسیم نموده به بادیه عمل سوق میدهند غرضشان محو کردن يك سلسله عادت درباری یا بازاری است . طبیعی است که در ضمن برانداختن آن عادات يك سلسله عادات (و عبارت دیگر ، قوانین) نیز در نظر میگیرند که آنرا بجای عادات محوشده بکار بیندازند .



مظفرالدین شاه قاجار

مثلاً وقتی مردم ترتیب مرافعات عرفی را در دارالحکومه استبداد نپسندیدند شك نیست یکی از عواملی که آنها را بانقلاب سوق میدهد همان میشود . و در ضمن آنکه برای

محو آن ترتیبات ، دامن همت بکمر میزنند ، ترتیب يك عدلیه قانونی را نیز در نظر میگیرند که پس از محو رسوم مرافعات عرفی دارالحکومه ها يك عدلیه قانونی در هر جائی ایجاد نمایند .

... هجده سال قبل انقلاب کردند و ترتیب مرافعات عرفی را نیز بهم زدند و همان دسته که انقلاب کرده بودند عدلیه ای (در نتیجه آرزویی که داشتند بوجود آوردند ، ولی دیدند آن عدلیه ای که آنها میخواستند نشد و هر چه جهد کردند دیدند

ثمری نمی‌بخشد!

معلوم است در طی مجاهدات خورده خورده (آندسته که عامل انقلاب بود) خسته و مایوس میشوند و عقیده آنها این میشود که آن عدلیه فرضی که قبلا در نظر گرفته بودند محال و ممتنع است ...

وقتی انقلاب کنندگان ملاحظه کردند که هیچیک از تأسیسات آنها، موافق دلخواه و آنچه که قبلا در نظر گرفته بودند نشد، بی‌شبهه مایوس گردیده گمان خواهند داشت که اگر انقلاب نمی‌گردید بهتر بود! وقتی صاحب این عقیده شدند مرتجعند و مرتجع شاخ و دم ندارد.

تمام آنکسانیکه در صدر مشروطیت بانهایت حرارت فریاد میزدند:

انقلاب ... انقلاب ... آزادی ... آزادی!

امروز بانهایت افسردگی میگویند: یاد دوره ناصرالدین شاه بخیر!!!
بیخود انقلاب کردیم!!!

« اینان همه مرتجعند .. »

باید با آنان گفت اگر از انقلاب نتیجه منظوره گرفته نشد تقصیر شماست تقصیر خستگی شماست، چرا آندوسال بعد از انقلاب رسوم مشروطیت و آزادی از حالیه که هفده سال از دوره انقلاب میگذرد بهتر بود؟
سبب این بود که آنوقت شما خسته نشده بودید.
مرتجع نشده بودید.

بهمین دلیل شما باید دیگر متصدی امور اجتماعی و تکاملی مملکت نباشید.
البته غرض از کار، نه کارهای پشت میزی و اداری است، غرض از کار در این مقاله همانا پیشوای سیاسی و مرجع تقلید ملیون و آزادیخواهان بودن است والا کارهای اداری مانند منشیگری و مدیریت ادارات دولتی موضوع بحث نیست.
... آمده که هفده سال پیشوای سیاسی و مرجع تقلید آزادیخواهی بوده‌اند دیگر از کار افتاده‌اند و نمیتوانند مانند روزهای سالیان اول، کار بکنند زیرا خسته شده‌اند.

آنها حالت آن سوزن گرامافونی را دارند که در چندین صفحه استعمال گردیده

و کند شده و خاصیتش از بین رفته است ، آن سوزن باید بدور انداخت و سوزن تازه بکار برد .

باید يك عده عناصر تازه نفس متصدی شغل آنها بشوند .

آنهاکه امروز بما میگویند :

تندتند نروید .

عجله نکنید .

قدری حس اغماض داشته باشید .

جوانی نکنید !!

ماهم همینطور مثل شما بودیم ولی حالا دانستیم که آن تندبها صلاح نبوده!

اینها همه مرتجعند .

باید با آنان گفت که در اثر تندروی شما علائمی از آزادی و مشروطیت «در

چهار سال اول پس از انقلاب» دیده میشد ولی وقتی شما ملاحظه کار و آهسته رو

شدید دیگر اثری از آزادی و مشروطیت نماند .

بنابراین شما باید بروید تا یکعده آدمهای تازه تندرو بیایند و آزادی و

مراتب تکامل را احیاء نمایند .

يك مسئله دیگر :

روز انقلاب - فردای انقلاب :

روز انقلاب عبارت از آن دوره ایست که هیاهوی انقلاب بلند است و برای

بهم زدن عادات و رسوم زشت حکومت است .

فردای انقلاب که عبارت از دوره تکامل میباشد ، ایام گسترانیدن رسوم

و عادات و قوانین تازه است بجای رسوم محو شده .

کسانیکه امروز روی کارند، یعنی مراجع تقلید آزادیخواهان معرفی شده اند،

رجال روز انقلابند و در عملیات روز انقلاب دانشمندان ولی از معلومات علمی

فردای انقلاب بکلی بی اطلاعند .

و اینستکه فردای انقلاب را خراب کرده اند .

اینها بایدکنار روند و یکدسته‌ایکه برای عملیات فردای انقلاب کاملاً
معلومات دارند جلو بیایند :

آنها همان آدمهای تازه هستند .

مقاله سوم

این آدمهاییکه امروز مرجع تقلید ملیون و آزادیخواهان هستند همه از رجال
روز انقلابند ...

اینها نمیتوانند در فردای انقلاب نیز میداندار باشند ...
و بدینجهت بود که دوسه سال بعد از انقلاب، اغلب عادات و اطوار کهنه
استبدادی که از بین رفته بود دوباره مراجعت کرد ...

باید این عده که از بدو مشروطیت تاکنون مرجع تقلید آزادیخواهی بوده‌اند
کنار بروند و یکمده از آدمهای تازه که بتندی و حرارت روزهای اول آن اشخاص
هستند جلو بیایند تا دامنه انقلاب ایران ناقص نمانده و این محیط را طوری عوض
کنند که هیچ شباهتی با یام گذشته نداشته باشد ...

افرادی که تابحال ملی و آزادیخواه مانده و در مواقعی که عوامل ارتجاع
نوامیس آزادی را لگزدده‌اند بدست و پا افتاده و اگر توانسته‌اند جلوگیری کرده
ولی بواسطه کندی آنها ، عوامل ارتجاع نشو و نما یافته است - بسوزن گرامافون
تشبیه نمودم ، - ولی اینها قابل نفرت و شایسته پرهیز نیستند .

بلکه آنهایی که در بدو مشروطیت و انقلاب «انقلابی تمام عیار» و آزادیخواه
با حرارت و پاک بوده‌اند ولی امروز در عداد ایادی عوامل ارتجاع بشمار می‌آیند -
شایسته نفرت و قابل پرهیزند .

اینهارا مجبورم که بسوزن اترکسیون سالوارسون تشبیه نمایم .
سوزن اترکسیون سالوارسون وقتی داخل شریان سیفیلی شد آن مقدار
دوائی که از روزنه آن داخل خون میشود برای آن مرد سیفیلی نافع است ، و در
نتیجه آن سوزن را میتوان يك عامل ناعمی دانست :

ولی در همان عمل ، آنسوزن ، آلوده بیکروب سیفلیس کرده و چون خارج میشود یک تکه مسموم و پلیدیت .

کسانی هم ، که در بدو انقلاب و آزادی ، ترشحاتی بر علیه استبداد و حکومت خود سری داشتند ، برای آن ایام نافع بودند اما متأسفانه در نتیجه مبارزه با عوامل استبداد پس از چند سال خوی آنان را گرفته ، عادت و اخلاق و موقعیت مادیشان را پسندیدند ، و بخیال احراز مقامی در ردیف ایشان قرار گرفته و بالاخره مرتجع شدند .

اینها : همانهایی هستند که حکومت مقتدر دیکتاتوری را طالبند .

اینها : همانهایی هستند که طرفدار زمامداری و ثوق الدوله و قوام السلطنه اند .

اینها : همانهایی هستند که در بدو مشروطیت ، یک آزادیخواه لات و لوتی بوده اند

و امروز در نتیجه طرفداری از عوامل مهمه ارتجاع یک مرتجع متسولی شده اند .

اینها : همانهایی هستند که سابقه آزادیخواهی ، برای و ثوق الدوله

و قوام السلطنه با نهایت بیشرمی سینه میزنند .

اینها : همانهایی هستند که تا هفت ، هشت سال قبل ، لات بودند و در گوشه

یک اتاق نیمه مفروش ، با فلاکت ، بسر میبردند و با مدیحه سرائی و دعا گوئی

امرار معاش میکردند .

اما امروز .

پارک دارند .

زندگانی مرتب دارند .

خانه در شهر دارند .

عمارت در شمیران دارند .

واسطه حکومت اینند .

وسیله وزارت آتند .

این اشخاص همه مسمومند ، همه ناپاکند ، همه پلیدند و تناسب آنها با جامعه

موجب زیان است .

... این مسئله را هم ناگفته نگذارم که این اشخاص ، خودشان را عاقل

میدانند و میگویند عمل بما حکم کرده است که استفاده کنیم و سابقه آزادیخواهی را سرمایه تجارت و کاسبی نمائیم !!!

... ولی آنها عاقل نیستند و بعکس بیعقلند چون اگر عاقل بودند قدری فکر میکردند و گول زرق و برق اشراف را نمیخوردند.

انسان مگر چقدر میخورد و می آشامد ، انسان يك شكم دارد که بیش از يك ممت غذا جاندارد ، در این شكم میتوان لویبای پخته ریخت ، نان خالی ریخت .

هرچه از این قبیل بریزند ، قانع است و هیچ شکوه ای ندارد .

برای خاطر نانی جوین و ممتی لویبای نباید آبرو و شرف و وجدان و حیثیت را قربانی کرد .

یکی از عناصر برجسته این طبقه که از ذکر اسمش خودداری مینمایم ده سال قبل بقدری محبوبیت داشت که مردم او را میپرستیدند و هر کس هرچه داشت در طبق اخلاص گذارده باو تقدیم مینمود و در تمام نقاط دور و نزدیک این مملکت ، فدائی - های بیشمار داشت ... لیکن تمام افتخارات و اهمیت و محبوبیت خود را بچند هزار تومان پول و ثوق الدوله خائن و قوام السلطنه مرتجع فروخت ... چنانکه همان آدم امروز اگر بیکی سلام کند جواب نخواهد شنید ، آیا این آدم عاقل است !؟
انسان مگر چقدر میوشد و مینوشد که از همه منافع معنوی برای يك منفعت مادی صرف نظر نماید .

... غرض از تحریر این سطور آنستکه برای دوره ششم مجلس باید آدهای تازه ، عنلصر پاك و تازه نص انتخاب کرد تا شاید رسوم آزادی و مشروطیت که در این دوره اثری از آثار آن مرئی نیست تدارك گردد .

«نقل از شماره ۶ و ۷ و ۸ سال دوم روزنامه قرن بیستم»

«مورخ دلو ۱۳۰۱ خورشیدی»

اسکلت‌های جنبنده: و کلاسه پارلمان

بمناسبت انتخابات دوره پنجم مجلس

ای اسکلت‌های جنبنده!

ای استخوان‌های متحرک:

ای هیكل‌های وصله وصله، دندان عاریه، عینک بچشم بسته، عصاب دست گرفته، کرسی‌های پارلمان تا عمر دارید در اجاره شما نیست، مدت کرسی نشینی طبقه شما مدت‌هاست گذشته، شما حالا وظایف دیگر دارید معطل نکنید بر خیزید، از این بیهودگی دیگر نوبت ماست!!

... در همدان يك مکتب‌داری بود که فقط الفباء و ابجد و کتاب نصاب را میتوانست تدریس کند، در همان مکتب‌خانه يك مرد کلاسه بلندی نیز وجود داشت که خطاطی میکرد و بشاگردها رسم الخط دوره ابتدائی میآموخت. من خودم چندسال از دوره طفولیت‌مرا در آن مکتب‌خانه بسر بردم تا آنکه مدرسه جدید در همدان تأسیس شد.

من و چندشاگرد دیگر از آن مکتب‌خانه بیرون آوردند و بمدرسه گذاردند طولی نکشید که همان مکتب‌دار هم در کلاسهای ابتدائی مدرسه معلم شد.

معلوم است تعلیمات مدرسه دیگر منحصر به نصاب و کتاب بهرام و گلندام نبود، بسیاری از کتب جدید آورده بودند و بسیاری از علوم جدید که در مکتب‌خانه اصلا اسمی از آنها شنیده نشده بود تدریس میکردند، فیزیک، شیمی، جغرافیا الخ ... معلمین این دروس همه جوان و بااطلاع و همه صاحب‌یک‌هیکل‌هایی متفاوت با هیکل معلمین مکتب‌خانه بودند چند ماهی بخوبی و جدیت مشغول تدریس شدند در آن چند ماهه معلمین مکتب‌خانه‌ها که بمدرسه برای تدریس کلاسهای ابتدائی آمده بودند بنای قرقر و لندلند را گذاردند که کتاب فیزیک و شیمی و جغرافیا همه فارسی است ماحتی میتوانیم نصاب و سایر کتب عربی را هم تدریس کنیم دلیل ندارد که ما آن کتاب‌ها را تدریس نکنیم (۱۱)

هر چه بآنها گفته میشد که مراد از تدریس عبارت ساده کتاب فیزیک نیست، مدرس

مدرس فیزیک و شیمی باید یک اطلاعات فنی از آنچه درس میدهد داشته باشد بخرجشان نمیرفت. بالاخره با همین داد و فریادها ، معلمین جوانان را جواب گفتند! همان مکتبدار سابق ما آمد ، مشغول تدریس فیزیک و شیمی شد !!

فیزیک و شیمی درس دادن مدرسین نصاب و غیره معلوم است چقدر مضحک واقع خواهد شد، شاگردان چون فهمیده بودند که این کتب معلمین متخصص میخواهد بصدا درآمدند، های وهوی ما این معلم را نمیخواهیم، ما آن معلمین سابق را میخواهیم ، مگر بخرج آن مکتبدار میرفت ؟ بما میگفت تا هزار سال اگر عمر بکنید من بشما همه چیز درس خواهم داد ! آخر مجبور شدیم . یکی ریش جوگندمی او را گرفت و سایر شاگردان هر کدام یکی از اعضاء بدن او را با یک افتضاحی که بگفتار راست نمی آید ایشان را بیرون کردیم و فرستادیم سر مکتبداری و معلمین سابق را آوردیم !

حالا قصه ما با این آقایان جبهه قدیمی ، یعنی «رجال دوره زنده باد مشروطه که روی کرسی های پارلمان نشسته اند» همان قصه مکتبداری است .

این آقایان که مدرسین الفبای مشروطیت بوده اند میخواهند امروز هم که موقع تدریس کتابهای کلاسهای عالی دوره تجدید است باز معلم و مدرس باشند .

رفقا ! این آقایان اینطور که محکم روی کرسیهای پارلمان جلوس فرموده اند گمان نمی رود که بانصیحت و مسالمت بر خیزند و جایگاه جوانان را برای جوانان بگذارند چونکه اینها تازه جای شان را گرم کرده اند روی این کرسیها تنبل شده اند و حوصله ندارند از روی این کرسیها بر خیزند ، سالها روی این کرسیها چرت زده اند اینهارا باید از روی این کرسیها عتفاً بلند کرد .

باید زیر بغلش را گرفت و گفت آقا بر خیز میخواهم بنشینم ، اگر چه بازوی بعضی از آنها را باید با احتیاط گرفت و بلند کرد چه که از بس پوسیده اند ممکن است که بازوی آنها کنده شود .

یکی از آقایان پوسیده را میشناسم که در ایام زمامداری و ثوق الدوله سنش هفتاد و پنج سال بود و خودش برای مصلحت و کالت میگفت شصت و هشت سال دارم

اینک که سه چهار سال از آن ایام گذشته و با اعتراف خودش باید هفتاد و دو سال داشته باشد در این دوره هم بتکاپوی انتخاب شدن افتاده و خیلی غریب است که خجالت نمیکشند؟! اینها وقتی جوانهای تازه پاسبال سی گذارده ، دانای عالم فهمیده با استعداد و آشنا سیاست دنیارا می بینند شرمنده میشوند ؟

چطور جرئت میکنند در همچو محیطی که اینگونه افراد و عناصر وجود دارد باز هیکل سرتاپا وصله وصله خود را شایسته و کالت معرفی نمایند. این اشخاص اگر خادم بوده اند، اگر خائن بوده اند، اگر صالح اند و اگر طالحند هر صنفی را که دارا بوده یا هستند دیگر باید جانشین داشته باشند اگر این اشخاص برای آزادی زحمت کشیده اند برای مشروطیت صدمه دیده اند و باید در نظر مردم و تاریخ مقدس بشمار آیند اینها همه دلیل نمیشود که باز با کله های پوسیده و دماغهای فوسفور تمام شده و جمجمه های گرم خورده ، روی کرسیهای پارلمان بنشینند و برای مقدرات زندگانی ماسکه از همه آنها فهمیده تریم رأی بدهند.

بر فرض آنکه لازم باشد که ملت پیاس خدمات سابقشان، برای آنها يك قدر و قیمتی قائل باشد باید در خانه بنشینند و خانه شان در حکم يك زیارتگاهی باشد ، یعنی مردم دسته دسته بروند و يك زیارت نامه بالای سر آنها نصب شده باشد که از قرائت این زیارت نامه ها مردم احترامات لازمه آن کالبدهای نیم جان را بعمل آورده باشند .
بس است ، بس است

ما دیگر بیش از این نمیتوانیم پشت در بهارستان معطل باشیم و به بینیم مدت چرت فلان و کیل فرتوت کی تمام میشود ؟

ما: یعنی دسته جوانی که مسامات دماغ و فرمان رادر میدان سیاست معاصر دنیا و درک صلاحیت مقام عضویت پارلمان ورزش میدهیم بیش از این نمیتوانیم معطل بمانیم. ای اسکلتیهای جنبنده ! ای پوست و استخوانهای متحرک ! ای هیکلکهای وصله وصله دندان عاریه عینک بچشم بسته، عصا بدست گرفته ، کرسی پارلمان تا عمر دارید در اجاره شما نیست !

دوره کرسی نشینی طبقه شما مدتهاست گذشته ، شما حالا وظایف دیگری دارید معطل نکنید برخیزد از این بیعد دیگر نوبت ماست.

قوام السلطنه ورفقای او

روزنامه سیاست توقیف شد!

ما حرف غیر منطقی نمی‌زنیم ما عدالت می‌جوئیم

سیاست توقیف شد .

چرا؟ ...

این زالوهای ناهموار که پیکر ایران ستم‌دیده را چنین زار نموده‌اند روز بروز قویتر شده و اگر از صد نفرشان یکی بمجازات رسیده بود برای دیگران درس عبرتی تهیه مینمود!

بما گفتند: محبس‌های نظیة تهران که یادگار قرن هفدهم ممالک مغرب و در حکم باستیل ایران است برای شما بهترین فراموشخانه بوده و محبس‌های نمره یک آن بزودی شمارا از حلیة بصرعاری خواهد ساخت .

بما گفتند که قوام السلطنه زمامدار حاضر که در کابینه گذشته تشکیل کمیته (آهن‌شکن) را داده و با عضویت کننل (گری) و سایر معروفین که شما در هفت ماه پیش گوشزد همه کرده‌اید ممکن است برای اعدام شما و رفقای معدود شما خود وسیله فراهم کرده و شماها را در شبهای تار از این زحمت ابدی فایز سازند .
ما در تمام این مدت باشنیدن این نصایح ، این تهدیدها ، این وعده‌ها عزم ثابت خود را تغییر ندادیم و بایک امیدواری هر بار ثابت کردیم که فتح و ظفر با ماست .

آزادی نمی‌میرد .

حقیقت معدوم نمیشود .

و برای تسلیت خاطر رفقا مخصوصاً تکرار می‌کردیم که شیة عمر این ابوالهولها و مخصوصاً این قوی‌هیکلها در دست ماست .

زیرا که حقیقت بر خیانت غالب است ، ما گفتیم رفقا ترسید محبس‌های نظمیة هر چه تاریک باشد ، هر چه فراموشخانه و وطن پرستان شود ، هر چه قدرشناسی در این جامعه نباشد هر چه احساسات حقیقت پرستانه از این دیار معدوم شود ، باز وضع قرن هجدهم فرانسه را پیدا نمیکند و عمر این بنای مهیب کهن بالاتر از قلۀ ایفل و باستیل نخواهد بود .

بالاخره بدانید که فشار، عامه را حاضر برای دادن قربانیا و خراب کردن این لانه‌های بربریت خواهد کرد. ما دلداری که برفقای خود میدادیم فقط برای دلخوش کردن خود و دوستان نبود بلکه نور حقیقت بما از عالم آتیه خبر میداد. هاتف غیب بما میگوید: بنویس - بگو - ترس با تو مساعدت خواهند کرد و اگر تو با این جسم ناچیز خود نماندی که روز انتقام را بینی، در آتیه نزدیک روح پاک و بی‌آلایش تو این قضا یا را رؤیت خواهد کرد. پس کسی بما فائق نمیتواند آید، ما فریاد میزنیم و دادرسی میطلبیم. ما حرف غیر منطقی نمی‌زنیم.

ماعدالت میجوئیم.

ما میگوئیم یکنفر دزد و خیانتکار نمیتواند در رأس مؤسسات این محیط قرار بگیرد.

ما میگوئیم اسنادیکه ارائه دادیم و خیانتهایکه در بیت المال این مملکت فقیر از طرف قوام السلطنه و برادران او باین سرزمین بدبخت وارد آمده در محکمه رسیدگی کنند.

باز گفتیم تا وقتی زنده هستیم و قلم در دست داریم از تکرار و تذکار این حقایق دست بردار نخواهیم بود.

ما مرگ را حقیر می‌شماریم زیرا که در قرن بیستم حکومت وطن فروش و عناصر طماع و خیانتکار را نمیتوانیم به بینیم که آزادانه زندگانی نموده در ازای جنایات خود تاجهای افتخار مصنوعی بسر گذاشته و مقامهای عالیة این مملکت را گرفته‌اند!

ما این زندگی را ننگ دانسته قابل دوام نمیدانیم!

یا حقیقت و درستی:

یا قوام السلطنه و کمپانی!

ما تاکنون با تمام صدمات وارده بجز حقیقت ننوشته و از دایرة نزاکت قدم بیرون نگذاشته‌ایم.

ما از شخص اول مملکت تقاضای تشکیل محکمه کردیم .

ما بمجلس مراجعه کرده و فریاد زدیم در قرن بیستم ، دنیا بما اجازه دوام حکومت مایشائی را نمیدهند .

مجلسیان را بسوگندیکه بحفظ قانون اساسی خورده بودند یادآور شدیم ما گفتیم :

سیاست بریتانیای کبیر میخواهد که سیاست خارجی ما با عثمانی و روس تیره باشد.

باین جهت وسیله قطع مذاکرات با روس را فراهم آورده ، متجاوز از ۶ میلیون پوت برنج در رشت دارد خراب میشود . در بازارهای تهران یکدینار پول یافت نمیشود ، باوجود این اجازه خروج مسکوکات را حکومت حاضر بیانک شاهنشاهی میدهد برای ضربه زدن بروابط ودادیة ایران و ترک .

قوام السلطنه «روشنی بیک» معروف را که از میلیون ترک است یکبارہ فرمان توقیفش را صادر کرده بحبس نمره ۱ نظمیہ میفرستد و سه روز تمام بوضع اسفناک وبدی با او معامله میشود .

این عملیات حاکی است که تعلیم دهنده پشت پرده میل ندارد تا وقتی که مسائل بین المللی در اروپا حل نشده و در یکی از این کنفرانس ها سیاست آنها روشن نشود ما روابطی داشته باشیم که از آنها استفاده کنیم .

زیرا که وظیفه هریک نفر از نژاد انگلوساکسون حفظ منافع مستعمرات انگلستان است تاچه رسد بدولت انگلیس و سیاست پارچای ثابت او ، ولی ما میتوانیم فریاد کنیم که مملکت روبنیتی قدم برمیدارد ، ما میتوانیم بگوئیم : مردم این روش و سیره حکومت حاضر بضرر ایران تمام میشود .

ما خیانتهای قوام السلطنه را يك يك شمرده ایم ، معايب عملیات او را که چه مضراتی بر جامعه تحمیل خواهد کرد کاملاً شرح داده ایم . از تهدید و توقیف وحس و اعدام هم نمیترسیم ولی بدانید بقوام السلطنه و رفقای او ابقاء نخواهیم کرد و اقتحار داریم که موجب اعدام تخم خیانت در این مملکت بوده ایم .

اگر اوضاع امروز اجازه تشکیل محکمه و رسیدگی بجنایات سیاسی را ندهد اگر در این سرزمین دزدان و راهزنان چهره حقیقت را نقاب انداخته اند، آنروز تشکیل محکمه، آنروز بازرسی بزرگ، شماها اگر در خارج از حدود ایران هم باشید بسزای اعمال خود خواهید رسید. شماها مقصرین سیاسی نخواهید بود که ممالک دیگر شماها حق پناه دادن داشته و شما را از مجازات محفوظ دارند. شماها که هنوز خود را تهرئه نکرده اید و با فحش و قدرت و مشت میخواستید حقیقت را پایمال کنید بموجب قوانین دنیا در هر نقطه ای باشید شما را بجرم اختلاس در این سرزمین برخورد خواهند گردانید و هیچ قانونی در دنیا ممانعت نخواهد کرد.

پس آقای قوام السلطنه زودتر از آنکه ما شما را بسزای خیانت در روز روشن در معبر عمومی برسانیم و چنانچه ما میدانیم، کمیته ترور شما خوب است نسبت بما و رفقای ما عملیات خود را بموقع اجرا گذارند.

ما نصیترسیم .

ما مرگ را حقیر می شماریم :

ما میل داریم که در راه وظیفه کشته شویم ، بشهادت برسیم :

این منتهای آمال ما و رفقای ما خواهد بود.

ما نخواهیم مرد : ثبت است بر جریده عالم دوام ما .

نامهٔ عشقی به مرحوم حبیب قدیری

مباشر طبع و نشر روزنامهٔ قرن بیستم

برای اینکه خوانندگان به افکار درخشان و عقاید این جوان دانشمند تا اندازه‌ای آشنا شوند یکی از نامه‌های خصوصی او را که در آخرین شمارهٔ روزنامهٔ قرن بیستم چاپ شده است عیناً در پائین نقل مینمائیم :

«آقای آقامیرزا حبیب‌الله خان»

«اجازهٔ انتشار جریدهٔ قرن بیستم را خواسته بودید اینک بوسیلهٔ این ارادت نامه بحضرتعالی تقدیم مینمایم ولی چون در امتیاز نامه وزارت معارف قید گردیده است که صاحب امتیاز بدون اجازهٔ وزارت معارف حق ندارد امتیاز خود را بدیگری محول نماید حضرتعالی در روزنامه ، امتیاز خود را باسم بنده مزقوم دارید و نیز چون در چند ماه قبل وزارت معارف به جراید ابلاغ کرده است که مدیر روزنامه باید همان صاحب امتیاز باشد حضرتعالی اسم خودتان را در جریده بعنوان انتشار دهنده ثبت نمائید .

باری چون میخواهید روزنامه‌نویس بشوید اجازه بدهید نظریات خود مرا در طرز انشاء مندرجات این روزنامه بسمع مبارک برسانم :

اولاً در التزامی که بنده بوزارت معارف راجع بجریدهٔ قرن بیستم سپرده‌ام مخصوصاً قید کرده‌ام که جریدهٔ قرن بیستم هفتگی و دارای تصاویر خواهد بود و دورهٔ اول هم ، قرن بیستم هفتگی بود ولی موفق بطبع تصویر نگردیدم زیرا در تهران مطابع سنگی خوبی برای طبع تصاویر نیست ولی حضرتعالی اگر مطبعهٔ خوبی برای تصویر پیدا کردید میتوانید تصویر هم در این جریده طبع نمائید .

نصیحت دیگری هم بحضرتعالی مینمایم اینست که خیلی احتراز نداشته باشید

قطع روزنامه ، بزرگ باشد بلکه اگر روزنامه قطعش کوچک و مطالبش مفید شد هم کمتر خرج خواهد داشت و هم زیادتر دخل خواهد کرد و بیشتر دوام خواهد نمود و نیز از حضرت تعالی خواهش دارم مواظبت فرمائید که يك کلمه ارتجاعی در این روزنامه چاپ نشود و نیز هرگز علیه افکار عمومی چیزی ننویسید .

البته این راهم میدانید که خود بنده مدتهاست نسبت بجریده نگاری بی میلم حتی چهار پنج ماه قبل بعض همفکران بنده و وسائل انتشار قرن بیستم را بطور یومیه فراهم کردند ، بنده زیر بار نرفتم زیرا میل نداشتم بطور جدی وارد سیاست باشم بهمین لحاظ از حضرت تعالی خواهش میکنم هر موقع موفق باخذ امتیاز جداگانه شدید کلمه قرن بیستم را بردارید و با آن کلمه که امتیازش را گرفته اید روزنامه خودتان را انتشار بدهید که بکلی اسم بنده برداشته شود . در خاتمه استدعا دارم که در جریده قرن بیستم نهایت درجه مراقب باشید که مطالب بی نزاکت درج نگردد و هر چند که در التزام نامه وزارت معارف فکاهی بودن قرن بیستم را ذکر کرده ام حضرت تعالی دقت کنید که طبق معمول پاره بی جراید ، فکاهیات بی مورد ، در این جریده ثبت نشود .

همچنین در پایان مستدعیاتم خواهش میکنم يك کلمه تملق یا مطلبی که بوی چاپلوسی از آن بیاید در این روزنامه نگارند که خواهم رنجید -
قرن بیستم را بشما و شما را بخدا میسپارم .»

میرزاده عشقی

کتاب چهارم

نمایشنامه های عشقی

«شعر و نثر»

شش نمایشنامه : تراژدی - کمدی - تاریخی و اجتماعی

نمایشنامه ایدآل پیر مرد دهگانی

در سه تابلو

با دیباچه انقلاب ادبیات ایران

شب مهتاب - روز مرگ مریم - سرگذشت پدر مریم و ایدآل او : این سه تابلو
بعقیده سراینده ، دیباچه انقلاب در ادبیات ایران است .

من گمان میکنم که آنچه معاصرین برای انقلاب شعری زبان فارسی کوشش
کرده اند تاکنون نتیجه مطلوبی بدست نیامده است و نیز خیال میکنم که در تابلو

اول و دوم این منظومه ، سراینده موفق با ایجاد
یک طرز نو و مرغوبی در اشعار زبان فارسی
شده است چه اگر خوانندگان بدقت مطالعه
فرمایند تصدیق خواهند فرمود که طرز فکر -
کردن و بکار انداختن قریحه در پرورش افکار
شاعرانه ، بکلی با طرز فکر کردن سایر شعرای
متقدم و با معاصر زبان فارسی تفاوت کلی دارد
در عین حال هر فارسی زبانی از مطالعه این
تابلوها بوجد میآید و این طرز انشاء نظمی را
میسندد در صورتیکه سایر معاصرین (که یکی
از آنها حاج میرزا یحیی دولت آبادی است)
هروقت با ایجاد یک طرز نوی در سرودن اشعار
فارسی مبادرت کردند کسی را پسند نرفتاد .



میرزاده عشقی

ولی این راهم باید اعتراف نمایم که از تجارب آنها استفاده کردم و هر صوابی را که از آنها دیدم پیروی و هر خطائی را که دیدم پرهیز کردم در ضمن ابتکار ذوقی خود را هم در متن این قبیل گفتار قرار دادم. غرضم این است که این سه تابلو (ایدآل) بهترین نمونه انقلاب شعری این عصر است و بآنچه پیش من عزیز است قسم، که اگر این تابلوها اثر قریحه دیگری بود بیش از اینها در حق آن تعریف میکردم. چه تاکنون نظیر این منظومه در زبان فارسی تهیه نشده است، شاید هم اینطور نباشد و فکر من بغلط رفته است؟

امیدوارم که تاریخ درآینده صحت و سقم این مدعا را معین نماید.

باید دانست که در اواسط سنه ۱۳۴۲ قمری، دبیر اعظم (فرج الله بهرامی) رئیس کابینه وزارت جنگ بنام مسابقه مهم از عوم متفکرین ایران سؤال کرد که هر کس ایدآل خود را خوبست بنویسد و در جریده شفق سرخ که معتبرترین روزنامه آن عهد بود چاپ نماید.

از قراریکه بعضیها حدس میزدند نظر آقای دبیر اعظم این بود که غالب نویسندگان ایدآل خودشانرا برای ایجاد یک حکومت مرکزی مقتدر بدست سردار سپه بیان نمایند و بعد هم در روزنامه شفق سرخ تحت عنوان «ایدآل» مقالاتی بهمین مضمونها دیده شد. از بنده هم خواستند، و بنده سه تابلو ایدآل ذیل را که مطالعه میفرمائید ساختم و البته تصدیق خواهید کرد که مفاد ایدآل بنده با منظور آنها مخالفت دارد، همه نویسندگان بنشر نوشتند: تنها این گوینده بنظم سرودم و در روزنامه شفق سرخ سال سوم هم درج گردید.

میرزاده عشقی

ایدآل یا سه تابلو عشقی

من شروع کردم بیک شکل نو ظهوری افکارشاعرانه
فارسی زبانها ! رابنظم درآورم و پیش خود خیال کرده‌ام که انقلاب ادبیات
زبان فارسی با این اقدام انجام خواهد گرفت .

سه تابلو ایدآل مرا که بمرور درجریده شریفه شفق سرخ منتشر میشود بدفت
بخوانید اگر نواقصی در آن دیدید چون در آغاز کار است مرا معذور بدارید، انشاء الله
شعرای آینده دنباله این طرز گفتار را گرفته تکمیل خواهند کرد. (۱)

(عشقی)

ایدآل یکنفر بیرمرد دهگانی در سه تابلو

تابلو اول : شب مهتاب.

تابلو دوم : روز هرگ مریم .

تابلو سوم : سرگذشت پدر مریم وایده آل او.

به آقای طلی دشتی



علی دشتی

عزیز عشقی ، دشتی ، تو خوب حال مرا
شناختی و از آن خوبتر خیال مرا
تو بهتر از خود من دانی ایدآل مرا
تمام مایه بدبختی و ملال مرا
که من ز مردم این مملکت نیم خوشبین
من ایدآل خود ایدر با آسمان گفتم
یک ایدآل نک از قول دیگران گفتم
هر آنچه را که بخواهد دل تو، آن گفتم
که ایدآل یکی مرد مرزبان گفتم
خدا نصیب کند ایدآل آن مسکین

شب مهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار
جوار دره در بند و دامن کهار
نشسته ام سر سنگی کنار يك ديوار
فضای شمران اندك ز قرب مغرب تار

هنوز بد اثر روز ، بر فراز «اوين»^(۱)

نموده در پس که آفتاب تازه غروب
جهان نمرود در شمر^(۲) نه شب محسوب
سواد شهرری از دور نیست پیداخوب
شوق ز سرخی نمیش بیرق آشوب

سپس ز زردی نمیش ، پرده زرین

چو آفتاب پس کوهسار ، پنهان شد
هنوز شب نشده ، آسمان چراغان شد
ز شرق از پس اشجار ، مه نمایان شد
جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد

چو نوعروس ، سفیداب کرد روی زمین

اگرچه قاعدتا، شب سیاهی است پدید
شما بهره چه که خوبست، ماه میگوئید
خلاف هر شبه، امشب دگر شبیست سپید
بیاکه امشب، ماهست و دهر، رنگ امید

بخود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپیدتر از فکرهای عرفانیست
درون منم از افکار خوش، چراغانیست
رفیق روح من، آن عشقهای پنهانیست
چراکه در شب مه ، فکرنیز نورانیست

چنانکه دل شب تاریک تیره است و حزین

نشسته ام ببلندی و پیش چشم باز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز
بهر کجا که کند چشم کار، چشم انداز
بر آن نرم که کنم سوی آسمان پرواز

فغان که دهر بمن پر نداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخه بید
بسان قلب پر از یأس و نقطه های امید
به جو بار و چمنزار خالهای سفید
خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید

ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین

(۱) از جمله بیلاقات کوهستانی تهران در دامنه کوه البرز است .

(۲) مراد از شمر : شمیران یا شمیرانات همان نواحی بیلاقی تهران است .

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن تمام خطه تجریش سایه و روشن
 ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من گذشته‌های سپید و سیاه سوز و محن
 که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین
 به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند بسان پنبه آتش گرفته می ماند
 زمن مپرس که کبکم خروس میخواند چو من زحسن طبیعت که قدر میداند
 مگر کسان چو من موشکاف و نازک‌بین
 جاب سبزچه رنگت شب ز نور چراغ؟ نموده است همان رنگ ماه منظر باغ
 نشان آرزوی خویش، این دل پرداغ ز لابلای درختان، همی گرفت سراغ
 کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

چوزین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت ز دور دختر دهقانه‌ئی هویدا گشت
 قدم بناز (بکافوروش) زمین میهشت نظر کنان همه سو، بیمناک بر درو دشت
 چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین
 تنش نهفته بجادر نماز آییگون برون فتاده از آن پرده، چهره گلگون
 در آن قیافه گهی شادمان و گه محزون بصد دلیل به آثار عاشقی مشحون
 ز سوز عشق نشانها در آن لب نمکین
 برسم پوشش دوشیزگان شعرانی ز حیث جامه نه شهری بد و نه دهقانی
 بر او تمام مزایای حسن ارزانی شبیه تر بفرشته است تا به انسانی
 مرددم که بشر بود یا که حورالعین
 چو روی سبزه لب جو نشست آهسته بد او چو شاخ گلی روی سبزه‌ها رسته
 شد آن فرشته در آن سبزه زار گلدسته گل ارچه بود، شد از سبزه نیز آراسته
 هم او ز سبزه وهم سبزه یافت زوترین
 فکنده زلف ز دوسوی برجین سفید تلالوئی بگذارش ز ماهتاب پدید
 بسان آینه‌ای در مقابل خورشید نه هیچ عضو مر اوراست درخور تنقید
 که هست درخور تمجید و قابل تحسین
 نه هیچ وصف مر اورا نه درخور تحسین

نگاه مردمك دیده‌اش سوی بالاست عیان از این حرکت، گو توجش بخداست
 و یاد این حرکت چیزی از خدا میخواست گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست
 چنانکه در اثر انتظار، منتظرین

سیاهنی بهمین دم ز دور پیدا بود رسید پیش، جوانی بلند بالا بود
 ز آب و رنگ، همی بد نبود زیبا بود ز حیث جامه هم، از مردمان حالا بود
 کلاه ساده و شلوار و ژاکت و پوتین

(جوان) سلام مریم مهپاره (مریم): کیست ایوانی!

(جوان): منم ترس عزیزه، از چه وقت اینجائی؟

(مریم): توئی عزیز دلم، به چه دیر میآئی

سپس در آن شب مه، آن شب تماشائی!

شد آن جوان بر آن ماهپاره جایگزین

دگر بقیه احوال پرسى و آداب به ماج و بوسه بجا آمد، اندر آن مهتاب
 خوش آنکه بر رخ بارش نظر کند شاداب لبش نجید و قلبش کند: سؤال و جواب
 (عشقی) برای من بخدا، بارها شدست چنین

پس از سه چار دقیقه، برد دست آن مرد

دو شیشه سرخ، ز جیب بغل برون آورد

از آن دواى که، آتش بدردشان میخورد

نخست جام بآن ماهرو تعارف کرد

(مریم): هزار مرتبه گفتم نمیخورم من ازین

(جوان) بخور که نیست به از این شراب اندر دهر

(مریم): برای منکه نخوردم بتر بود از زهر:

شراب خوب است اما برای مردم شهر:

که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر:

نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

(جوان) ولم بکن ، کم ازین حرفها بزن ، ده بیا:

بخور عزیز دل من ، (مریم): نمیخورم والله

(جوان): بخور ترا بخدا (مریم): نه نمیخورم بخدا

(جوان): بخور ، بخور ، ده بخور (مریم): ای ولم بکن آقا

خودت بنوش ازین تلخ بادۀ ننگین

(جوان): بخور تصدق بادام چشمات بخور: فدای آن لب شیرینتر از نبات بخور:

ترا قسم به تمام مقدسات بخور: ترا قسم به خداوند کائنات بخور!

(مریم): پی شراب، کم اسم خدا بیر بیدین!

(جوان): ترا قسم بدل عاشقان افسرده: بفرجه‌های سحر ناشکفته پژمرده:

برگ عاشق ناکام نوجوان مرده: بخور، بخور، ده بخور نیم جرعه، یکخورده

چو دید رام نگردد بحرف ، ماه جبین:

همی نمود پر از می پیاله را وان پس همی نهاد به لبهاش ، او همی زد پس

(عشقی) دل من از توجه پنهان، نموده بود هوس که کاش زین همه اصرار، قدر بال مگس:

بمن شدی که بزودی نمودمی تمکین

خلاصه کرد باصرار ، نرم یارو را بزور روی ، ز رو برد نازنین رو را

نمود با لب وی آشنای ، دارو را خوراند آخر کار ، آن «نمی‌خورم گو» را

نه دو پیاله ، نه سه ، نه چهار، بل چندین

پس از سه چاردقیقه ، ز روی شنگولی شروع شد بسخن‌های عشق معمولی

«تصدقت بروم به ، چقدر مقبولی: تو از تمام دواهای حسن کسولی:

قسم به عشق، توشیرین تری زساخارین»

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده بد از عروسی و عقد و نکاح زینده

شریک بودن در زندگی آینده پس آن جوان پی تفریح ، پنجه افکنده

گرفت در کف، از آن ماه گیسوی پرچین

کشیده نعره که امشب بهشت: «در بنده» است
 دو دست من بسر زلف یار پیوند است
 رسد با آرزویش ، هر که آرزو مند است
 بریز باده بخلقم که دست من بند است
 بجای نقل ، بنه بر لب شکرین

بروی دشت و دمن ماهتاب با مه جفت
 ز بعد آنکه مر ، این نکته چو در راست
 «بیار باده که شکر خدای باید گفت»
 ز بسکه ، جام بهم خورد ، گوش من بشفت

بنام شکر پیایی ، صدای جین جین جین
 از آن بعد بدیدم که هر دو خوابیدند
 خدای شکر که آنها مرا نمیدیدند
 بروی سبزه ، بسی روی هم بغلطیدند
 بهم چو شهد و شکر آن دو یار چسبیدند

دگر زیاده بر این را نمیکم تبیین^(۱)

بروی دشت و دمن ماهتاب تاییده
 بروی سبزه چمن ، آن دو یار خوابیده
 بهر کجا نگری تفره گرد پاشیده
 مرا ز دیدنشان ، لذتیت در دیده
 چگویمت که طبیعت چگونه باشد حین؟

صدای قهقهه کبکی^(۲) ز کوهسار آید
 ز دور زمزمه سوزناک تار آید
 غریو ریختن آب ، از آبخار آید
 در این میانه صدائی از آن دو یار آید

ز فرط خوردن لبهای زیر بر زیرین

وزان ز جانب «توچال» بادی اندک سرد
 که شاخه‌های درختان از آن بهم میخورد
 همی گذشت چو از خوابگاه آن زن و مرد

برای شامه‌ها ، بوی عشق می‌آورد
 هزار بار به از بوی سنبل و نسرین

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم
 فتاد دیده پروین و ماه نامحرم
 بعضو پردگی و محرمانه مریم
 ستاره‌ها همه دیدند آسمان‌ها هم

که نیمی از تن مریم برون بد از پاجین

روز مرگ مریم

دوماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد
 فضای شمران، از باد مهرگان، پرگرد
 هوای «در بند» از قرب ماه آذر سرد
 پس از جوانی پیری بود چه باید کرد؟

بهار سبز به پائیز زرد شد منجر
 بتازه اول روز است و آفتاب بناز
 روان بروی زمین، برگها ز باد ایاز
 فکنده در بن اشجار، سایه‌های دراز
 بجای آن شبی ام، برفراز سنگی باز
 نشسته ام من و از وضع روزگار پیکر

شماع کم اثر آفتاب افسرده
 تمام مرغان، سر بزیر بالها برده
 بسان بیرق غم، سرو آیدم بنظر
 گیاهها همگی خشک و زرد و پژمرده
 بروی شاخه گل، خفته اند برسرسنگ
 بساط حسن طبیعت، همه بهم خورده

تمام دره در بند، زعفرانی رنگ
 بجای آنکه نشینند، مرغهای قشنگ
 شدست بیشه، پر از بانگ غلغل منکر
 ز قال و قیل بسی زاغهای زشت آهنگ
 نحیف و خشک شده، سبزه‌های نورسته
 بروی درختان خشک بنشسته
 ز هر درخت، بسی شاخه باد بشکسته
 صفا ز خطه بیلاق، رخت بر بسته
 ز کوهپایه همی خرمی، نموده سفر

بهار هرچه نشاط آور و خوش و زیاست
 بعکس پائیز افسرده است و غم افزاست
 همین کتیبه‌یی از بیوفائی دنیا است
 از این معامله ناپایداریش پیدا است
 که هرچه سازد اول کند خراب آخر
 بیاد آن شب مه افقی مگر در این ایام
 گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
 خبر ز مریم اگر پرسی دختر ناکام
 بجای آن شبیش اوفتاده است آرام
 ولی سراپا پیچیده است آن پیکر

بیک سفید کنائی ، ز فرق تا بقدم
 بکنده اند یکی گور و قامت مریم
 چو تازہ غنچه به پیچیده پیکرش محکم
 بخشته است در آن تیره خوابگاه عدم
 هنوز سنگ نهشتند ، روی آن دلبر
 فشاند اشک همی ، روی خاکهای مزار
 ولی عیان بود از آن دو دیده خونبار
 جبینش از ستم روزگار ، پر ز اثر
 بگور ، خاک همیرزد ، او ولی کم کم
 تو گو که میل ندارد ، بزیر گل مریم ؛
 نهان شود ، پدر مریم است ، این آدم
 بعید نیست تو شناسی اش ، اگر منم !
 گرفته ام همی الساعه زین قضیه خیر :
 خمیده پشت ، زنی پیر ، لندلندکنان
 که صد هزاران لعنت ب مردم تهران
 دو سه دقیقه پیش آمد و نمود فغان
 سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان
 بدو بگفتم از من چه دیده ای مادر
 ازین سؤال من آن پیرزن بحرف آمد
 که من ز مردم تهران ندیده ام جز بد
 ز فرط خشم همی زد بروی خاک لگد
 گهی پیاپی سیلی بروی خود میزد
 همی بگفتم آخر بگو چه گشته مگر
 جواب داد که : ما مردمان شمرانی
 از این میان ، یکی آن پیر مرد دهقانی
 تو مطلع نه ای از ماجرای این دختر !
 همینکه گفت چنین ، منکه تاب آن هنگام
 خبر نبودم ، کآن مردک سیه ایام
 بروی خاک ، چه کاری همیدهد انجام ؟
 نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام
 بزیر خاک سیه می رود بدست پدر !
 خلاصه آنچه که ، آن پیرزن بیان بنمود
 که نام این زن ناکام مرده ، مریم بود
 چنان بسوخت دلم ، کز سرم برآمد دود
 دهان سپس ، پی و دنباله سخن بگشود
 که این بگور جوان رفته سیه اختر :
 چراغ روشن در بند بود ، این مهوش
 دلم گرفته ز خاموش گشتش آتش
 بتازه بود جوان مرده ، هیجده سالش
 قشنگ و باادب و خانه دار و زحمتکش
 نصیب خاک شد ، آن پنجه های پر زهر !

ندانی آنکه بصورت ، چقدر بد زیبا ؟ ندانی آنکه بقامت ، چگونه بد رعنا ؟
کنون که مرده و دادست عمر خود بشما خلاصه امسال از یک جوان خود آرا !
فرب خورد و جوانر گ گشت و خاک بسرا !
جوانک فکلی ای ، بشیطنت استاد ! دوسال در پی این دختر جوان افتاد
که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد تو کام من بده و من ترا نمایم شاد
فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر
عروسی از تو نمایم ، به بهترین ترتیب دوسال طفره زد ، آن دختر عقیف و نحیف
ولیک اول امسال از او بخورد فرب چه چاره داشت که او را بدین بلیه نصیب ؟
نشاید آنکه جدل کرد ، با قضا و قدر !
قرب شش مه ز آغاز سال نو با هم بدند گرم همانا همینکه شد کم کم ،
بزرگ ز اول پائیز ، اشکم مریم بساط عشق دگر ، ز آن بیعد خورد بهم
شدند عاشق و معشوق ، خصم یکدیگر
چو گفته بود باو مریم : آخر ای آقا مرا شکم شده پر پس چه شد عروسی ما ؟
جواب داد بدو ، من ازین عروسی ها ، هزار گونه دهم وعده ! کی کنم اجرا ؟
بین چه پند بدو داده بود آنکافر ! !
که گر زمن شنوی رو «بشهرنو» بنشین نما تو چند صباح زندگانی رنگین
(عشقی) تفو بروی جوانان شهری ننگین ! ندانم آنکه خود اینگونه مردم بیدین :
چه میدهند جواب خدای در محشر ؟
میانشان پس از این گفتگو ، دگر برید دوماه پائیز ، این دخترک چهانکشید ؟
همی بخویش ، بماند مار می پیچید خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید :
ز شرم قوه طاعت در او نماند دگر !
همینکه دید که بر ننگ وی ، پدر پی برد :
غروب تریاک آورد خانه و شب خورد !
همی ز اول شب کند جان سحرگه مرد
ز مرگ خود ، پدر پیر خویش را آزد !
زگره نصفه شد این پیر مرد خون بجگر !

همی نالد و بغضش گرفته راه گلو بزور میکند آنرا درون سینه فرو
 خلاصه تا نبردکس ز اهل شمران بو بر این قضیه بی عصمتی دختر او
 نهان زخلق مر، اورا نهد بخاک اندر!

غرض نکردخبر، هیچکس نه مردونه زن ز بانگ صبحدم، این پیرمرد با شیون
 خودش بداد ورا غسل وهم نمودکن خودش برای وی آراست حجله مدفن
 مگر ب مردم تهران خدا دهد کیفر!

چه ماکه زور نداریم و قادرند آنها هر آنچه میل کنند آورند بر سر ما
 دگر ز ناله و نفرین نماند هیچ بجا که بهر مردم تهران، ورا نکرد ادا
 باختصار نوشتیم من اندرین دفتر

غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن پس از شنیدن این جمله هاست کاکون من
 نشسته ام بتماشای آن سیه مدفن بزیر خاک سیه، خفته آن سپید کفن
 چقدر حالت این منظره است حزن آور؟

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس برخویش

نهاده نعش جگر گوشه، در برابر خویش

گهی فشاند يك مشت خاک، بر سر خویش

گهی فشاند مثنی، بروی دختر خویش

ای آسمان بستان، انتقام این منظر!

چو آن سفید کفن خورده، خورده شد پنهان بزیر خاک سیاه و از او نماند نشان
 نهاد پیر، یکی تخته سنگ بر سر آن سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
 پیرمرد؛ نگاه کرد بر آن گور داغ دیده پدر

بزیر خاک سیه فام، مریم ای مریم چه خوب خفته ای، آرام مریم ای مریم!
 برستی از غم ایام، مریم ای مریم! بخواب دختر ناکام، مریم ای مریم!

بخواب تا ابد، ای دختر اندرین بستر!

قابلوی سوم

سرگذشت پدر مریم و ایدآل او

زمرگ مریم ، اینک سه روز بگذشته سر مزار وی ، آن پیرمرد سرگشته :
نشسته رخ بسر زانوان خود هشته من از سیاحت بالای کوه برگشته
برآنشدم که من آن پیررا دهم تسکین
(من) : خدات صبر دهد زین مصیبت عظمی :
حقیقتاً که دلم سوخت ، از برای شما
(پیرمرد) :

مگر بگوش شما هم رسیده قصه ما !
(من) : شنیده‌ام گل عمر تو چیده‌اند ، خدا :
بخاک تیره سیارد جوانی گلچین !
(پیرمرد) :

درون خاک ، مرا دختری جوان افتاد برای آنکه جوانی شود دوروزی شاد !
(من) : بر آن جوانک ناپاک روح لعنت باد ، خدای داند هرگه از او نمایم یاد :
هزار گونه بنوع بشر کنم نفرین !
بشرمگوی ، بر این نسل فاسد میمون بشرنه ! افعی بادست و پاست این دد دون !
هزار مرتبه گفتم که تف بر این گردون بین بشکل بنی آدم آمدست برون !
چقدر آلت قتاله زین کهن ماشین ؟
(پیرمرد) :

توز آن جوان شده‌ئی دشمن بشر ، او کیست ؟ بشر هزار برابر بتر بود او چیست ؟
از او بتر هادیدم من ، اینکه چیزی نیست ! برای دم بشر : سرگذشت من کافیت !
اگر بخواهی ، آگه شوی بیا بنشین
نشستم و بنمود ، او شروع بر اظهار : (پیرمرد) : من اهل کرمان بودم در آن خجسته دیار
قرین عزت بودم ، نه همچو اکنون خوار که شغل دولتیم بود و دولت بسیار
بهر وظیفه که بودم بدم درست و امین
هزار و سیصد و هجده ز جانب تهران بشد جوانک جلفی ، حکومت کرمان

مرا که سابقه‌ها بد بخدمت دیوان معاونت بسپرد او بموجب فرمان
 زفرط لطف مرا کرده بد، بخویش رهین
 پس از دو ماهی، روزی بشوخی و خنده بگفت: خانمکی خواهم از تو زبنده!
 برو بجوی که جوینده است یابنده بگفتمش که خود اینکار، ناید از بنده!
 برای من بود، این امر حکمران توهین!
 قسم بمردی من مردم و نه نامردم با بروی در این شهر زندگی کردم
 جواب داد که قربان مردمی گردم من اینسخن پی شوخی به پیش آوردم
 مرنج از من از این شوخی و مباح غمین!
 چو دید آب زم، گرم میشاید کرد میانه‌اش پس از آن روز، گشت بامن سرد
 پس از دوروزی، روزی بهانه‌ای آورد مرا بداد فکندند سخت و تا میخورد
 زدند بر بدن من، چاقهای وزین!
 نمود منصلم از مشاغل دیوان برای من نه دگر، رتبه ماندونی عنوان
 بین شرافت و مردانگی، در این دوران گذشت زانکه ندارد ثمر، دهد خیران!
 بسان صحبت نادان و جامه چرمین
 بشهر کرمان، بدنام مرده شوئی بود که بین مرده شوان شسته آبروئی بود
 کریه منظر و رسوا و زشتخوئی بود خلاصه آدم بیشرم و چشم و روئی بود
 شبی بنزد حکومت برفت آن بیدین
 حکومت آنچه بن گشت، گفتش بیجاست که این عمل نه سزاوار مردمان خداست
 باو چو گشت: تو گوئی که از خدا میخواست جواب داد که البته این وظیفه ماست!
 من آنکسم که بگویم بر این دعا آمین
 برفت زود، در آغاز دخترش را برد چو سرد گشت از او، رفت خواهرش را برد
 برای آخر سر نیز همسرش را برد چو خسته گشت ز زنها، برادرش را برد!
 تثار کرد براو هر چه داشت در خور چین!
 بدینوسیله بر حکمران مقرب شد رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد

بشغل دولتی آنمرده شو، مجرب شد خلاصه صاحب‌عنوان و شغل و منصب شد

بیخت نیک، ز نیروی ننگ گشت قرین!

بآن سیاه‌دل، از بسکه خلق رو دادند پس از دو ماه، مقام مرا بدو دادند

زمام مردم کرمان، بمرده‌شو دادند تعارفات بر او از هزار سو دادند

قبالهائی از املاک و اسبها با زین

زمن شنوکه چنان سخت شد بمن دنیا زخم زگرستگی داد عمر خود بشما

نبود هیچ بجز خاک، فرش خانه ما بجز گرستگی و حسرت و غم و سرما

نماند خوردنی خانه من مسکین

پس از سه سال که بودم بسختی و ذلت شتیده شد که بتهران گروهی از ملت

بخواستند عدالت سرائی از دولت چو در مذلت من، ظلم گشته بد علت

بدم نیامد ازین نعمه عدالت گین

فتادم از پی غوغا و انجمن سازی شب کمیته و هر روز پارتی بازی

همیشه نامه شب، بهر حاکم اندازی در این طریق نمودم ز بسکه جانبازی

شدند دوروبرم جمع، جمله معتقدین

مرا بخواست پس، آنمرده شوی بی سروپا بمن بگفت که مشروطه کی شود اجرا؟

چه حکم شاه در ایران زمین چه حکم خدا مده تو گوش بر این حرفهای پا بهوا!

بگفتمش که لکم دینکم ولی دین

عوض نکردم، آئین خویشان باری ز بس نمودم، در عزم خویش پاداری

شبانه عاقبت آنمرده شوی ادباری برون نمود ز کرمان مرا بصد خواری

بجرم اینکه، تودر شهر کرده‌ای تفتین

من و دو تن پسر، شب پیاده از کرمان برون شدیم زستان سخت یخبندان

نه توشه‌ای ونه روپوش، مفلس و عریان چگویمت که چه بر ما گذشت از بوران

رسید نعش من و بچه‌هام تا نائین

چو ماجرای مرا، اهل شهر بشنفتند تمام مردم مشروطه خواه آشفتنند

چو میهمان عزیزی ، مرا پذیرفتند چراکه مردم آنروزه ، راست میگفتند
نه مثل مردم امروزه بد دل ویدین!

بدون سابقه و آشنائی روشن باین دلیل که مشروطه خواه هستم من
یکی اعانه بمن داد و آندگر مسکن خلاصه آخر از آن مردمان گرفتم زن
چو داد سرخط مشروطه، شه مظفر دین

درست روزی، کآن شهریار اعلان داد یگانه دختر ناکام من ، ز مادر زاد
تمام مردم ، دلشاد مرگ استبداد من از دو مسئله خوشحال و خرم و دلشاد
یکی ز زادن مریم، دگر ز وضع نوین

سپس چو دوره فرزند شه مظفر شد تو خویش دانی، اوضاع طور دیگر شد
میان خلق وشه ، ایجاد کین و کيفر شد بتوب بستن مجلس ، قضیه منجر شد
زمانه گشت دوباره بکام مرتجعین

دوباره سلطنت خودسری، بشد اعلان مرا که بیم خطر بود ، اندر آن دوران
بر آتشم که بشهری روم شوم پنهان شدم ز نائین بیرون ، بجانب تهران
ولی نه از ره نیزار ، از طریق خمین

به ری رسیدم و پنهان شدم ، دو روزی چند ولی چه فایده ، آخر فتادم اندر بند
پلیس مخفی آمد به محبس افکند ! چه محبسی که هوائی نداشت غیر از گند
چه کلبه ای که پلاسی نداشت جز سرگین؟

دو هفته بر من در آن سیاه چال گذشت

در آن دو هفته چگوریم بمن چه حال گذشت؟

دو هفته مثل دو هفتصد هزار سال گذشت

پس از دو هفته از آنجا يك از رجال گذشت

مرا خلاص نمود، آن بزرگ پاك آکین

یکی دو ماه ز بعد خلاصی ام دوران دگر نماند بد آنسان و گشت دیگرسان
که رفته رفته شورش فتاد در جریان نوید نهضت ستارخان و باقر خان

فکنده سخت تزلزل، بتخت و تاج و نگین

بخاصه آنکه خبرها ، رسید از گیلان ز وضع شورش و از قتل آقا بالاخان
فتاد غلغله در شهر و حومه تهران که عنقریب بشه میشود چنین و چنان
چنانکه کرد بملت ، خود او چنان و چنین !

سپس من و پسرانم چو اینچنین دیدیم بدان لحاظ که مشروطه میرستیدیم
بسوی رشت ، شبانه روانه گردیدیم چهار پنج شبی ، بین راه خوابیدیم
که تا بخطه گیلان شدیم جایگزین

ز جیب خویش خریدیم اسب و زین و تنگ
قبول زر نمودیم از کمیته جنگ
که زر گرفتن ، بهر عقیده باشد تنگ

خلاصه آنکه ، پس از مشقهای رنگارنگ

شدید رهسپر جنگ هر سه چون تابین
همینکه گشت بقزوین صدای تیر بلند

دوتن جوان من، اول بروی خاک افکند!

یکی از ایشان بروی سینه‌ام جان کند

زدند نزد پدر غوطه آن دوتن فرزند!

میان خون خود و خاک خطه قزوین

ولیک با همه حس و مهر اولادی

چو طفلک‌انم دادند جان در آن وادی

بطیب خاطر گفتم : فدای آزادی

مرا بد از پی مشروطه ، عشق فرهادی

ولیک حیف که آن تلخ بود، نی شیرین

چو دور ری ، بنمودند شهورها

مجاهدین و سپهدار و بختیارها

گرفت خاتمه ، عمر سیاه‌کارها

وزیر خائن بگریخت با فرارها

پیاده مانده شه و مات شد ، ازین فرزین !

بشد سپهدار اول ، وزیر صدر پناه دوباره خلوتیان مظفرالدین شاه
شدند مصدر کار و مقرب درگاه یکی وزیر شد و آندگر رئیس سپاه

شد اینچنین چو سپهدار گشت رکن رکن

منی که کنده بدم ، جان بیای مشروطه زیافتاده بدم ، از برای مشروطه
بشد دو میوه عمرم ، فدای مشروطه عریضه دادم بر اولیای مشروطه

که من که بودم و اکنون شدست حالم این ؟

سپس برفتم ، هر روز هیئت وزرا
جواب نامه خود را نمودم استدعا

ز بعد شش مه ، هر روز وعده فردا

چنین نوشت سپهدار ، عرض حال شما :

بمن رسید و جوابش بشعر گویم همین :

«هنوز اول عشق است اضطراب مکن

«توهم بمطلب خود میرسی شتاب مکن»

زمن اگر شنوی ، خویش را خراب مکن

ز انقلاب تقاضای نان و آب مکن

بروز راه دگر ، نان خود نما تأمین!

شد این سخن بدل من چو خنجر کاری

برای اینکه پس از آنهمه فداکاری

روا نبود ، کنم فکر کار بازاری

بغیر شغل قدیمی و رتبه دیرین !

پس از سه مه تب لازم گرفت و مرده می

همان هم آخر ، از دست من ببرد همی

کسی که کام از او برگرفت بی کابین

شدم دگر من ، از آندم بیعد شمرا نی

زمن برای من ، از بسکه غصه خورد همی

یگانه دختر خود را بمن سپرد همی

کسی که کام از او

دگر نمودم ، از آنگاه فکر دهقانی



مرحوم ستارخان سالار ملی

چه خواستم من ازین انقلاب ادباری

بمن گذشت در اینجا ، همانکه میدانی - غرض قناعت کردم بشغل بستانی
 بسر بیردم در خانه خراب و گلین
 چگویمت من ازین انقلاب بدبنیاد! که شد وسیله‌ی از بهر دسته‌ای شیاد!
 چه مردمان خرابی ، شدند از آن آباد! گر انقلاب بد این ، زنده باد استبداد
 که هرچه بود ، ازین انقلاب بود بهین !



محمد ولیخان خلعتیری (چهارم)

ز بعد آنهمه زحمت ، مرا در این پیری
 شد از نتیجه این انقلاب تزویری
 نصیب بیل زدن ، روزی از زمین‌گیری
 پی نکوهش این انقلاب اکبری
 شنو حکایت آنمرده شوی دل چرکین ،
 چو توپ بست محمدعلی شه منفور
 بکاخ مجلس و زوگشت ملتی مقهور
 بشهر کرمان آنمرده شوی بد مأمور
 بسی زملتیان زنده زنده کرد بگور
 ببین که عاقبت آن‌کهنه مرده شوی لعین
 همینکه دید شه از تخت گشت افکنده
 هزار مرتبه مشروطه تر شد از بنده !
 ز بسکه گفت که مشروطه باد پاینده
 فلان دوله شد ، آن دل زآبروکنده !

کنون شدست ز اشراف نامدار مهین !
 چو صحبت از لقب او بشد کشیدم آه
 (من) شناختم چه کس است آن پلید نامه سیاه
 «فلان که هست ز اشراف جدی و آگاه
 بحکمرانی شهر فلان شده تعیین !

(پیرهرد) :

مگر که ذهن تو از این محیط بیگانه است
 گمان مدار که این مرده شوی یکدانه است ؟

عمو! تمام ادارات ، مرده شو خانه است
وزیرنه است که این کهنه ملك ویرانه است

ز من نمیشوی رو بچشم خویش بین
برو بمالیه تا آنکه چیزها بینی برو بنظمیه تا آنکه چیزها بینی
برو بعدلیه تا بی تمیزها بینی که مرده شوها در پشت میزها بینی
چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین . . . !

پشت میز کس ارمرده شو نباشد نیست! کسیکه با او هرنگ و بو نباشد نیست!
کسیکه همرو همکار او نباشد نیست! کسیکه بی شرف و آبرو نباشد نیست!
همی ز بالا بگرفته است تا پائین!
چرا نگردد آئین مرده شوئی باب؟

چو نیست هیچ درین مملکت حساب و کتاب!
کدام دوره تو دیدی که این رجال خراب
بی محاکمه دعوت شوند پای حساب؟

بجز سه ماهه زمان مهین ضیاءالدین
در این زمانه ، هر آنکس گذشت از انصاف
زهیج بیشرفی ، می نکرد استکفاف
شرف ورا شود آنگاه کمترین اوصاف

ازیرنه است که آن مرده شو شد از اشراف
که مرده شو ببرد این شرافت ننگین!
چرا نباید این مملکت ذلیل شود در انقلاب «سپهدار» چون دخیل شود
رجال دوره او هم از این قبیل شود! یقین بدان تو که این مرده شو وکیل شود
کند رسوم و قوانین برای ما تدوین!

شود زمانی ارایم مرده شوی از وزرا! عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا!
که این زمانه ناصل و دهر بی سرو پا! زمان موسی ، گوساله را نمود خدا!!
ولی نداشت ، جهان پاس خدمت داروین

بچشم عشقی دنیا چنان نماید پست که هرزه بازی شش ساله طفل دائم مست
 بچشم پیر حکیمی رسانده سال بشصت باعتقاد من : این کائنات بازیچه آست
 بهیرتم من از این بچه بازی تکوین !

(من) : کنون که گشت مبرهن بن که حال تو چیست

بعر سقله ، از این بیش اتصال تو چیست ؟

دگر ز ماندن در این جهان ، خیال تو چیست

بقول مردم امروزه ، ایدآل تو چیست ؟

ز زندگی برهان خویش ز اندکی مرفین

(پیرمرد) :

کنونکه دم زدی از ایدآل ، گویم راست : برای من دگر اینگونه زندگی بیجاست !
 که گر بمرم امروز ، بهتر از فرداست مرا ولیک یکی ایدآل در دنیاست
 که سالها پی وصلش نشسته ام بکمین :

مراسم مد نظر ، مقصدی که مستورش

مدام دارم و سازم بر تو مذکورش

همینکه خواست بگوید که چیست منظورش

بگشت منقلب ، آنسان دو چشم پر نورش

که انقلاب نماید چو چشم های لنین

زبان میان دهانش ، بجنبش آمد چون زبان نبود بد آنسرخ گوشت ، بیرق خون
 بشد سپس سخنانی ، از آندهان بیرون که دیدم آتیۀ سرزمین افریدون :

شود سراسر ، یک قطعه آتش خونین

ز ایدآل خود او چیزها نمود اظهار از آنمیان بشد این جمله ها بسی تکرار :
 در این محیط چومن بینوا بود بسیار ! که دیده اند ، چومن ظلم و زور و رنج و فشار

که دیده اند چو من ، بس مصیبت سنگین !

بغیر من چه بساکس که مرده شودارد ؟ که تیره بختی خود را ، همه از او دارد
 تو هر که راکه بینی یک آرزو دارد : باین خوش است که دنیا هزار رودارد

شود که گردد ، یکروز ، روز کيفر و کين

چه خوب روزی آنروز، روز کشتار است گر آن زمان برسد، مرده شوی بسیار است
حواله همه این رجال ، بردار است برای خائن، چوب و طناب در کار است

سزای جمله شود داده از یسار و یمین

تمام مملکت آنروز زیر و رو گردد که قهر ملت با ظلم روبرو گردد
بخائین زمین ، آسمان عدو گردد زمان کشتن افواج مرده شو گردد

بیست خاك زخون پلیدشان رنگین

وزیر عدلیه ها ، بر فراز دار روند رئیس نظمیها ، سوی آندیار روند
قبیل مالیه ها، زنده در مزار روند وزیر خارجه ها ، از جهان کنار روند

که تا نماند از ایشان نشان ، بروی زمین

بساط بیشرفی، ز آن سپس خورد برهم رسد بکيفر خود ، نیز قاتل مریم
سپس چو گشت خریدار مرده شویان کم دگر نماند در این ملک از این قبیل آدم

همی شود دگر ایران زمین ، بهشت برین

دگر در آنکه وجدان کشی هنر نبود

شرف به اشرفی و سکه های زر نبود

شرف بدزدی کف رنج رنجبر نبود

شرف بداشتن قصر معتبر نبود

شرف نه هست درشکه ، نه چرخهای زرین

همی نگردد، آباد این محیط خراب

اگر نگردد از خون خائنین سیراب

گمان مدار که این حرفهاست ، نقش بر آب

یقین بدان تو که تعبیر میشود این خواب

مدان تو این پدر انقلاب را عنین

گرفتم آنکه نباشد مرا ، از این پس زیست

بماند از من این فکر، پس مرا غم چیست؟

چراکه فکر من صدمه دیده‌ای مریست
 چو گشت مری فکری ، زمانه ول کن نیست
 سر و را نهد آخر ، بروی يك بالین

باقای برزگر (فرح‌الله بهرامی دبیر اعظم)

مطرح کننده ایدآل



مرحوم فرح‌الله بهرامی

جناب برزگر ! این ایدآل دهقانست :
 نه ایدآل دروغ فلان و بهمان است !
 ز منم ارکه بیرسی تو ، ایدآل ، آنست
 همین مقدمه انقلاب ایران است

ولیک چیفکه بر مرده میکنم تلقین !

در این محیطکه بس مردهشوی دون دارد !
 وزین قبیل عناصر ز حد فزون دارد !
 عجب مدار اگر شاعری جنون دارد
 بدل همیشه تقاضای « عید خون » دارد

چگونه شرح دهم ایدآل خود به ازین ؟

(فروردین ۱۳۰۳)

نمایشنامه جمشید ناکام

«در اثر داغ دیدگی از خودکشی برادر ناکامم»

«(میر عبدالعلی) در سال هزار و سیصد و سی و سه»

«پایاس سوکواری از این مصیبت، نمایش زیر را»

«بیرداختم.» (میرزاده عشقی)

«پرده بالا می‌رود. اطاق يك هتل زیبای قشنگی موسوم به «هتل دوکنت»

«را نشان می‌دهد که (مقراض میرزا) روی تخت خوابیده و (ولنگارخان) هم

«نزدیکش با يك مادموازل قشنگی موسوم به (مادموازل آنکا) مشغول خنده و»

«شوخی و ورق بازی است.»

مقراض میرزا: - ولنگارخان! این مادموازل (روزا) واقعا هیچ حقیقت

ندارد! دیدی قریب سی هزار فرانک مرا متضرر کرد و چطور بیست هزار فرانک

مارا دزدید و رفت؟! حالا شنیده‌ام یکی از این ایرانیهای لات خودمانرا پیدا کرده،

هرشب این سینما و آن سینماست.

ولنگارخان - بله قربان! این زنهای فرنگستان کجا قدر شما را میدانند؟

فکر نمیکنند که شما هرچه باشید در ایران پسر شخصی هستید و پیدر شما تمام مردم

تعظیم و تکریم میکنند، ولی فلان پسر که امروز از ایران آمده و «مادموازل

روزا» باو دل بسته، پسر یکمرد کرباس فروش است که باید نیم‌ذرع نیم‌ذرع،

کرباس بفروشد تا ماهی بیست سی تومان برای پسرش بفرستد.

مقراض میرزا - واقعا ولنگارخان راست میگوئی، من همه چیز فرنگستان

را پسندیدم جز اینکه مردمانش خیلی رذلدند ، مثلا می بینیم فرقی مابین من که پسر سفاک الدوله هستم با این جمشیدخان پسر حاجی بیچاره که پدرش آه در بساط ندارد و هرچه داشته سفاک الدوله زمان مصدرکار بودنش بکلاه سازی از او گرفته ، فرق نمی گذارند !؟

ولنگارخان - قربان ! دیروز من مادمو آزل «روزا» را دیدم با آنکه زبانش را نمیدانم و در این دو ساله ما نتوانستیم زبانش را درست یاد بگیریم ، با علم و اشاره باو فهمانیدم که چرا اینجا خدمت حضرت والا نمی آید ؟ در جواب بفرانسه خیلی حرف زد ، منکه نفهمیدم ولی همینقدر دستگیرم شد که بعلم و اشاره فهماند شماها تربیت ندارید !

مقراض میرزا - تف تف تف ! من تربیت ندارم که پسر سفاک الدوله هستم ولی جمشیدخان پسر حاجی بیچاره تربیت دارد ؟

ولنگارخان - قربان ! اصلا ولش کن مگر درباریس قحطی زن است ؟

مقراض میرزا - نه نه ، ولنگارخان . نمیدانی من کجایم میسوزد ؟ یک کاری کرده که حتی بتوهم نگفته ام . تو نمیدانی من چقدر باین زنیکه خدمت کرده ام ؟

ولنگارخان - چطور ؟ چد خدمتی !

مقراض میرزا - هیچی - هیچی !

ولنگارخان - من بمیرم بفرمائید .

مقراض میرزا - خوب این خانم توکه فارسی نمیداند اما من بمیرم میان من و تو باشد ، یک هفته قبل مادمو آزل «روزا» یک انگشتر بمن نشان داد در مغازه و سخت بمن زور آورد که انگشتر را برای من بخر ، منم ناچار شدم ولی دیدم پول ندارم اقلاصت هزار فرانک قیمت انگشتر بود ، چه انگشتری ، چه انگشتری ؟ برلیانهای بی لک درشت ! خدایا چه بکنم ؟ دلم را بدریا زدم ، رفتم تو مغازه ، بنا کردم باجوهر فروش چانه زدن راجع بیک گردن بندی : او بگو ، من بگو نیم ساعت «چونه» زدیم در این بین بایک تردستی ، چنان انگشتر را دزدیدم که خودم هم خبر نشدم ! بیرون آمدم و انگشتر را تقدیم خانم کردم .

ولنگارخان - تف تف ! این آدم با اینهمه خدمتها که باو کردید بشما میگوید بی تربیت ؟ از شما تربیت شده ترکیست ؟ خدا بیامرزد شیخ حافظ علیه الرحمه را که میگوید :

نکوئی با بدان کردن چنان است
که بد کردن بجای نیکمردان
مقراض میرزا - بله دلم از این میسوزد که بعد از یکچنان خدمت بمن میگوید بی تربیت ! والا ن هم یکهفته است که نیامده تا مرسی انگشتر را بمن بگوید و تشکر کند !

(در این بین (گارسون) هتل وارد میشود و کارتی بدست مقراض میرزا میدهد : (مقراض میرزا هرچه میخواهد بفرانسه به (گارسون) بگوید که صاحب این کارت بیاید نمیتواند و ناچار میشود که باحرکات دست و اشاره وایما بفهماند و سپس خود برای کاریکه اتفاقاً برای او پیش آمده از اطاق بیرون میرود . بعد جوان بسیار نجیبی موسوم به «جمشیدخان» وارد میشود .
جمشیدخان - سلام علیکم .

ولنگارخان - (جواب سلام نمیدهد) آقا فرمایش چیست ؟ چکار داشتی ؟
جمشیدخان - (باحالت تأثر) خدمت حضرت والا یک عرض مختصری دارم .
ولنگارخان - اگر عرضی (ا) دارید بمن بگو تا بعرض مبارکشان برسانم .
جمشیدخان - میل داشتم خودم خدمتشان رسیده مطلب لازمی را عرض کنم .
ولنگارخان - (باحالت تغیر) به به بسیار خوب ، پسر - تو این قسم توی پاریس درس خوانده ای یقیناً مطلبها و چیزهای گنده گنده و خیلی خوب یاد گرفته ای با این جور بمن جواب میدهید . یقیناً مرا نیشناسی ؟ من ولنگارخان نام دارم و رفیق شاهزاده مقراض میرزا هستم :

جمشیدخان - آقای محترم ! مطالب خصوصی دلتنگی ندارد ، بنده کمال ارادت را بشما دارم اما میل داشتم حضرت والا را ملاقات کرده باشم .
(در این ضمن پرده اطاق بالا رفته مقراض میرزا وارد میشود)
جمشیدخان - سلام علیکم .

مقراض میرزا - (جواب نمیدهد و باخوشروئی میگوید): مرسی (۱)
بر او (۲) تره بین (۳). خوب چکار داشتید؟

جمشیدخان - اگر اجازه باشد چندکلمه عرض مختصری داشتم.

مقراض میرزا - (دستهارا در عقب سر گرفته مشغول سوت زدن و قدم زدن میشود ضمناً کلاه را کج گذاشته سر را پیوسته تکان میدهد بعد میگوید: خوب بسیار خوب بگو بگو.

جمشیدخان - (چون نمیخواهد دیگران از قضیه مطلع شوند در اظهار مطلب قدری تأمل میکند).

مقراض میرزا - (فوراً ملتفت میشود): او، تو که خیلی بسیار ... خوب برویم در آن گوشه (ودست جمشیدخان را گرفته بگوشه اطاق میروند):

جمشیدخان - حضرت اقدس والا! بی ادبی است، دیروز بقضیه عجیبی برخوردیم «مادام روزا» را دیدم پلیس بجرم سرقت انگشتر الماس گرفته و بنظمیه میبرد. از قرار معلوم گویا حضرت اقدس والا انگشتر را با آن زن داده اید و البته در نظمیه خواهد گفت العیاذ بالله اسباب جلب حضرت والا در نظمیه خواهد گردید! و چون میل ندارم ایرانیان ساکن پاریس مخصوصاً خودم باین تهمتها بدنام شده، سبب سرشکستگی ایران و ایرانی شود. گرچه بی ادبی است همچو مصلحت میدانم بیدرنک از پاریس با اسم مراجعت بایران حرکت کنید که دوچار اشکالات نشوید.

مقراض میرزا - (قاه قاه خنده های بلند کرده صدایکند اینکه مجرمانه نمیخواست عجب آدم ابلهی هستی! ولنگارخان بیایا بین چه خبره؟)

ولنگارخان - (جلو آمده از قضیه مستحضر میشود)

مقراض میرزا - آقا این حرفها چه چیزه؟ نظمیه خیلی بیجا میکند! معلوم میشود نظمیه حضرت اقدس والا را!!! نیشناسد که در ایران ... بله و خیلی هم بله... عجب عجب من پدر نظمیه را در خواهم آورد! مسافرت کدام است این حرفها چیست؟ واقعاً خیلی عجب است! خیر آقای جمشیدخان ببخشید ما از آن بیدها نیستیم که باین بادها بلرزیم!

در این بین غلام در اطاق را زده ، کاغذی برای مقراض میرزا میآورد و مقراض میرزا آنرا بدست جمشیدخان میدهد که برایش بخواند .

جمشیدخان - (شروع بخواندن کاغذ میکند): بعدالعنوان: نورچشم اکرم مقراض میرزا ، الهی سلامت و در کمال عین عافیت بوده باشی ، اگر جویای (احوال) من باشی بحمدالله خود و جمیع کس و کار در سلامتی میباشیم . نورچشم ؛ هر چه در دنیا زحمت میکشم برای تو است ، گوشواره دختر پنجساله رعیت را در آورده مستأجرا حبس و مبلغها گرفته ، بازدان گردنه همراهی کرده و شریک شده املاک همسایگان را اول باسم وقف ، بعد کم کم با پول و زور حاکم برده ام (!) جمیع اینها برای تو است و با تمام جیب برهای شهر هر کدام یک پاونیم شریک شده ، بارمال و روضه خوان و فالگیر و طالع شناس و دیگر مفتخورها شراکت کرده فایده میبرم و همه فایده هارا برای تو درست کرده ام ، امیدوارم باین زود بکارهای تو هم خیلی خوب و مرغوب شود . آمین یارب العالمین ، بشرط آنکه نورچشم ؛ تو هم یک مقداری با من همراه باشی و بعضی خط و سیرهایی که در پاکت برایت تعیین مینمایم تعقیب نمائی هر نقشه که میکشم عمل کنی ! ایندفعه در جوف نامه چند لایحه فرستادم آنها را امضا کرده هر یک را به یک جای دنیا مثلا: کربلا - نجف - بغداد - شام - بیروت - استانبول - مصر - کلکته به جبل المتین و به بمبئی میفرستی که همه جا سمت در روزنامه ها پر شود .

عزیزم! دو مقاله یکی بفرانسه تحت عنوان : (ایکاش من ایرانی نبودم و یکنفر فرانسوی بودم) دیگری انگلیسی تحت عنوان : (ایرانی یک ارباب خارجی میخواهد) مبنی بر اینکه : او نمیتواند خود را اداره کند و چقدر خوب بود یک نفر انگلیسی ایران را اداره میکرد! دیگر اینکه دو مقاله هم بتهران بفرست که بدهم بروزنامه های بزرگ چاپ کنند ، یکی : (ایران باید بدست ایرانی اداره شود) و یکی ، «ای ایران ای مادر عزیز! (اولادها)ی تو ، در اقصی بلاد عالم برای اداره کردن تو مشغول تحصیل و زحمت کشیدن هستند توجهی بفرزندان خلف بنما ، شاید موفق شوند که بچون تو مادر عزیزی در آتیه خدمت کنند» .

عزیزم! البته خودت خط و زبان فارسی نداری فرانسه و انگلیسی را هم یقین

یاد گرفته‌ای پس مقالات فوق‌را بده آدمهای باسواد بنویسند و هرچه پول خواستند بپرداز .

عزیزم! آنقدر هم لازم نیست درس بخوانی و زحمت بکشی فقط حرف مرا گوش کن که هر وقت ایران آمدی وزیر خواهی شد . من تخم‌لق دردهنها شکسته و خشت کج را گذاشته‌ام ، آسوده باش !

نورچشم : وقتی بایران می‌آئی تلگرافی بمضمون ذیل بزن که آنرا بدهم به روزنامه‌ها درج کنند : «مقام منبع مقدس بندگان حضرت اقدس والا شاهزاده سفال‌الدوله ! پس از تحصیلات وافیه ، کسب معلومات کافی ، ملاقات بافلاسفه و دیپلماتهای بزرگ دنیا ، مباحثه با رجال و رؤسای علوم ، گرفتن تصدیقات از مدارس عالییه و دارالفنون پاریس ، عازم حرکت تهران می‌باشم - والسلام .

(درمدتی که جمشیدخان برای مقرض میرزا مشغول خواندن کاغذ است و مقرض میرزا گوش میکند و لنگارخان مقالات را برداشته مطالعه مینماید)

ولنگارخان - واقعا سرکاروالا ! من از این مقالات چیزی تفهیدم .

مقرض میرزا - درهر حال نافع است ، گرچه منم از اینها چیزی سردر نخواهم آورد ، ولی البته باید امضا نمایم .

جمشیدخان - حضرت والا ! چیزی که نمیفهمید چطور امضا میکنید ؟

مقرض میرزا - آقای جمشیدخان من امضا مینمایم و هرکس از اطاعت من خارج شود ممکن نیست اسباب اعدامش را فراهم نکنم !

جمشیدخان - مختارید ؟

مقرض میرزا - (تمام مقالات را امضا میکند - در این بین (گارسون) درب اطاق را زده بفرانسه با عجله حرف میزند - مقرض میرزا و ولنگارخان مدتی بحال بهت «گارسون» را نگاه میکنند و معلوم است چیزی تفهیدند خطاب به جمشیدخان میگوید :

آقای جمشیدخان مختصری صدا ع دارم ، حالتم اجازه نمیدهد فرانسه حرف بزنم و یا گوش بدهم شما ببینید «گارسون» چه میگوید ؟ آنوقت ترجمه آنرا بمن بگوئید .

جمشید خان (باگارسون مشغول حرف زدن میشود و بعد متوجه مقراض میرزا شده میگوید): حضرت والا «گارسون» میگوید: از سفارت ایران تلفن کرده‌اند و مقراض میرزا را بفوریت خواسته‌اند.

مقراض میرزا - خدا نکرده گمان میکنم «مادام روزا» مارا در نظمیۀ لوداده باشد و نظمیۀ مارا توسط سفارت خواسته است.

جمشیدخان - از قراری که «گارسون» وضع تلفن رامیگوید مطلب از همین قرار است.

(از این پیش آمد رنگ مقراض میرزا پریده و لنگارخان خیلی دست پاچه میشود و قیل و قال درمیگیرد.)

مقراض میرزا - آقای جمشیدخان: تکلیف چیست؟ چاره چیست؟

جمشیدخان - بعقیده من شما الان جامه‌دانهای خودرا بسته فوراً از سوئیس بعزم ایران حرکت کنید. من تلفن بسفارت میکنم یعنی پی‌گم کرده و میگویم حضرت‌والا با رفیقش و لنگارخان دیشب بطرف لندن حرکت کردند.

مقراض میرزا - صحیح است صحیح است. بارک‌الله آفرین (مشغول جمع کردن اسباب و عازم حرکت میشود و ضمناً میگوید):

آقای جمشیدخان شما هم باید بیایید:

جمشیدخان - چشم، منم پس از حل قضیه خواهیم آمد و بشما از عقب میرسم. (مقراض میرزا و لنگارخان جامه‌دانهای بسته شده را برداشته و از در خارج میشوند).

جمشیدخان - (روبطرف تماشاچیان کرده و میگوید): خدایا این اشرافزاده‌ها با این همه پولهای گزاف بفرنگستان می‌آیند و درعوض تحصیل، این سیاه‌کارها را میکنند که اسباب ننگ برای ایران و ایرانی است!

(پرده میافتد)

نمایشنامه کفن سیاه



اینهم چند قطره اشک دیگر که از دیدن ویرانه‌های مداین از دیده طبع عشقی بدین اوراق چکیده. موضوع این منظومه نو و شیوا: سرگذشت يك زن باستانی بنام «خسرو دخت» و سرنوشت «زنان ایرانی» در نظراو، هنگام ورود به «مه آباد» است.

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید
که سر قافله با زمزمه زنگ رسید

در حوالی مداین بدهی
ده تاریخی افسانه گهی

ده بدامان یکی تپه پناه آورده
گرد تاریک و شی برتن خود گسترده
چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده
کلبه هایش همه فرتوت و همه خم خورده
الغرض هیستی، از هر جهتی افسرده

کاروان چونکه بده داخل شد

هرکسی در صدد منزل شد

طرف ده مختصر آبی و در آن مرغابی

منعکس گشته در آن ، سقف سپهر آبی

وندر آن حاشیه سرخ شفق ، عنابی

سطح آب ، از اثر عکس کواکب یابی

دانه دانه ، همه جا آینه مهتابی

در دل آب ، چراغانی بود

آب ، يك پرده الوانی بود

آنسوی آب ، پر از نور فضائی دیدم

دورش از نخل ، صف سبز لوائی دیدم

پس باغات ، شفق سرخ هوایی دیدم

شفق و سبزه ، عجب دور نمائی دیدم

یعنی آتشکده ، در سبز سرائی دیدم

در همان حال که میگردیدم

طرف آن آب ، بنائی دیدم

هرکس از قافله در منزلی و من غافل

بیش از اندیشه منزل بتماشا مایل

از پس سیر و تماشای بسی ، الحاصل

عاقبت بر لب استخر نمودم منزل

خانه بیوه زنی ، تنگتر از خانه دل

باری آن خانه بدویک باره (۱)

داد آنهم به منش یکباره

خانه، جز بیوه زن و کهنه جلی هیچ نداشت

بیوه زن رفت و فقط کهنه جلی باز گذاشت

پیرمردی ز کانش بحضورم بگماشت

خانه بی شمع و سیه پرده تاریکی چاشت (۲)

بنظر گاهی من منظر گوران افراشت

خانه آباد که اندک مهتاب

سرزد از خانه آنخانه خراب

جوئی از نورمه، از پنجره ئی درجریان

رویش اسپید که روی سیه شب زمیان:

برد و، از پنجره شد قلعه یی از دورعیان

با شکوه آنقدر آن قلعه که ناید به بیان

لیک ویرانه چو سرتاسر آثار کیان

پیر بنشته بر پنجره، من:

گفتمش: ماتم ازین منظره من!

(من): آن خراب ابنیه کز پنجره پیداست کجاست؟

خیره بر پنجره شد پیر و بزانو برخاست

گفت: آن قلعه که مخروبه آبادی ماست

دیر گاه هست که ویران شده و باز بیاست

ارگ شاهنشهی و بنگه شاهان شماست

این «مهاباد» بلند ایوان است

که سرش همسربا کیوان است

نه گماندار : مهاباد ، همین این بوده ؟
 نه مهاباد صد اینگونه به تخمین بوده ا
 فصل دی خرم و گردشگه پیشین بوده
 قصر قشلاقی شاهان مه آئین بوده
 حجله و کامگه خسرو و شیرین بوده

لیکن امروز مهابادی نیست
 غیر اینکوره ده ، آبادی نیست!

حرف آخرش همین بود وز در بیرون شد
 لیک از این حرف چگویم که دل من چون شد ؟
 یاد شد وقعه خونینی ، وز آن دل خون شد
 گوئی آن جنگ عرب در دل من اکنون شد !
 و آن وقوعات ، چنان با نظرم مقرون شد

که شد آن قلمه دگر وضع دگر
 منظر دیگر آمد به نظر :

سینمایی از تاریخ گذشته :

آنچه در پرده بد از پرده بدر میدیدم
 پرده بی کز سلف آید بنظر میدیدم
 و اندر آن پرده ، بسی نقش و صور میدیدم
 بارگه های پر از زیور و زر میدیدم
 یک بیک پادشهان را بمقر میدیدم
 همه بر تخت و همه ، تاج بسر میدیدم
 همه با صولت و با شوکت و فر میدیدم
 صف بصف لشکر با فتح و ظفر میدیدم
 وز سعادت همه سو ، ثبت اثر میدیدم

و آن اثرها ، ثمر علم و هنر میدیدم
 جمله را باز ، چو دوران بگذر میدیدم
 هر شمی را ز پس شاه دگر میدیدم
 چونکه ناگاه به بستان ، سرخر میدیدم
 یزدگرد ، آخر آن پرده پکر میدیدم
 شاه و کشور همه ، در چنگ خطر میدیدم
 ز آنمیان نقش ، از آن پس ز عمر میدیدم
 سپس آن پرده دگر زیر و زیر میدیدم

نه ز کسری خبری ، نی طاقی

و آن خرابه بخرابی باقی

اینهمه واهمه ، چون رخنه در اندیشه نمود
 اندر اندیشه من بیخ جنون ریشه نمود
 و آن جنونیکه ز فرهاد ، طلب تیشه نمود
 سر پر شور مرا نیز ، جنون پیشه نمود
 آخر از خانه ، مرا رهسپر بیشه نمود

بگرفتم ره صحرا و روان

شدم از خانه سوی قبرستان

در گورستان

من بدشت اندر دشت آغش سیمین مهتاب
 نقره ، گردی بزمین کرده ز گردون پرتاب
 دشت آغشته ، کران تا بکران در سیماب
 رخ زشت فلک ، آنجا شده بیرون ز نقاب

همه آفاق در آن افسرده

مه روان همسر شمع مرده

چه فضائی؟ سخن از موت و فنا گوئی بود!
 چه هوائی؟ غفن و مرده نما بوئی بود!
 وحشت و مرگ مجسم شده هر سوئی بود!
 صوت گرچه نه بمقدار سر موئی بود
 باز گوئی که ز اموات هیاهوئی بود!

گاه آوازه یک پروازی

رسد از جفندی و گه آوازی

تیره سنگی، سر هر مقبره بی، کرده وطن
 چون درختان بریده ز کمر در نیچمن
 زیر پایم همه جا: جمجمه خلق کهن
 با هم خامشی، آنان بسخن بامن و، من:
 گوئی از مرده دلی، درد همنم مرده سخن

بر سر خاک سر خلق، قدم

هشتم آتش بسی القصه قدم

نخل ها: سایه بهمسایگی ام گسترده
 باد آن سایه گه آورده و گاهی برده
 من در این سوسه، از منظره این پرده
 روح اموات است اینها که تجلی کرده
 که حضور نشان در هیجان آورده

چه ازین روی همی جنبندی

گه جهندی و گهی خسبندی

باد درغرش و از قهر درختان غوغاست
 همه سو و لوله و زلزله و واویلاست
 خاک اموات بشد گرد و بگردون برخاست
 صد هزار آه دل مرده، در این گردهواست

مرده دل، منظر نخلستان از این گرد فناست
 نامه مرگ همانا هر برگ
 هر درختی دوهزار آیت مرگ
 باد، هی برگ درختان بچمن میبارد
 مرگ، گو نامه دعوت سر من میبارد
 بس زسیمای فلك، داغ کهن میبارد
 از سفیدی مه، آثار محن میبارد
 برف مرگ است و یا ابرکن میبارد
 باری اینصحنه، پراز وحشت و موت
 گوش من کر شده از کثرت صوت
 این زمین: انجمن خلوت خاموشان است
 بستر خفتن داروی عدم نوشان است
 مهد آسودن از یاد فراموشان است
 جای پیراهن یکتای بتن پوشان است
 این خرابات پر از کله مدهوشان است
 چشم این خاک زهر چیز پرست
 مرده شویش ببرد مرده خورست
 بر سر نعش پسر، شیون مادر دیده
 نو عروسان بکفن، در بر شوهر دیده
 سالها بوده که از اشک زمین تر دیده
 پیر هفتاد بمر، آنچه سراسر دیده
 این بهر هفته، هفتاد برابر دیده
 من در این فکرت و هی باد افزود
 گوشم از خاک «مه آباد» آلود

اندیشه‌های احساساتی :

بوی این درد دل خسرو ، از آن باد آمد
 بعد من ، بر تو چه ای قصر مه آباد آمد ؟
 که زغم اشک تو تا دجله بغداد آمد
 من چو از خسروم این شکوه همی یاد آمد
 در و دیوار مه آباد ، بفریاد آمد
 کای : شهشاه برون شو زمناک
 خسروا سر بدرآر ، از دل خاک

حال این خطه ، بعهد تو چنین بود ؟ بین
 حجله مهر تو ، ویرانه کین بود ؟ بین
 پیکرش همسر با خاک زمین بود ؟ بین
 خسروا کاخ «مه آباد» تو این بود ؟ بین
 قصر شیرین تو ، این جغد نشین بود ؟ بین
 ای خجسته ملک عالمگیر

ملک چندین ملک در تسخیر
 در خور تاج سرت ، از همه جا باج رسید
 سر بر آور ، چه بین بر سر آن تاج رسید ؟
 که همان با همه ملک تو بتاراج رسید !
 حرمت در حرم کعبه بحجاج رسید !!
 کار دخت تو در آن وهله بحراج رسید !!

برخلاف این چه خلافت بد و شد ؟
 این چه طغیان خرافت بد و شد

اندیشه های عرفانی :

جز خرافات ، بر این مملکت افزود چه ؟ هیچ
 جز خرابی مه آباد تو بنمود چه ؟ هیچ !

من در اندیشه که این عالم موجود چه ؟ هیچ !
 بود آنگاه چه ؟ اینک شده نابود چه ؟ هیچ !
 بود و نابود چه موجود چه مقصود چه ؟ هیچ !

چون بکنه همه باریک شدم
 منکر روشن و تاریک شدم

دیدم اندر نظرم عالم دیگر پیداست
 عالم ماست، ولی، بیسر و بیکی پیداست
 نه سری از تنی و فی ز تنی، سر پیداست
 آنچه بینی غرض، آنجا همه جوهر پیداست
 و آنچه اندر نظر خلق، سراسر پیداست

همه را ذهن بشر ساخته است
 خویش در سوسه انداخته است

آنچه آید بنظر، شعبده سازی دیدم
 در حقیقت نه حقیقی نه مجازی دیدم
 در طبیعت نه نشیبی نه فرازی دیدم
 خلق بازیچه و خلقت بچه بازی دیدم
 بیش از این فلسفه هم، روده درازی دیدم

ره اندیشه، دگر نگرفتم
 بگرفتم ره خویش و رفتم

من روان گشتم و آفاق کران تا بکران
 ز که ودشت و مه و مهر، هر آن بود در آن
 هر قدم در حرکت با من چون جانوران
 چشم گورستان، بیش از همه بر من نگران
 یعنی ایدون مرو، اینجا بمان چون دگران

من در آنحال که ره میرفتم

رو بگرداندم و اینش گفتم :

نك (۱) ز تو چند قدم دور، اگر میگردم

نگرانم مشو ای خاك كه بر میگردم

منهم ای خاك ز تو ، خاك بسر میگردم

چه کنم خاك ! كه از خاك بتر میگردم

منكه مردم بدرك ، هرچه دگر میگردم

الغرض روسوی ره بنمودم

يك دو میدان دگر پیمودم

در قلعه خرابه :

برسیدم بیکی قلعه کهان (۲) و کهن

که در و بامش بهم ریخته ، دامن دامن

زیر هر دامنه، غاری شده بگشوده دهن

سرسب هرچه سخن گفته بد، آن پیر بن

آن دهنها همه بنموده ، بتصدیق سخن

باری آن قلعه، حکایتها داشت

ز آفت دهر ، شکایتها داشت

چه سرائی؟ که سروروش سراسر خاك است

چه سرائی؟ که سرش همسربا افلاك است

چه سرائی؟ که جناب فلک آنجا ياك است

بسکه معظم بود ، اما درو پیکر چاك است

زین عیان است که تاریخ در آن غمناك است

هیئتش تپه انبوهی بود

روی همرفته تو گو، کوهی بود

يك بنايش كه از خاك، برون پيدا بود
 سطح بامش، سر يك دسته ستون پيدا بود
 ز آن ستونها، چه بسي راز درون پيدا بود
 هر ستونی چون یکی بیرق خون پيدا بود
 گو تو يك صفحه ز تار يخ قرون پيدا بود

رفتم اندرش که تاجای کنم

هم ز نزدیک تماشای کنم

دیدم آن مهد بسی سلسله شاهان عجم

بامش بس خورده لگد، طاقش بر آورده شکم

بالش خسرو و آرامگه کله جیم

دست ایام فرو ریختشان بر سر هم

ز آن میان حجره آکنده به آثار قدم

و ندر آن جایگه تاج عیان

سر آن جایگه : تاج کیان

جای پای عرب برهنه پائی دیدم

نسبت تاج شه و پای عرب سنجیدم !

آنچه بایست بفهمم ، ز جهان فهمیدم !

بعد از آن هر چه که دیدم ز فلک خندیدم !

باری اینگونه بنا هر چه که بدگر دیدم

خته از گشتن ، دیگر گشتم

پای از قلعه بیرون هشتم

بقعه اسرار انگیز :

برسیدم ز پس چند قدم بر دره‌یی

و ندر آن دره عیان ، بقعه چون مقبره‌یی

چار دیواری و يك چار وجب پنجره‌یی

شدم اندر ، بچنین مقبره نادره یی
دیدم اندرش شگفت آریکی منظره یی
پیش شمع است یکی توده سیاه
برده در گوشه آن بقعه پناه

پیش خود گفتم: این توده، سیه انبانی است
یا پراز توشه ، سیه کیسه از چوپانی است
دست بردم نگرم، جامه در آن یا نانی است
دیدم این هردو، نه، کالبد بیجانی است
گفتم: این نعش یکی جلد سیه حیوانی است

دیدمش حیوان نه، نعش زنی است
جلد هم جلد نه ، تیره کفنی است

دیدن مرده بتاریک شب اندر صحرای
مرده تنهارا ، وحشت نگذارد تنهای
خشک از حیرت و از بیم شدم بر سر جای
دست برداشتم از گشتن و گشتم بی پای
حیرت افزاست که این نعش در این تیره سرای

بهر از شمع ، رخس می افروخت
شمع از رشک رخ او می سوخت

چهر سیمینش ز بس پنجه غم بفشرده
چو یکی غنچه که در تازه گلی پژمرده
نوجوان مرده، تو گوئی که جوانش مرده
بسکه اندوه جوانرگی خود را خورده
من در این منظره ، از فرط عجب آزرده

ناگهان یا که وی آوازی داد
یا خیالات مرا بازی داد :

تظاهر ملکه کفن پوشان :

بیم وحسرت، دگر اینباره چنان آزردم
 که بیاشید توایم زهم و پژمردم
 سست شد پایم وباسر بزمین برخوردارم
 مرده شد زنده ومن زنده زوحشت مردم
 خویشتن خواب ویا مرده گمان میبردم

پس ازین هرچه بخاطر دارم

همه را خواب و گمان پندارم

گرچه آن حادثه‌نی خواب ونه بیداری بود
 حالتی برزخ بیهوشی و هشیاری بود
 نه چو در موقع عادی ، نظرم کاری بود
 نه جهان یکسره از منظره‌ام عاری بود
 در همان حال مرا ، در نظر این جاری بود

کان کفن تیره زجا برجنید

مر مرا با نظر خیره بدید

خاست از جای پیا اندک و واپس شد نیز
 وانمود اینسان کورا بود از من پرهیز
 با یکی ناله لرزنده وحشت‌انگیز
 گفت ای خفته بیگانه از اینجا برخیز
 چیست کار تو در این بقعه اسرارآمیز

که پراسرار در و دیوار است

پایه خشت و گلش اسرار است

این طلسم است نه یک زمره زآبادانی

این طلسمی است که در دهر ندارد ثانی

بظلم است در آن روز و شب ایرانی !
 زینظلم است دیار تو بدین ویرانی !
 جامه من کند این دعوی من برهانی
 من هیولای سعادت هستم
 که براین تیره سرا دل بستم

مر مرا هیچ گنه نیست بجز آنکه زخم
 زین گناه است که تا زنده‌ام اندر کفتم
 من سیه پوشم و تا این سیه از تن نکتم
 تو سیه بختی و بدبخت چو بخت تو منم
 منم آنکس که بود بخت تو اسپیدکنم
 من اگر گریم ، گریانی تو
 من اگر خندم ، خندانی تو

بکنم گر زتن این جامه ، گناهست مرا !
 نکتم ، عمر در این جامه ، تباهست مرا !
 چکنم ؟ بخت از این رخت ، سیاهست مرا !
 حاصل عمر از این زندگی ، آهست مرا !
 مرگ هر شام و سحر ، چشم پراهست مرا !
 زحمت مردن من یکقدم است !

تا لب گور کهن در تنم است !

فقط از مردنم آئین مماتم باقیست
 یعنی آن فاتحه خوانی وفاتم باقیست
 اینکه بینی تو که باز این رخ مماتم باقیست
 یادگاری است ، کز ایام حیاتم باقیست
 گریه و ناله و آه ، از حرکاتم باقیست

- بهر گور است معطل ماندم
 ورنه من فاتحه خود خواندم
 از همان دم که در این تیره دیار آمده‌ام
 خود کفن کرده بپر، خود بزار آمده‌ام
 همچو موجود جمادی، نه بکار آمده‌ام
 جوف این کیسه سربسته، بیار آمده‌ام
 مردم از زندگی، از بس فشار آمده‌ام
 تا درین تیره کفن در شده‌ام!
 زنده نی، مرده ماتم زده‌ام!
 تا با کتون که هزار و صد و اندی سال است:
 اندر این بقعه، درین جامه، مرا اینحال است
 غصب از آن، حق حیات من زشت اقبال است
 (من) با تو این عمر شگفت آرتوبی امثال است
 گوئی این عمر دگر مرگش نه درد نبال است
 پدر و مادرت آیا که بدند؟
 تو چرا زنده‌ای، آنها چه شدند!
 بر زبانم بر او، حرف پدر چون آمد
 بر رخس وضعیت حال دگرگون آمد
 گوئی این حرف خراشیدش و دل خون آمد
 چون زبس آه از آن سینه محزون آمد
 بوی خون، زان دل خونین شده بیرون آمد
 هر چه گفتم: چه شدت؟ در پاسخ
 ناله سر کرد که آوخ آوخ
 «من بوی رانه ز ویران شدن ایرانم!
 من ملک زاده این مملکت ویرانم!

آوخ از بخت من غمزده آوخ آوخ

دختر خسرو شاهنشاه دیرین بودم

ناز پرورده در دامن شیرین بودم

حالم این مقبره مسکن شده آوخ آوخ

خانه اول من ، گوشه ویرانه نبود

چه حرمخانه اجداد من این خانه نبود

یاد از رفته این دهکده آوخ آوخ

دخت شاهی که زبم مملکتش تا قافست

شده ویرانه نشین ای فلک این انصافست ؟

سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ

سپس او خیره بماند و من نیز

خیره : زین قصه اسرار آمیز

فرط آن خیرگیم حال مجانین آورد

در و دیوار بچشم همه رنگین آورد

خشتها در نظرم ، شکل شیاطین آورد

بر دماغم ، اثر لطمه سنگین آورد

نظرم خیره شد آخر بسم این آمد

پیش کز واهمه ، از خود بروم

به گزین واهمه ، از خود بروم

برگشت از بقعه به ده

جستم از جای و ندانم چه دگر پیش آمد

چه دگر بر سر این شاعر درویش آمد

آقدر هست که یکمرتبه بر خویش آمد

پایم اندر روش ، از شدت تشویش آمد

بدویدم همه جا ، هرچه کم و بیش آمد

سرم آخر بستونی بر خورد

اوقتادم بزمین خوابم برد

صبح برخاستم ، انگشت زدم بردیده

خویشتن دیدم ، بر خاک و بگل مالیده

لب جوئی در دروازه ده خوابیده

آفتاب از افق اندک ، بسرم تائیده

خاطر جمع من از دوش ز هم پاشیده

خاستم بر سر پا بهت زده

باز دیدم که ز یک گوشه ده :

با یکی کوزه ، همان زن بلب آب آمد

من در اندیشه که این منظره در خواب آمد

دیدم آن زن که بیندار تو نایاب آمد

ز ره دیگر با کاسه و بشقاب آمد

ز سوی دیگر با یک بغل اسباب آمد

شده تن دختر کسری سر آب

جمع و از بیم شدم من بیتاب

پس سراسیمه دویدم ، سوی ده تا که مگر

دیگر این منظره هول نیاید بنظر

باز آن زن سر ره شد ز یکی خانه بدر

هشتم آنراه و دویدم بسوی راه دگر

و ندر آن راه و را دیدم یک بچه پسر :

دارد اندر بغل آن تیره کفن

سپس آهسته خرامد سوی من

بسوی قافله القصه ، خرامیدم زود

باز دیدم هر زن که در آن قافله بود

همه چون دختر کسری، بنظر جلوه نمود
جز یکی زن که مسلمان نبد و بود یهود
باری این قصه بر احوال من اینرا افزود

این حکایت همه جامیگفتم
چون سه سال دگر ایران رفتم

هرچه زن دیدم آنجا همه آنسان دیدم !
همه را زنده درون کفن انسان دیدم !
همه را صورت آن زاده ساسان دیدم !
صف بصف دختر کسری همه جاسان دیدم
خویشان را پس از این قصه هر اسان دیدم

همه این قصه بنظم آوردم
فهم آن بر تو حوالت کردم

در پایان داستان :

آتشین طبع تو عشقی که روانست چو آب
رخ دوشیزه فکر از چه فکننده است نقاب
در حجاب است سخن گرچه بود ضد حجاب
بس خرابی ز حجاب است که ناید بحساب

تو سزد بر دگران بدهی درس
سخن آزاد بگو هیچ مترس

شرم چه ؟ مردیکی، بنده وزن یک بنده
زن چه کردست که از مرد شود شرمنده ؟
چیت این چادر و روبنده نازبنده ؟
گر کفن نیست بگو چیت پس این روبنده ؟
میده باد آنکه زنان، زنده بگور افکنده

بجز از مذهب هر کس باشد
سخن اینجای، دگر بس باشد

بامن اریک دوسه گوینده، هم آواز شود
کم کم این زمزمه، در جامعه آغاز شود
باهمین زمزمه‌ها، روی زنان باز شود
زن کند جامعه شرم‌آر و سرافراز شود
لذت زندگی از جامعه احراز شود

ورنه تا زن بکفن سر برده :

نیمی از ملت ایران مرده !!

نمایشنامه حلواء الفقراء

(نقل از شماره دوم سال اول جریده هفتگی قرن بیستم مورخ :
۷ رمضان ۱۳۳۹ مطابق ۲۶ اردیبهشت ۱۳۰۰ خورشیدی)

قسمت فکاهی

(نمایشنامه موهومات در يك پرده)

پرده بالا می‌رود - اطاق یکی از بزرگان ایران را نشان می‌دهد که از اثاثیه درویشی مانند : بوق ، منتشا ، پوست ، تبرزین و ... مزین گردیده و کتب بسیاری در قفسه‌های اطاق دیده می‌شود .

در يك گوشه اطاق، شخصی بنظر می‌آید که از عمرش پنجاه‌الی شصت سال گذشته دارای ریش انبوه ، ابروان پیوسته با موهائی دراز، قبائی از قدك دربر، شال پهنی بکمر بسته و عبای نیم‌داری هم بدوش انداخته ، اسمش ندیم‌باشی است با خود طوری زیر لب حرف می‌زند که گاهگاهی سرش از شدت فکر تکانی خورده و کلاه بلندش نیز بحرکت می‌آید ...

ندیم‌باشی - من همان میرزا احمد مکتب‌دارم که بواسطه تأسیس مدارس جدید مدت پنج‌سال در فلاکت زندگانی می‌کردم و کسی بیش من شاگرد نمی‌فرستاد ...
حالا الحمد لله (گرفتار خان) را گیر آورده‌ام ، این ابله را بنام کیمیاگری - رمالی، تسخیر اجنه و .. تقریباً سی‌چهل هزار تومان زمین زده‌ام و باز خواهد زد، يك لقب قشنگی برایش گرفته‌ام (حلواء الفقراء) مرد که احق چقدر خوشوقت است ! ...
(در این حال گرفتار خان وارد اطاق می‌شود و ندیم‌باشی برخاسته تعارف لازمه را مینماید) .

گرفتار خان - ندیم باشی ، رمال باشی دیر کرد !
 ندیم باشی - هر چه دیر بیاید معلوم میشود که مسئله مهم است !...
 گرفتار خان - بله واقعاً نشان دادن اشکال وانجمنها ... در کره مرغ خیلی
 مهم است !... عقل حیران میماند !...
 ندیم باشی - قربان یقین بدانید رمال باشی از اولیاء است و این کار از او ساخته
 است . . .

(یکمرتبه در باز شده رمال باشی داخل میشود در حالیکه يك كاسه بزرگ
 دريك دست و يك دستمال پر از تخم مرغ در دست دیگرش است) .
 ندیم باشی - قربان برخیز !! احترام کن ! رمال باشی است !
 گرفتار خان - رمال باشی معروف !!؟ (با هم تا در ورودی اطاق استقبال
 میکنند سپس می نشینند) .

ندیم باشی - حضرت رمال باشی محو کمالات حضرتعالی هستند . . . آقای
 حلواء الفقراء !!

رمال باشی - بسیار خوب ، ما نیز از شر این اجانبین او را حفظ خواهیم کرد !...
 حلواء الفقراء - آن کاسه آش برای چیست ؟
 ندیم باشی - «انگشت بدنندان گرفته» ایس !... ایس !... بیزرگان و اولیا
 نباید گفت برای چیست ؟ از شما خیلی بعید است ؟

گرفتار خان - «متوجه بخطای خود شده» ای والله خطائی رفته باید ببخشید !...
 ندیم باشی - «محرمانه لبخندی برمال باشی میزند» حضرت رمال باشی ؛
 قربان ! بفرمائید چه حکمت و چه اسرار مگوئی در این کاسه آش هست !
 گرفتار خان - بله بله !! البته باید شامل اسراری باشد ! الحق که ندیم باشی
 شخص کاملی است .

ندیم باشی - خیر قربان ... بنده که قابلیت ندارم .
 رمال باشی - «بایک نگاههای تحقیر آمیز» بله - این کاسه آش ، این کاسه
 آش !! باین اندازه‌ها بی اهمیت نیست که تماشا میکنید ! همین کاسه شامل يك دنیا

اسرار فیثاغورثی است !!

گرفتار خان - «مبهوتانه» چطور چطور! خوب تشریح فرمائید ملتفت شویم!
«ندیم باشی نگاهی بگرفتار خان کرده با اعوجاج دهان و ابرو میفهماند که
رمال باشی خیلی با اهمیت است» .

رمال باشی - بله اما از اسرار فوق العاده این کاسه !! همین بس که در هر جای
دنیا هر کس در هر حال و خیال باشد و هر چه در آینده پسرش آید در این کاسه پیدا است...
پایه علم ماها همین بس که دست علمای مانیتیزم و هینوتیزم را از پشت بسته (رمال -
باشی در این ضمن باد بخنجره انداخته و با صدای بلند):

کیست که از این ببعده عارق بیجا زند پشه نشاید دگر تکیه به عنقا زند !!
ندیم باشی به به ! به !

آنچه دلم در طلبش میشتافت در پس این پرده نهان بود و یافت
گرفتار خان - واقعا چه سیرهای غریب و عجیب !؟ چه سحرهای خارق العاده
حقیقتاً حضرت رمال باشی بنده فوق العاده مشتاقم که از این نمد ما را کلاهی برسد...
یعنی میخواهم بفهمم که مرشد من ... مدتی است که به دکن رفته الآن در چه حال
است ... بله ! واقعا دانستن حال او بر من واجب است ! خیلی حق بگردن من دارد ،
پیر من است !

رمال باشی - ها ! ها ! مرشد بزرگ ! پیر کبیرا قلی ندارد ! آسوده خاطر
باشید ، من شمارا هدایت خواهم کرد . اما شرط دارد ؟
گرفتار خان - شرطش چیست ؟

رمال باشی - سه تخم مرغ که باسم پیر باشد باید بر سر شما گذاشت بطوریکه
نیفتد ، یک کمی خاک زیر پای چپ روباه را باید روی زبان شما ریخت ، و یک شست
پای خودتان را بدیواریکه سمت دکن باشد دراز بکنید که تخم مرغها نریزد و باید
در کاسه آتش هم نگاه نکنی تا آنچه نادیدنی است آن بینی : اگر میتوانید بسم الله .
این گوی و این میدان !!

گرفتارخان - از نویدهای شما بوی جان می‌آید ... اما خاک زیرپای چپ روباه و این چیزها را از کجا پیدا کنیم؟ فکری هم برای اینها بکنید!

رمال باشی - شما راجع بمن چه خیال کرده‌اید؟ من خودم هزار پیشه‌ام ... بله؛ هرچیز که لازم باشد قبلاً تهیه شده «در این ضمن از دستمالی که در دست داشت سه عدد تخم مرغ در آورد» بفرمائید همه چیز حاضر است!

گرفتارخان - «حلواء الفقرا» - خیر، حضرت رمال باشی! من از هربابت ممنونم خدمت فقرا کرده‌ام هرچه بفرمائید حاضرم!

(فورا سرش را برهنه و يك شست پایش را بدیوار گذارده زبانش را بیرون آورده تا رمال باشی میخواهد تخم مرغها را روی سرش گذارده و از آن دوی سوزنده‌یی که با سم خاک زیرپای چپ روباه است بزبانش ریزد، در حال در باز شده يك جوان فرنگی مآب با کلاه کوتاه، یخه آهارزده و لباس مشکی پاکیزه با سم جمشیدخان وارد اطاق شده متعجبان نگاهي به اطراف می‌کند).

جمشیدخان - سلام عليكم: آقای گرفتارخان این چه وضعی است؟! (انگشت بدهان می‌گیرد).

رمال باشی - «متوحشانه» لاله‌الاله سر خر، وارد شد! ...

جمشیدخان - «باتندی» آقا، من سرخر نیستم قبلا وقت خواسته‌ام! ...

گرفتارخان - جمشید بنشین و هیچ حرف نزن تا من ریاضتم تمام بشود!

«جمشیدخان می‌نشیند. رمال باشی روی زبان دراز شده گرفتارخان يك خاکی میریزد کاسه‌اش را هم مقابلش می‌گیرد و يك تخم مرغ بر سرش می‌گذارد».

گرفتارخان - ای وای زبانم سوخت! ... زبانم سوخت! ... «از شدت سوزش زبان، سر را بشدت حرکت میدهد و تخم مرغ بزمین می‌افتد» رمال باشی - ای وای! خیلی بد شد؛ شما دیگر ممکن نیست تا چهل روز دیگر مفییات را به بینید! مگر آنکه تا چهل روز دیگر چله بگیرید و هر روز صبح در تار يك و روشن سرتان را با نمد و آب مرده شوی‌خانه بشوئید ...

ندیم باشی - «سری از شدت اوقات تلخی جنبانده» بله خیلی بد شد باید همین کار را بکنید!

گرفتارخان (باحالت شرمندگی و ترس از عاقبت این سحر) بله ، بله ، عمل خواهم کرد. خیلی بد شد و اگر این کار را نکنم حتماً ریاضت طریقتی ام باطل خواهد شد. ندیم باشی - حقا حقا که حلواء الفقرا اید کامل و معلوم است که خدمت پیر رسیده اید؟

رمال باشی - خوب ، شما همین دستورها را که دادم عمل نمائید ، من چهل روز دیگر خدمت میرسم و حالا از خدمت مرخص میشوم ... (از در خارج میشود) . جمشیدخان - آخر آقای گرفتارخان ...

ندیم باشی - «کلام جمشیدخان را قطع کرده» چه ، چه ، چه ، شما يك سفر بفرنگستان رفته اید و بکلی منکر همه چیز شده اید ، آقای گرفتارخان هم لقب طریقت گرفته اند ، «درخشان عالی» بوده فعلا متعالی هم گردیده ، الآن دو سال است که حلواء ایشاه یا حلواء الفقرا شده است؟! «با خود قرق میکند و زیر لب میگوید: «یکدم نشد که بی سرخر زندگی کنیم» .

جمشیدخان ای بابا حلوا هم اسم شد!

گرفتارخان (بطور آمرانه) خواهش میکنم مسخره نکنید ، حلوا نیست حلواء الفقرا است ، شما اگر صد سال زحمت بکشید بشما حلوا هم نخواهند داد! ... ندیم باشی - اگر بدانید چقدر زحمت کشیدیم ، چقدر خرج کردیم ، چقدر نیاز دادیم تا مرشد کبیر این لقب را التفات کرد ، مگر میداد ، میگفت که برای گرفتارخان این لقب خیلی زیاد است! ...

جمشیدخان - بابا آخر اسم گذاشتن چه اهمیت دارد ؟ مگر آدم عاقل اسم خودش را حلواء میگذارد!

گرفتارخان - (بطور آمرانه) جمشیدخان خواهش میکنم خودت را داخل معقولات نکنی! تو اگر آدمی ، سابقه داری و چیز فحشی این تاج درویشی سوزن خود را بین که چه کرده؟! به به به «در این ضمن تاج درویشی کثیفی بدست جمشیدخان میدهد» .

جمشیدخان - «خود را جمع کرده» ایوای کیف است من دست نمیگذارم .
 ندیم باشی - «متغیرانه» بله ! آقای فرنک رفته ! چیز تبرک شده را کیف
 می گوئید - بله اینهم فایدهٔ مسافرت اروپا - تمدن تازه - فرنگی مآبی . به به آقای
 جمشیدخان هیچ انتظار نداشتیم ، عرق سر مرشد باین تاج خورده خوب نیست شما
 باو بگوئید کیف ، هزاران نفر آرزو مند بوسیدن این تاج هستند کراا از من خواهش
 کرده اند ولی چون قابل نبوده اند اجازه ندادم حالا شما ...

گرفتارخان - خیر؟! این آدم چیز سوزن خورده را چه می فهمد تا حرف
 بزنی همان الفاظ قمعع : شمن دفر ، دیر ژابل ، دارد نوت و اینها را میگوید .
 «در حال در باز شده میرزا یاوه وارد میشود» .

میرزا یاوه شخص بلندقامتی است که عمامهٔ ژولیده ای بر سر گذاشته چشمانش
 فرورفته ، از حیث ریش کوسج ، اندکی هم مجدر ، شالی بر کمر بسته ، قلمدان و
 کاغذی هم در کمر دارد ، عبای نازک بغدادی بدوش انداخته از شعرا است و در قن
 شعر باقی ید طولائی دارد .

گرفتارخان و ندیم باشی - سلام علیکم آقای میرزا یاوه خوش آمدید چه عجب؟!
 میرزا یاوه - یکه مربعی در مدح آقای حلوا علی شاه ساخته ام بسیار فصیح است
 شاید اساتید این فن هم عجز داشته باشند ! خدا رحمت کند . حوم «ملک معارف
 دلشاد» را اگر بود قدر این زحمت ها را خوب میدانست اما افسوس که دیگر قدر شناس
 نیست ... حالا اگر اجازه بدهید میخوانم ؟

ندیم باشی و گرفتارخان - «بالاتفاق» خیلی خوشوقت می شویم البته بخوانید
 و ما را محظوظ فرمائید .

(میرزا یاوه ورقه ای از لولهٔ کاغذ جدا کرده با لحنی مخصوص این اشعار را
 میخواند :)

قسم بر آس حمار و قسم بدم شغال قسم به اول وصل و میان نازک یار
 که هر چه میخورم این سان قسم همه حلو است «صدای احسنت»

ندیم باشی به به به به ! اول حمار «ح» آخر دم شغال «ل» - اول وصل «و» - میان نازک یار «الف» این میشود حلوا - واقعا عجب قسم شیرینی «یک اشاره بگرفتارخان و یک اشاره بمیرزا یاوه» حمار و شغال به به حقیقتا میرزا یاوه سحر میکند

میرزا یاوه - «بطور آهسته روبرف ندیم باشی» واقعا اشعار مرا خوب توجیه میکنی .

ندیم باشی - «بطور نجوا ولی با صدای بلند» آخر دروغگو ، دروغ پرداز هم میخواهد . . .

جمشیدخان - بابا اینهم شعر شد - این نامربوطها چیست - بینی و بین الله امروز شعرای این قرن مثل و مانند ندارند و اگر مغلطه نکنید من نمونه ای از گفتار بعضی از آنها را الان میخوانم اما متأسفانه یقین دارم یاسین ... خواهد بود .

ندیم باشی - آقای جمشیدخان چرا بی خود جوش میزنید شعرای ایندوره چه میفهمند اغلب اصلا قافیه نمیدانند .

یکی از شعرای این دوره ، بمن میگفت من نصاب نخوانده ام ، آخر کسی نصاب نخوانده باشد مگر میتواند شعر بگوید .

میرزا یاوه - شما را بخدا ببینید چه اشخاصی اسم خودشانرا شاعر گذاشته اند . جمشیدخان - اگر دولت یک مدرسه برای ادبیات میساخت که هر کس از آن مدرسه تصدیق نداشته باشد حق انتشار ادبیات خود را ندارد حالا شما این مهملات را برای احمق کردن گرفتارخان نمی گفتید ! آخر ای بی انصافها نگاه کنید یکی از شعر که بقول ندیم باشی نصاب خوانده این حکایت را چقدر ساده و فصیح ساخته است؟

یکی را ز بر جامه در دزدگاه	بکنند از کفش پا تا کلاه
پس آنگاه ، آنروز تا شب دوید	که تا بردهی ، نیمه شب در رسید
بشد در سرای خداوند ده	که چیزی مرا ، ای خداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام	بد اندر دهانش ، هنوز این کلام
که آنخواجه ، خدمتگزاران بخواست	بگفتا کنون ، کین غلامی زماست

سحرگه بیازارش ، اندر برید
 چو آن بینوا این سخن برشفت
 فروشید و تقدینه اش آورد
 نگفتم غلامی که تن پوشی ام
 سراز جیب حیرت برون کرد و گفت:
 نگفتم غلام ، که بفروشی ام !

دلم بس ز کردار آنخواجه سوخت
 نوشتم من این قصه را یادگار
 که ما را بنام غلامی فروخت !
 که تا یاد دارد و برا روزگار
 ندیم باشی - به به جمشیدخان ترا بخدا اینهم شعر شد ، بله منم شنیده ام غزلی
 از همان شاعر که مطلعش بخاطرم است میگوید :

این که همه کس معنیش را میفهمد چه شعرهای ساده بی ربطی است حالا بنده
 چیزی ساخته ام ملاحظه کنید :

کجاوۀ فلک از آسمان بزیر آمد
 چطور است ! دیگر از این محکمتر میشود ساخت ؟
 هزار حیف که این غافله چه دیر آمد
 جمشیدخان - اینکه معنی ندارد !

ندیم باشی - آقای من اگر تو معنیش را بفهمی که شعر نمیشود ، شعر آنست
 که هیچکس معنیش را نفهمد مگر نشنیده ای « المعنی فی بطن الشاعر » من خودم که
 گوینده این شعر هستم معنیش را نفهمیده ام مگر صاحب کمالی شعر ساده میگوید ؟
 جمشیدخان - اگر شعر ساده گفتن عیب باشد پس سعدی هم شاعر نبوده تمام
 اشعارش ساده است !

ندیم باشی - بابا کی سعدی شعر ساده گفته ؟ بنظر شما عوام الناس ساده می آید !
 جمشیدخان - این شعر ساده است یا خیر ؟
 گربه شیر است در گرفتن موش
 لیک موش است در مصاف پلنگ
 باین سادگی و خوبی .

ندیم باشی - ها یعنی میخواهید بگوئید که این شعر ساده است و شما معنی
 این را فهمیده اید ؟
 جمشیدخان - بله معلوم است ؟

ندیم باشی - خوب جنابعالی که فهمیده اید بفرمائید (لیک موش) چه جانوری است و یعنی چه ؟

جمشیدخان - لیک یعنی لیکن ، موش هم که معلوم است .

ندیم باشی - گویا همه شعرها را اینطورها ترجمه میکنید ، آقا ! لیک یعنی ولیکن موش هم که معلوم است چه است ؟ برخورد مطلب باشید لیک موش اسم جانوری است ، کتاب ناموس الاکشاف را بیاورند (درحال نوکر کتابی میآورد) خوب آقای گرفتارخان ، لیک را با لام مینویسند ؟

گرفتارخان - بله موش هم که باشین است !

ندیم باشی - پس راستای لام را در قاموس تجسس کنیم (مشغول بهم زدن اوراق میشود) .

میرزا یاوه - آقای ندیم باشی وقت عزیز خود را صرف اثبات فضل این و آن نکنید ول کنید بابا اینها هم شاعر شدند ؟

(در این حال جمشیدخان گریبان میرزا یاوه را گرفته و با چندین لگد او را بیرون میکند ، میگوید اگر دفعه دیگر این حرفها را بزنی تورا بدارالمجانین خواهند برد) .

ندیم باشی - آقای جمشیدخان واقعاً نادریشی کردید کسی یک همچو مرد عزیزی را اینطور اذیت نمیکند .

گرفتارخان - جمشیدخان - معلوم میشود گوشت خوکهای فرنگستان هنوز تحلیل نرفته !؟

جمشیدخان - والله من در فرنگ گوشت خوک نخورده ام اما آخر آقای گرفتارخان نمیدانی شما چه خورده اید ؟ مگر کسی برای کیمیا تمام اموال خودش را تمام میکند ؟ اینهم کار شد ! والله من بواسطه همدرس بودن دوستی باشما دلم میسوزد . ندیم باشی - الان کیمیاگر باشی وارد میشود مبادا این حرفها را پیش او بزنی ، او خیلی باطن دارد شما صدمه خواهید خورد .
(درحال در باز میشود کیمیاگر باشی وارد میشود) .

کیمیاگر سلام علیکم (همه برمیخیزند).

جمشیدخان - بابا ای کیمیاگر، این حقه بازیها چیست؟ پسر مردم را بکلی بخاک سیاه نشانده اید!

کیمیاگر - یعنی چه! این نامربوطها چیست؟ زمین بگیر این نفهیده بی معنی را!!!

گرفتارخان - جمشید! مگر از جانت سیر شدی؟

آقای کیمیاگر بزمین امر بده او را نگیرد.

(بزور جمشیدخان را از اطاق بیرون میکنند).

کیمیاگر - (رو بطرف جمعیت) اگر میگذاشتند همین الان بصورت شغالش بیرون میآوردم.

ندیم باشی - خیر آقا برای حلواء الفقراء بد بود زیرا در منزل آقا خوب نبود شغال شود.

کیمیاگر - کوره را آتش کرده اید بیاورید آقای گرفتارخان این مرتبه پیدا کردم، این پانصد تومان آخری کار خودش را کرد.

(در حال کوره را حاضر کرده بعضی جوهرهای سبز و سرخ وزرد از جیب در می آورد و در کاسه روی منقل میریزد).

کیمیاگر - شرطش اینست مادام که من مشغول عملیات هستم بهیچوجه شکل گربه در نظر نیاورید و اسم گربه را بر زبان نیاورید.

گرفتارخان - اگر اول نیمفرمودید آسان بود حالا که بیان کردید خیلی سخت است (آب مشغول جوشیدن میشود).

گرفتارخان - ایوای گربه ... ایوای شکل گربه ... شکل ... شکل ...

کیمیاگر - ایداد نگوئید! نگوئید! فراموش! فراموش! الان باطل میشود.

ندیم باشی - آقا الان در نظر داعی هم هزار تا هزار تا شکل شکل آمده،

وای گرگر - گربه دیدم!!!

کیماگر - ایوای علاوه بر اینکه خراب شد زحمتم بهدر رفت ؟ شما دچار
یک مخاطره بزرگی هم شدید و تا دو ساعت دیگر روی شما بکلی سیاه خواهد شد
و باطن (اقلیدس) بکلی شما را خواهد گرفت !

اگر ممکن است خیلی زود یک کاسه آرد بیاورند .
(گرفتار خان خیلی مضطرب میشود! فوراً ندیم باشی کاسه آردی حاضر میکند.)
کیماگر - آقای گرفتار خان سر تا نرا بگذارید در میان کاسه (گرفتار خان
میگذارد) .

کیماگر : یا اقلیدس یا اقلیدس ! این مرد خطائی کرده ببخش ، عفو کن ؛ بعد
از چند ثانیه میگوید : آقای گرفتار خان الحمد لله گذشت اگر چه خیلی سخت بود !
ولی حالا بر من معلوم شد که بکلی بخشیده شدید (آینه بیاورید تا آقای گرفتار خان
صورت خود را ببیند) آینه میآورند و گرفتار خان صورت آلوده به آرد خود را
میبیند و بسیار اظهار خوشوقتی میکند .

گرفتار خان - الحمد لله روسفید شدم بخیر گذشت ... پرده میافتد

رستاخیز شهریاران ایران در ویرانه های مداین (تیسفون)

این منظومه ، نخستین نمایشنامه منظوم (اپرا) است که در
زبان پارسی سروده شده و بنمایش در آمده است :

میداه نگارش

این گوینده سال ۱۳۳۴ کوچی (هجری قمری) در حین مسافرت از بغداد
بموصل، ویرانه های شهر بزرگ مدائن (تیسفون) را زیارت کردم تماشای ویرانه های



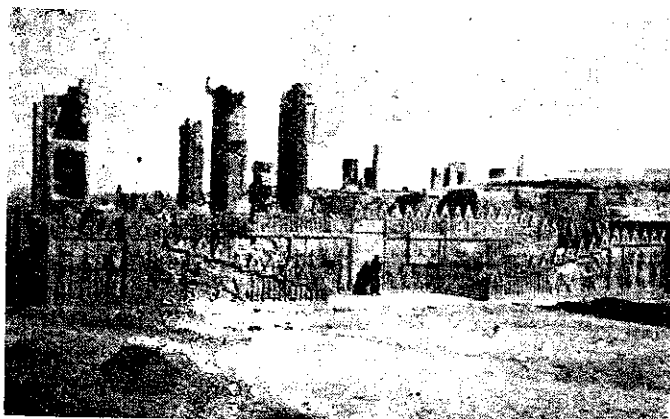
طاق کسری در ویرانه های مدائن نزدیک بغداد
آن گهواره تمدن جهان مرا از خود بیخود ساخت. این اپرای رستاخیز نشانه دانه های
اشکی است که بر روی کاغذ بجزای مخروبه های نیاکان بدبخت ریخته ام .

اشخاص اپرا :

- خواننده اول - میرزاده عشقی با لباس سفر در ویرانه‌های مدائن .
- خواننده دوم - خسرو دخت با کفن .
- خواننده سوم - داریوش .
- خواننده چهارم - سیروس .
- خواننده پنجم - انوشیروان .
- خواننده ششم - روان‌شت زرتشت .

پرده بالا می‌رود

تماشاگران می‌بینند



ویرانه های تخت جمشید در استخر نزدیک شیراز

ویرانه معظمی را که یکی از عمارات سلطنتی مخروب دربارشهریاران ساسانی است درمداين نشان میدهد: چند قبر در زمین، ستونهای درست و نیمه مانده و مجسمه های رب النوعها در آن دیده میشود؛ خلاصه، منظره آن پرده خیلی اسرار انگیز بنظر میآید. میرزاده عشقی وارد شده باکمال حیرت درکار تماشای پرده و درحال تأثر و آه کشیدن است!

میرزاده عشقی با آهنگ مثنوی میخواند:

چيست يارب وين ستون ييحاب	اين در و ديوار دربار خراب
شرط کردم ناورم، نام سفر	زين سفر گرجان بدر بردم دگر
کردم از تنهائی و از بیم تب	اندرين بيراھه، وين تاريك شب
شد فراموشم، تمام رنج راه	گرچه حال از دیدن اين بارگاه
بنگه تاريخی ايرانيان	اين بود گھواره ساسانيان
ضعف و جهلش اينچنين برباد کرد!	قدرت و علمش چنان آباد کرد
بايد ايراني ز خجلت گردد آب!	اي مداین از تو اين قصر خراب!

میرزاده عشقی بعد از خواندن این مثنوی دست به پیشانی گذارده پس از مدتی تأسف خوردن و آه کشیدن، می نشیند و با آواز سه گاه ققاز، این غزل را میخواند:

خواننده اول - (میرزاده عشقی) با آهنگ سه گاه ققاز:

قطره قطره، دلم از دیده برون میریزد	ز دلم دست بدارید که خون میریزد
ازلحد برسر آن سلسله خون میریزد	کنم ار درد دل، از تربت اهخامنشی
نکبت و ذلت ایران کنون میریزد	آبروی و شرف و عزت ایران قدیم
شرف لیدر احزاب جنون میریزد	مکن ايراني امروز بفرهاد قیاس
از سر و پیکر ما مردم دون میریزد	نکبت و ذلت و بدبختی و آثار زوال
بر سر مقبره نساپلئون میریزد	برج ایفل زصنادید «گل و گلوا» گل
خشت باسرزش ازسقف وستون میریزد	تخت جمشید ز بی حسی ما برسر جم

درمداین که سلاطین همه ماتم زده‌اند تسلیت از فلك بوقلمون میریزد
 پرده ماتم شاهان سلف «عشقی» دید ک آنچه در پرده بد، از پرده برون میریزد
 کم کم بهت فوق العاده آلوده بخوابی میرزاده عشقی را فرامیگیرد، سرش را
 روی زانو و دست گذارده چنان مینمایاند که خواب میبیند و در خواب میخواند،
 آهنگ مخصوصی که موسیقی آن از (اپرت لیلی و مجنون) ترکی اقتباس شده:
 اکنون که مرا وضع وطن در نظر آمد بینم که زنی با کفن از قبر درآمد
 سر از خالك بدر کرد بر اطراف نظر کرد
 ناگهان چگوم که چون شد شیون از درونش برون شد
 درحالتیکه (میرزاده عشقی) این ابیات را میخواند دختری بزینت آراسته
 با قیافه مات و محزون از قبر بیرون آمده بر اطراف نگاه میکند و این همان خسرو-
 دخت است.

خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
 ای مردم چون مرده استاده ایران من دختر کسرایم و شهزاده ایران
 ملك زاده دیرین جگر گوشه شیرین
 غصه شما قوم رنجور مرده‌ام برون کرده از گور
 این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

در عهد من این خطه چو فردوس برین بود ای قوم بیزدان قسم این ملك نه این بود
 چه شد گردان ایران؟ جوان مردان ایران
 تاجدار خسرو کجائی یکنظر بر ایران نمائی
 این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟



داریوش

مصیبت زده سیروس
در عزا انوشیروان است

این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
و آنگاه دگر دستش بلند است بنفرین
به تنگ آلوده از جهل
شرمتان پس از ما زنان باد

این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

هان ای پدر تا جور غمزده خسرو
خیز از لحد و باخبر کشور خود شو
سرای همه گور است
همه اهل قبور است
مردۀ برون از مزارند
زنده و زندگی ندارند
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

اجداد من از تاجوران کی و ساسان
ریزند و بسر خاک غم از ماتم ایران

همه در غم و افسوس
داریوش بر سر زنان است

این خرابه قبرستان نه ایران ماست
دستی بسر از مویه همی بر زده شیرین
که ای اولاد نا اهل
شرمی از بزرگان و اجداد

این خرابه قبرستان نه ایران ماست

سیروس

در حال دیواری خراب شده از نظرها محو میشود، سیروس با هیکل پرابهت
وقیافۀ با عظمت که درخور شاهان بزرگ است پیدامیشود و دستش راست به پیشانی
فشرده و میخواند:

ای داد، اگر من، سرم از شرم بزیر است
که بودند به بندم
شرم من از ارواح سلاطین اسیر است
کنون طعنه زنندم

کای اسیر تو ما سلاطین حال اسارت ملک خودبین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست کجاست؟

داریوش

بهمان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر میگردد و میخواند :
چین تابه روم بوده مسخر چو ب مردم نصف کره خاک بر اسلاف سپردم
کنون رفته بغارت گرفتار اسارت
حیف از این جهانگیر اقلیم نک نماید از صد یکش نیم
این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست کجاست؟

انوشیروان

باوقار تمام و چهره اندوهگین ، از پس دیوار و ستونی پیدا شده با ابهت تمام
شروع بخواندن میکند :
ایوای که ویران شده این مملکت پیر کش روی زمین کشور خون خواندی و شمشیر
به نیروی دلیران مهین بیرق ایران
بد بلند در روم و در چین سرفراز ملک سلاطین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست کجاست؟



خسرو

بالباس سلطنتی و زبور زیاد ، از پشت همان دیواری که محو شد و انوشیروان
پیدا گردید پیدا میشود ، روی به جمعیت کرده به آواز رسا این غزل را میخواند :

به آهنگ بیات اصفهان

معلوم نیست مرده یا آنکه زنده‌اید ای قوم خواجه‌اید شما ، یا که بنده‌اید؟
این زندگانی است شما میکنید؟ مرگه : زین زندگانی به‌است برای چه زنده‌اید؟
اجدادتان بحال شما گریه میکنند کز چه میانه ملل اسباب خنده‌اید ؟
ایرانی از قدیم مهین بود و سربلند آیا چه گشته است شما سر فکنده‌اید ؟
جانش بلب رسید دست شما مگر : دل از نگاهداری این ملک کنده‌اید ؟

شیرین

با لباس سیاه، قیافه‌ای فوق‌العاده قشنگ و اندوهگین در نزدیکی خسرو ظاهر
میگردد و باشیون مؤثر و محزون این ابیات را میخواند :

ای خاک پاک ایران زمین ایران ای حجله‌گاه شیرین
کوتاج و تخت و کونگین در بارگه شوهر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
کو آن سرداران قشونی همه با تیغ و دست خونی
و آن سپاه میلیون میلیونی ایران ای مهد و مفر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
کو خسروان عالمگیرت کوچون بوذرجمه‌وزیرت
قیصر بد کترین اسیرت ای حجله و ای بستر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
شد دربار انوشیروان مداین مهد ساسانیان
سیه پوش عزای ایران بسان جامه‌ای در بر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
جهانگیران ایران یکسر اندر مصیبت این کشور
چو من خاک ریزند بر سر هر یک گویند کو کشور من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
با دست اشاره بتماشاچیان مینماید :

ای ویرانه نشین ایرانی یاد از عهد گیتی ستانی
آن یک زمان اینهم زمانی چه شد خسرو همسر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
من شیرین عروس ایرانم عروس انوشیروانم
من ملکه این سامانم کو آن زینت و زیور من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

این قبر ساسانیان است مزار انوشیروان است
لشکرگه عالمگیران است خاک درگهش افسر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

اشاره بجمعیت میکند با چهره تنفر نما
با چه روئی دگرزنده‌اید؟ از روی من نی‌شرمنده‌اید!
زیر پای خصم افکنده‌اید استخوانهای پیکر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

من در این مملکت عروسم من عروس پور سیروسم
من بر شاهنشاهان ناموسم آن بودم این شد آخر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

ای کاش اینهمه سلاطین به زرتشت منزه آگین
درودی به آگین پیشین فرستندو بر رهبر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

چون شیون شیرین با آخر رسید همه پادشاهان دستها را پائین آورده با آداب
قدیم ایران سوکواری را ختم کرده ، شروع بخواندن این درود می‌نمایند :

(درود بروان پاک ست زرتشت)

(آهنگ این سرود را میرزا حسینخان دیلمه موزیک ساخته)

زرتشت ایران خرابست ، ای روان پاک زرتشت ، این کشتی در گردابست

حیف از این آب و خاک زرتشت

آب و خاکی که یکوجب ویرانی در آن نبوده هیچ عصر و زمانی
آب و خاکی که مهد عزت دنیاست پرورده دست و مزد شمشیر ماست

اکنون چنان روی بویرانی نموده ، بویرانی نموده

که کس نگوید این ویرانه ایران بوده ، نه ویرانه ایران بوده

ای پیمبر آسمانی - زرتشت تو بر ایران و ایران - بیک نهانی زرتشت دست بدامان

پاك تو - حقيقت يزدان - سرپيوزش نهم برخاك تو سعادت ايران - ايران :
از ستوده روان تو ما خواهانيم

تجلی روان شت زرتشت

چون درود باخررسید ، کم کم يك ديوارى كه ذيل آن يك دهليزى را نشان
ميدهد و در طاق آن يك مجسمه رب النوع پيداست محوگرديده ، روح زرتشت با



شت زرتشت

جامه وموى سفيد وگيسوهاى تاكمريخته
بايك قيافه ملكوتى وحرکات پيمبرى پيدا
ميشود وشروع بخواندن اين ابيات ميكند و
آهسته آهسته همچون روح حرکات مينمايد:

من روان پاك زرتشتم كه بستويد هان
پيش آهنگ همه دستوريان و مؤبدان

من سخن آراى دستور مها بادم همى
آنچه بايد داد ، پندو رهبرى دادم همى
كارنيك وكفت نيكوودل پاك ، اين نداد!

گوش ايرانى : بيدبختى امروز اوفتاد
اى جوان مردان عالمگير خفته در مفاك

نامتان رخشنده در آفاق وخود در زيرخاك

جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون

زين پسرهای درآورده پدر از خود برون

حيف نبود زادگان خسرو کشور گشای

دست بر شمير نابرده در آيندى ز پای

خيرگى بنگر كه در مغرب زمين غوغا پياست

اين هميگويد كه ايران از من ، آنگويد ز ماست

ای گروه پاك مشرق ، هند و ایران ترك و چین
 بر سر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین
 در اروپا ، آسیا را لقمه ای پنداشتند
 هر يك اندر خوردنش ، چنگالها برداشتند
 بی خبر کآخر نگنجد ، کوه در حلقوم کاه
 گر که این لقمه فرو بردند ، روی من سیاه
 یاد از آنهدی که در مشرق ، تمدن باب بود
 وز کران شرق ، نور معرفت پرتاب بود
 یادشان رفته ، همان هنگام ، در مغرب زمین
 مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین
 از همین رو ، گله گله میچریدندی گیاه
 خیز ای مشرق زمینی ، روز مغرب کن سیاه
 تا فخوابد شرق ، کی مغرب برآید آفتاب
 غرب را بیداری آنگه شد که شرقی شد بخواب
 دارم امید آنکه ، گر شرقی بیابد اقتدار
 از پی آسایش خلق ، اقتدار آید بکار
 نی چو غربی آدمی را رانده از هر جا کنند
 آدمی و آدمیت را چنین رسوا کنند
 بعد از این باید نماند هیچکس در بندگی
 هر کسی از بهر خود زنده است و دارد زندگی
 چون کلام با اینجا میرسد ، شت زرتشت با دست اشاره بسقف و ستون کرد
 گاهواره آراسته با بیرق ایران و مزین بچراغهای رنگارنگ از سقف پائین میآید ؛
 روان شت زرتشت با دست بآن اشاره کرده و بکلام خود ادامه میدهد :
 در همین گهواره خفته ، نطفه آیندگان
 نطفه این مردگانی را که بینی زندگان

از همین گهواره ، تا چند دگر فرزند چند
 سر بر آرد سر بسر ، ایران از ایشان سر بلند
 بعد از این اقبال ایران را ، دگر افسوس نیست
 لگه‌یی در سر نوشت کشور سیروس نیست
 من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم

حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم
 شت زرتشت در پشت همان دیوار که تجلی کرده بود غایب میشود دوباره دیوار
 بجای خود بر میگردد ، شاهنشاهان ایران باستان هم پس از يك مدت حیرت و ضعف
 در دیوارهایی که محور گردیده بود و آنها پیدا شده بودند رفته رفته بحالت اولیة
 خود باز گشته ناپدید میشوند .

خرودخت هم آهسته آهسته در قبر خود جای میگیرد و در این میان میرزاده
 عشقی از خواب برخاسته بایک وحشت آمیخته به تعجبی این ابیات را میخواند :
 آنچه من دیدم در این قصر خراب بد به بیداری خدایا ! یا بخواب ؟
 پادشاهان را همه اندوهگین دیدم اندر ماتم ایران زمین !
 تنگمان داندمان اجدادمان ای خدا دیگر برس بر دادمان !

وعدۀ زرتشت را تقدیر کن
 دید(عشقی) خواب و تو تعبیر کن

اپرت بچه گدا و دکتر نیکوکار

یا

نمایشنامهٔ قربانعلی کاشی

(کمدی - انتقادی - اخلاقی)

غرض از این نمایش مجسم کردن استعداد های خوب ایرانیست که در نتیجهٔ نبودن تعلیمات عمومی بدزدی و حقه بازی و رذالت صرف شده و در پردهٔ دوم نشان داده میشود که ممکن است استعداد هاییکه در کارهای زشت ترقی میکنند آنها را از این کارها بازگرداند و در کارهای زیبا ترقی داد .

بازیکنان این نمایشنامه :

- ۱- قربانعلی کاشی- گدای حقه باز متقلب .
- ۲- اکبر- بنام غزال دختر حاجی، قربانعلی او را لباس مردانه پوشانیده بگدائی و امیدارد و بیچاره را گول میزند که ترا جادوگری خواهم آموخت .
- ۳- فرنگی مآب اولین تکدی اکبر نزد فرنگی مآب بدستور قربانعلی .
- ۴- مت- خواهان اکبر میشود ، او را همراه میبرد ، در بین راه اکبر او را سرکیمه کرده برمیگردد .
- ۵- نقاش- اکبر را از قربانعلی اجیر میکند که به تهران برد . اکبر در راه اثاثه اش را برداشته فرار میکند .
- ۶- باربر- یک نفر وافورست قربانعلی او را سرزنش میکند و پارچه ای را از او میدزدد .

- ۷- پیرزن - گدائیست که میآید بخرابه : قربانعلی او را بیرون میکند که خرابه را اجاره کرده ام .
- ۸- دکتر نیکوکار - اکبر را از قربانعلی اجیر میکند و بعد دو نفری بیکدیگر عاشق میشوند .
- ۹- ترک مت - شهدی قنبر سمسار عاشق خانمی بواسطه زلف نداشتن ، خانم او را طرد میکند . نیمه شب آمده از دکتر دوامیخواهد که زلف دریاورد .
- ۱۰- یاسبان - دکتر او را میآورد که ترک مت را از محکمه بیرون نماید .
- ۱۱- نامه رسان تلگراف - از وزارت داخله تلگراف آورده که دکتر ، اکبر را بقربانعلی بازگرداند .
- ۱۲- حاجی - میآید برای فسخ اجیری اکبر ، از دکتر صیغه بخواند بعد معلوم میشود اکبر دختر و نامش غزال و این حاجی پدر اوست .

پرده اول بالا میرود .

قربانعلی و اکبر وارد سن میشوند

- قربانعلی - اکبر اگر امروز يك حقه سوار کردی که چهارشاهی عایدمان شود امشب پوست لبو بشت خواهم داد .
- اکبر - بچشم اما بشرط اینکه جادوگری بمن بیاموزی .
- قربانعلی - اکبر من ترا آورده ام که جادوگری بیاموزمت عجلتاً یکنفر فکلی میآید ، بخوان بخوان .
- اکبر - (بامقام شروع بخواندن میکند) گدایم من ، گدایم من ، گدایم من ، گدایم من ، گدایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان از حال زار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم آقا آقا پول يك کف نان .
- فرنگی مآب - ولم کن ، کشیم کردی ! ششماه است اداره بمن حقوق نداده ،

این هم خودش را لوس کرده برای من شعر میخواند . برو برو وقت ندارم .
قربانعلی - فلون فلون شده بدفکلی را دیدی! چقدر متعفن؟ بوگند عطرش
 دماغم را کثیف کرد یک قاز هم نداد میگوید وقت ندارم صد دینار دادن هم وقت
 میخواهد! بچه مچه ها: پزش عالیہ جیش خالیہ .

اکبر - رو بقر بانعلی کرده میگوید - تو مرا از پدرم جدا کردی و آوردی نزد
 خودت که بمن جادوگری بیاموزی حالا میخواهی مرا بگدائی واداشته وخوراکم
 را پوست لبو و برگ کاهو قرار دهی ، من نمیتوانم اینها را بخورم .

قربانعلی - غصه مخور اینها درجه اول جادوگری است! من این کارها را بتو
 یاد میدهم که جادوگر شوی . در این بین شخص نقاشی پیدا میشود . قربانعلی میگوید:
اکبر بخوان بخوان .

اکبر - گدایم من . گدای بینوایم من . بسختی مبتلایم من . فغان از حال زار
 من ، یتیم . غریب . بابا ندارم آقا آقا ، پول یک کف نان .

نقاش - بیا همراه من ایدون . مکن گریه . مشو محزون . از این ویرانه شو
 بیرون . که میاگی بکار من . غم مخور . ای پسر بابای تو من . بچه میبای بامن بتهران .

اکبر - گدایم من گدایم من ، گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان
 از حال زار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم ، آقا آقا پول یک کف نان .

نقاش - شوی همره ، شب و روزم ، چو بابا بر تو دلسوزم ، قبا ی نو برت دوزم ،
 بتو نقاشی آموزم ، شوی گر همقطار من ، غم مخور ، ای پسر ، بابای تو من ، بچه
 میبای بامن بتهران .

بچه گدا - (بامقام) یتیم ، بی کسم ، بابا ندارم - آقا آقا پول یک کف نان .
نقاش - (خطاب بقر بانعلی) ای مشهدی کربلائی این بچه باشاچه نسبتی دارد؟
قربانعلی - هلا ای مرد با ایمان ، همین طفلی که بینی هان ، گرو باشد بده
 تومان : بنام اعتبار من .

نقاش - چطور ، چطور ، چه گفتی؟ مگر انسان ساعت است که گروش بگذارند!

قربانعلی - ساعت ماعت کدومه ، هر که میخواد ده تومن میدهد میردش ، چون شما دیروز یکی از محترمین آمد و هشت تومن داد، ندادمش ده تومان يك غروش سوهان نخواهد خورد .

نقاش - حال که حرف تو برگرد ندارد و منم این پسر را لازم دارم ده تومان را میدهم بیا بگیر - نقاش پول را پرداخته دست اکبر را گرفته از سن بیرون برد .
قربانعلی آهسته به اکبر میگوید : زود فرار کن بیا .
نقاش - هان هان چه گفתי ؟

قربانعلی - هیچ بچون شما سفارش کردم که خوب خدمت بشما نمایند که من نزد شما روسفید باشم - نقاش و اکبر از نزد قربانعلی خارج میشوند پیرزن گدائی وارد میشود .

پیرزن - حاجی خدا عمرت بدهد سایه ات از سرم کم نشود يك چیزی بمن گدا بده .
قربانعلی - برو خدا پدرت را از بهشت نجات بدهد من خودم گدا هستم گدا بگدا رحمت بخدا !

پیرزن - وای ، وای تو کجات گدایه ؛ دست چلاق یاپات شله یا چشمت کوره ؟
قربانعلی - نه دستم چلاقه و نه پایم شله و نه چشمم کور از همین گداهای معمولی که می بینی هستم .

پیرزن - در این صورت منم در این خرابه می نشینم تا تصدق سر شما لقمه نانی گیرم بیاید .

قربانعلی - پاشو برو ! من این خرابه را اجاره کردم .

پیرزن - وای چه حرفها ؟ مگر خرابه را هم اجاره میشود کرد ؟

قربانعلی - بزور پیرزن را از خرابه بیرون میکند و يك نصفه نانی را از زیر بغل ضعیفه میدزد و با خود میگوید يك فیضی هم از این پیرزن گدا بمن رسید یکم تر به اکبر چادر بسر وارد میشود .

قربانعلی - وای غزم غزم - کوفته پزم ، آمدی عزیزم بگو چه بسر نقاشه

آوردی .

اکبر-هیچی ، يك چند فرسخی که دور شدیم نقاش توی گاری خوابش برد
و منم اسباب نقاشی و اثاثه اش را برداشتم و فرار کردم .

قربانعلی- بده بمن ، اینهارا جائی قایم بکنم . اشیاء را از اکبر گرفته برای
پنهان کردن از سن خارج میشود اکبر با لباس زنانه تنها نشسته که يك نفر مست وارد
میشود . اکبر شروع بخواندن مینماید .

اکبر- گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان
از حال زار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم ، آقا آقا پول يك كف نان .
مست - الا ای ماهر و دختر ، لباس نو نما دربر ، تو با من باش هم بستر ، که
میآئی بکار من .

اکبر- گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان
از حال زار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم ، آقا آقا پول يك كف نان .
مست - دختر گدائی میکنی چکنی ؟ بیا همراه من هرچه میخواهی برایت
حاضر میکنم .

اکبر- نیم من هرگز از آنها ، که آیم با تو در هرجا ، که با ناموسم ای آقا ،
مریزی اعتبار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم ، آقا آقا پول يك كف نان .
مست- برو بابا ! شما همه تان اولش همین حرفها را میزنید بعد معلوم میشود
که همه اش ناز و غمزه است برای پول بیشتر گرفتن .

اکبر- تو پولت کجا بود ؟

مست- توجه کاریول من داری مگر بیشتر از يك اسکن دو تائی میخواهی این پول .
اکبر- بده من و یکی هم نگو برو تا بریم ، اکبر با مست از سن خارج شده
و قربانعلی وارد میشود .

قربانعلی- اهوی و پر پریده نیستش . یقین باز رفته يك نیرنگی سوار کند ،
در این بین یکنفر حمال وارد میشود بار خود را بزمین میگذازد که رفع خستگی کند
قربانعلی میدود نزدیک و خیره خیره بچهره حمال نگاه کرده میگوید اهوی حمال

حمال تو پسر حاجی محمد کاظم الوف (علاف) نیستی ؟

حمال - چرا ای داد و بیداد (خمیازه طولانی میکشد).

قربانعلی - با اینهمه دولت پس چرا باین روز سیاه افتادی ؟

حمال - از دست وافور ! (سپس آه سردی میکشد و با شوشتری میخواند):

هر که اندر زندگی پابند بر تریاک شد

زنده ناور در حساب او را ، حسابش پاک شد

هر جوانی یکدو سالی لب باین عفریت زد

پیر شد فرتوت شد ، مردواستخوانش خاک شد

بارها دیدم ، کزین سرمایه ادبار و فقر

کمترین بی چیز ، با ثروت ترین ملاک شد

ثروت الملك کذا ، از پرتو وافور گشت

رانده از دربار و در حمامها دلاک شد

قربانعلی - تو که پدرت ، کاروبارش خیلی خوب بود تمام این املاک و دکاکین

و کاروانسرا را درسوراخ وافور کردی ؟

حمال - بنظرم تو نون داری بخوری و کاری که بکنی ، من از حالا تا شام بیست

لنگه بار ببرم تو را بخدا زیر این بار را بگیر که من به پشت گرفته بروم . قربانعلی

کمک میکند که بار را پشت حمال بگذارد در ضمن یک طاقه پارچه از کول حمال

میدزد و حمال خارج میشود . اکبر با لباس گدائی وارد میشود .

قربانعلی - اکبر بگو بینم کجا رفته بودی ؟

اکبر - یک مستی آمد اینجا خاطر خواه من شد گفتم بیا زن من شو منم

همراهش رفتم در یک کوچه تنگ و تاریکی بزمین خورد . منم فرصت را از دست نداده

چارق و پیاله و غداره و ساعت و پولهایش را برداشته مراجعت کردم .

قربانعلی - بده بمن .

اکبر - بیا ، اسبابهایش مال تو پولهایش مال من .

قربانعلی - (بتغییر) بله تفهیدم چی گفتمی اگر دیگه از این حرفها بزنی

بیرون می‌کنم تو هرچه می‌خواهی از شام و ناهار و لباس برایت حاضر می‌کنم دیگر پول برای چه؟ بده بمن، بده بمن، قربانعلی پولها را هم از اکبر می‌گیرد که یکنفر فکلی از دور نمایان میشود. قربانعلی رو به اکبر کرده می‌گوید من این فکلیه را میشناسم نیکوکار است خودت را بیدحالی بزنی و بخوان تا به بینم چی از آب درمی‌آید؟

اکبر- (با مقام شروع بخواندن مینماید) امان دکتر، فغان دکتر، دردی شسته بردلم دکتر، نمیکند آبی ولم دکتر، دلم شد خون، رود بیرون، این درد از دلم کی درد مرا درمانی کن و درمانی کن و درمانی کن و درمانی کن.

دکتر- درد ترا درمان باشد و درمان باشد و درمان باشد و درمان است.

اکبر- محض رضای خداکن، این درد دلم دواکن، همین دنیا همان دنیا، دستم بدامانت ای دکتر.

دکتر- (رو بقربانعلی کرده می‌گوید) بگو بینم چند ساعت است دلش درد میکند.

قربانعلی- جان شما الان یکماه ونیم است که از درد دل آرام ندارد.

دکتر- الان او را چاق می‌کنم، دکتر مشغول میشود از کیف خود يك گردی بیرون بیاورد قربانعلی هم آهسته از اسبابهای دکتر سرعت مینماید دکتر گرد را میریزد بدهن اکبر و میگوید بخور، اکبر گرد را میخورد فریاد میکشد میمیرد!

قربانعلی- (دودستی بر سر زده می‌گوید) دکتر چه بلائی بر بچه‌ام آوردی؟ چطور شد بگو بینم!

دکتر- نبض اکبر را گرفته مبیند ساقط شده گوشه را میگذارد بقلبش مبیند پاک مرده، می‌گوید میخواستم او را چاق کنم بدبختانه مرد.

قربانعلی- میچسبد به یخه دکتر که الان بنظمیه شکایت می‌کنم بچه مرا کشتی - دکتر.

دکتر- (دست پاچه شده می‌گوید) والله من نمی‌خواستم او را بکشم هرچه بایست بشود شد حالا هرچه بخوای بتو میدهم.

قربانعلی - حالا بچه مرا کشتی تا بیست تومان ندهی ولت نمیکنم .

دکتر - بخدا قسم من همه هفت تومان بیشتر ندارم .

قربانعلی - همان هفت تومان را بده بمن باز بهتر از هیچ است .

دکتر - هفت تومان را بقربانعلی داده کیف خود را برداشته فرار میکند اکبر

میبیند کسی نیست از جا برخاسته زنده میشود .

قربانعلی - آفرین آفرین منتهای درجه حقه بود که سوار کردی امروز دخلمان

از یک تاجر عمده بیشتر بود . راستی بگو بینم چطور خودت را بمردن زدی که دکتر

با آنمه مهارت تفهیمید ؟ قربانعلی مشغول است که با اکبر صحبت میکند: دکتر در راه

می بیند کیفش سبک است او را باز میکند می بیند بعضی اسبابهایش نیست بخيال اینکه

در خرابه ریخته مراجعت میکند می بیند اکبر زنده شده .

دکتر - به به اکبر مرا فریب دادی تو چطور مردی ؟ که من هر چه نبض ترا دیدم

و قلبت را معاینه کردم آثار زندگی درت نبود و پاک مرده بودی حال چطور زنده

شدی الان شکایتت را بنظمیه میکنم .

اکبر - (بامقام بلند شروع بخواندن می نماید) بیخش دکتر امان امان از درد

ناچیزی ، و امیدارد بهر کاری روزی هزار مرتبه میبدم تا یک لقمه نان بگیرم باید

بیخشائی و بیخشائی و بیخشی .

دکتر - دیگر بتو نمیبخشم و نمیبخشم و نمیبخشم .

قربانعلی - خواهش میکنم این یکدفعه را بما بیخشی آقای دکتر .

دکتر - اگر میخواهید شما را بیخشم باید این بچه را همراه خودم ببرم چون

این نقشی که در مردن ، این بچه بازی کرد هیچ بازیگری در فرنگ نمیتواند بازی

بکند . چون این بچه خیلی با هوش است و برای شاگردی من خوب است .

قربانعلی - دکتر بخدا قسم من همین یک فرزند را دارم اگر این بچه را از من

دور کنی من دق خواهم کرد .

دکتر - اگر قبول نمیکنی بنظمیه شکایت میکنم !

قربانعلی - خیلی خوب اطاعت دارم اکبر را همراه دکتر روانه میکند در ضمن آهسته میگوید زود فرار کن و بیا .
(برده میافتد)

برده دوم

منزل دکتر را نشان میدهد که یکطرف تختخواب دکتر است و قسمت دیگر اطاق میز داروها است .

اکبر - پیشدامنی سفید بخود بسته خیلی تمیز و پاکیزه این اشعار را با مقام میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد

در دیده اشک گرم ، در سینه آه سرد !

ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم - عاشقم

شبهای مهتاب ، در موسم شباب دل غرق بحر عشق ، کی دیده فکر خواب ؟

ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم - عاشقم

در این ضمن قربانعلی وارد میشود میگوید به اکبر حالا دیگر عاشق شد ...

عاشقم عاشقم . پاشو بریم پاشو بریم .

اکبر - قربانعلی چرا دست از سرم برنمیداری ، من نیایم . من همه‌اش نمی‌توانم پوست لبو و برگ کاهو بخورم .

قربانعلی - هان نیایم من یک تلگرافی امروز در تهران بوزارت داخله کردم و همین امشب جواب خواهد آمد . تو چه بخوای من ترا خواهم برد . در این ضمن صدای پای دکتر شنیده میشود ، قربانعلی میرود زیر تختخواب قایم میگردد ، دکتر وارد می‌شود و میگوید اکبر چه میکنی ؟ دواها را حاضر کردی ؟

اکبر - بله آقا .

دکتر - برو ، آن شیشه‌ها را پاک کن ، اکبر میرود باطاق دیگر ، دکتر بتختخواب خود تکیه داده و این اشعار را با مقام میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد

در دیده اشک گرم ، در سینه آه سرد !

ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم - عاشقم
 دکتر روی تختخواب خوابش میرد ، اکبر برگشته پای تختخواب ایستاده
 میگوید خدایا من بدکتر قسم خوردم که راستش را بگویم حالا چطور بگویم ؟ باز
 این اشعار را میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد

در دیده اشک گرم ، در سینه آه سرد !

ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم - عاشقم

در این بین ترکی وارد میشود میگوید :

دکتر کجاست پر؟ بگو مشهد قنبر - کاری لازم دارد !

اکبر - دکتر خفته است : های هوی کمتر کن ، های وهوی ! ای خدا عشق

دیوانه‌ام کرد عاشقم - عاشقم .

مست - من ده بیرخانم وار گفته ، زلف بسیار گفته برودکتر بگوزلفم بگذاری

اله عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم - عاشقم .

اکبر - این نصف شب گیسو ، ای مرد ابله کو - دکتر خفته است ، اهو کمتر

های وهوی - ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم - عاشقم .

ترک - نه درسوز ، توده عاشقی «میرود بالای سر تختخواب دکتر میگوید»

دکتر ، دکتر ، (دکتر بیدار میشود) .

ترک - میگوید مشهدی قنبر سمسارم ، آمده‌ام بیردوائی ، اله بدهی زلف

دریاورم بلند بلند .

دکتر - من همچین دوائی ندارم بخوری که زلف بیرون آوری .

ترک - دکتر تو در فرنگستان نگشته‌ای ، این گرامافونها را ندیده‌ای که درست

کرده‌اند ؟ چطور نمیتوانی دوائی بمن بدهی که زلف دریاورم ؟

دکتر - چرا در فرنگستان گشته‌ام . گرامافونها را دیده‌ام ولی مربوط باین

نیست که من دوائی بتو بدهم که بخوری زلف در آوری .

ترک - من تا دوائی نخورم و زلف دریاورم از اینجا تکان نمیخورم و میخواند .

دکتر - پس من میروم نظمیہ آژان میآورم ترا بیرون کند .
 دکتر از منزل بیرون میروید . قربانعلی از زیر تخت بیرون آمده دست درجیب
 ترک کرده بیست تومان از جیب ترک درآورده فرار میکند .

ترک - دکتر تو دزدی یا دکتری ؟ دکتر با آژان وارد میشود .
 آژان - ترک میگوید آقا آقا بلند شو از منزل دکتر برو بیرون .
 ترک - خیلی خوب بیست تومان از جیب من درآوردند بدهید تا بروم .
 دکتر - کی درآورد !

ترک - بله . من نمیدانم در این خانه بیست تومان از جیب من درآورده اند .
 دکتر - منکه در منزل نبودم از این بچه هم اطمینان کامل دارم در این ضمن
 قربانعلی با غلام تلگرافخانه وارد میشوند یک پاکت تلگرافی دست غلام است میدهد
 به دکتر ، دکتر سرپاکت را باز کرده میخواند باین مضمون :

جناب آقای دکتر نیکوکار ! برسیدن این تلگراف بدست شما اکبر که پسر

قربانعلی است ییدرنگ باو بازدهید . وزارت داخله

دکتر - رو بقربانعلی کرده میگوید : افسوس از این پسر که مثل تو پدزی دارد!
 قربانعلی - مگر من چطورم ؟ دکتر تو بچه جوت ششماه است پسر مرا

نگهداشتی ؟

دکتر - خیلی خوب حالا برو پسر تو را ببر .

قربانعلی - نه همچین است تو اجیرنامه از این گرفته ای که تا سه سال دیگر
 این نزد تو باشد الان یک نفر بیاید اجیرنامه را فسخ کند تا من او را ببرم .

دکتر - من این نصف شب آدم از کجا پیدا کنم که اجیرنامه را فسخ کند .

قربانعلی - من نمیدانم باید امشب اینکار خاتمه پیدا کند .

فرارش پست - آقا من یک نفر سراغ دارم در این نزدیکی منزل دارد اجازه

بدهید من بروم او را بیاورم اجیرنامه را فسخ کند .

دکتر - بسیار خوب برو بیاور .

دکتر - حالا که میخواهی این بچه را ببری اورا نزد يك آدم باکله بگذارش که کمتر از اینجا نباشد . چونکه خیلی باهوش است و اگر يك مدت دیگر نزد من میانند این در طب خیلی ترقی میکرد .

قربانعلی - من خودم فکرش را دارم کجا بگذارمش . میگذارمش دکان کله پزی که باکله بشود ! در این ضمن فراش تلگراف وارد شده بایکنفر حاجی که اسم آن حاجی گم کرده است و آن پدر اکبر است . اکبر هم پسر نیست و دختر است ، اسمش هم غزال است .

حاجی - شروع میکند این اشعار را با مقام خواندن :

امان دکتر ، فغان دکتر ، دردی نشسته بردلم دکتر، نمیکند آنی ولم دکتر، دلم شد خون ، رود بیرون ، این درد از دل من کی دکتر ، درد مرا درمانی کن و درمان کن و درمانی ، محض رضای خدا کن این درد دلم را دوا کن ، همین دنیا همان دنیا ، دستم بدامانت ای دکتر .

دکتر در این موقع که من وقت ندارم ترا معالجه کنم . عجالتاً برو این اکبر که پسر قربانعلی است اجیرنامه اش را فسخ کن و صبح بیایید شمارا معالجه کنم .
حاجی - آقای دکتر ! من يك دختر داشتم یکسال ونیم است اورا از من دزدیده اند و من از فراق او مریض شده ام .

دکتر - بسیار خوب اجیرنامه اینهارا فسخ کن فردا ترا معالجه میکنم .

دکتر - اکبر بیا پیش ، قربانعلی بیا پیش .

اکبر پیش آمد چشم حاجی که باکبر میافتد یکمرتبه فریادی کشیده میگوید :
غزال ، غزال تو هستی ! بیا برویم ! در این مدت کجا بودی ؟ چقدر خون بدلم کردی ! دست اکبر را گرفته ببرد . اکبر خود را بیای حاجی انداخته که پدرش باشد و این اشعار را با مقام میخواند :

اکبر - آؤخ - ایندم رفتن - نمایم وداع این من ورهگذر ، عاشقم عاشقم

حاجی میگوید : عاشقی دخترم - عاشق کیستی ؟

اکبر - عاشق دکترم ! عاشقم - عاشقم .

دکتر - ای مپاره دختر! تو بمن عاشقی، من بتو بیش عاشقم عاشقم.
 دکتر - روباجی کرده میگوید: منم از دلبرم، گرنمائی جدا، سم مهلك
 خورم، عاشقم عاشقم.

حاجی - معلوم میشود شما بیکدیگر عاشق هستید!

دکتر - جناب حاجی! من تابحال نمیدانستم این دختر است و يك عشق
 فوق العاده ای نسبت باو داشتم ولی چون پسر بود و از عشق پسر فوق العاده نفرت
 میکنم اظهار نمی کردم؛ ششماه است پیش من است خیلی باهوش است اغلب داروها
 را میشناسد اگر چهار پنج سال نزد من بماند تصور میکنم بقدر من اطلاعات در طب
 پیدا کرده، يك دکتر خوبی بشود.

حاجی - آخر من یکسال ونیم است این بچه را ندیده ام حالا چطور دست از

او بردارم؟

بچه خدا - اگر بخواهی بزور مرا از نزد دکتر ببری، من خودم را خواهم

کشت.

دکتر - منم اگر بخواهید غزال را ببرید و از من جدا کنید. خود را مسموم

خواهم کرد.

حاجی - چه عیب دارد؟ موافق قانون شریعت بایکدیگر زندگانی کنید و برای

منم کمال افتخار است که دخترم را بمثل شما آدمی شوهرش داده ام.

دکتر - امیدوارم که در سایه مرحمت شما بایکدیگر زندگانی کرده باشیم.

دکتر و غزال - با مقام میخوانند:

بعد از این شادمانی است، موسم، موسم کامرانی است، کامرانی است.

عقد ما بسته شد ز آسمان بعد از این بر من و تو جهان

شادمان بگنورد ماه و سال ای غزال، ای غزال، ای غزال

قریانملی پیش آمده میگوید تمام نتیجه های زحمت من این شده که این عنتر

و بوزینه باهم بگویند عاشقم عاشقم و روبغزال کرده میگوید از خر شیطان پیاده شو

بیا برویم بعد رو بجای کرده میگوید من این بچه ترا نان داده ام .
 حاجی - تو غلط کردی ، بچه مرا دزدیدی ، آژان این را ببر نظمیہ .
 دکتر - رو بقربانعلی کرده تو میدانی چقدر بمن زحمت دادی و میگفتی پسر
 است معلوم شد که دروغ میگفتی و دختر این حاجی است ! آژان اینرا ببر نظمیہ .
 فراش تلگراف - رو بقربانعلی کرده میگوید تو میدانی چقدر با داره تلگرافخانه
 زحمت دادی و تلگراف کردی پسر مرا دکتر نگاهداشته معلوم شد که دروغ گفتی !
 آژان اینرا ببر نظمیہ .

غزال - قربانعلی تو چقدر بمن صدمه زدی و مرا بگدائی واداشته و گرسنگیم
 دادی بعنوان اینکه جادوگر کنی و پول این ترک را هم دزدیدی ! آژان - اینرا
 ببر نظمیہ .

ترک - (از جا برخاسته) کیه اوغلی ، تو پول مرا دزدیدی ! آژان آنرا ببر نظمیہ .
 آژان - قربانعلی بیا برویم .

قربانعلی - رو با آژان کرده میگوید : منکه با وزارت نظمیہ کاری ندارم اگر
 آنها با من کاری دارند بگو بیایند این گله !
 آژان - قربانعلی را از صحنه بیرون میکشد .

بعد دکتر و غزال دست بدست هم داده میرقصند و این اشعار را با مقام میخوانند:
 بعد از این . بعد از این شادمانی - موسم ، موسم ، کامرانی است ، کامرانی است .
 کامرانی من و تو ای غزال ای غزال
 عقد ما بسته شد ز آسمان بعد از این بر من و تو جهان
 شادمان بگذرد ماه و سال ای غزال ای غزال
 پرده میافتد و نمایش تمام میشود .

کتاب پنجم

فروزی نامه

ادبیات جدید

بخش دوم : نظم و نثر

فروزی نامه

روش تازه من در نگارش



« مدت‌ها بود که با خود چنین میانیدیدم : همانا ادبیات پارسی بیش از آنچه ستایش بزبان و قلم آید پسندیده است و همچنین در برابر مردم همه جای دنیا همیشه ستوده بوده و اینک یکتا جنبه‌ایست که ایرانیان را در نگاه سایر اقوام ، آبرومندانه نگاهداشته ولی تمام این سخنان ، ما را محکوم نمیدارد که پیوسته سبک ادبی چندین ساله فرتوت را دنبال کرده و هی بکرات اسلوب سخن سرائی سخنوران عتیق را تکرار کنیم .

بعقیده من : هرچه را هرچند خوب و مرغوب تصور کنیم باز میتوان آنرا از

حالتیکه دارد خوبتر و مرغوبتر نمود؛ ادبیات پارسی هرچند بیش از اندازه قابل ستایش بوده وهست باز میتوانیم بیش از پیش بستودگی و پسندیدگی آن بیفزائیم. اگر صورت اسلوب ادبیات پارسی را یکتقطعه صحیفه شده بسیار زیبا فرض کنیم باز از آنجا که چندین صد سال است از عمر این قطعه میگذرد، رنگ

جریان زمانه، روی نقاشی این قطعه را فرا گرفته شک نیست محتاج بیک جلا، یعنی یک اسلوب تازه ایست تا بوسیله آن صیقلی شده باز مقام و صورت نخستین را بدست آورد.



مرحوم میرزا یحیی دولت آبادی

مگر نیست که به پند همه فلاسفه دنیا در هر آنی تمام عناصر کائنات حتی جمادات هم تفسیر حالت پیدا میکند، من هرچند تا به هان کاوش کرده ام، هیچ دلیلی بدست نیاورده ام که بحکم آن ادبیات پارسی را بیش از جمادات غیر قابل تفسیر بدانم!..

ولی باز با همه این سخنان: با برخی از ادبائی که بتازه در تجدید ادبیات ایران جدیت میورزند هم آرزو نیستیم زیرا آنان تجدید ادبیات پارسی را تبدیل اسلوب آن با اسلوب مغرب زمین در نظر گرفته و آنچه را مینگارند فقط غالب آن عبارت از پارسی است و گر نه تماماً روح و سخنان مغرب زمینی در آن دمیده شده و این خود باعث میشود که بکلی اصالت ادبیات پارسی را سلب کرده و در آینده آهنگ ادبیات ایران را رهین ادبای اروپا بدارند، شک ندارم که اجراء کنندگان این مقصد! در برابر ارواح حیثیات ملی ایرانیت مورد سرزنش خواهند بود!

پندار من اینست که بایستی در اسلوب سخن سرائی زبان پارسی تفسیری داد ولی

در این تغییر نایستی ملاحظه اصالت آنرا از دست نهاد! اندام اسلوب ادبیات ایران چنانچه فرتوت شده و محتاج بتغییر است همانا مناسب آنست که از قماش تازه دست نخورده‌یی درخور اندامش، جامه آراست نه کهنه پوش جامه ادبیات سایر اقوامش کرد!

این است: این چکامه را مناسبت مرسوم نوروزی و اثرات عشقی که همین موسم در سرتاپای وجود من فرمانفرمائی دارد با اصالت پارسی زبانی که تنها در رنگ آمیزی نقشه سخن سرائی آن رنگهای تازه بکار برده شده انشاد داشتم.

در این چکامه: همانا بزرزنجیر یا بندهای قافیه آرائی متقدمین، از آنرو گردن نهادم تا اندازه‌ای بتوان میدان سخن سرائی را وسیع داشت و از ه‌های (گنه) و (قدح) و (میخواهم) را با (هم) قافیه ساختم. این نکته نیز پوشیده نیست که تصدیق و تمیز توازن قوافی برعهده گوش است و اینک (گنه) و (قدح) را هرگوشی شك ندارم با یکدیگر موزون میدانند؛ از این قبیل سرپیچی‌ها از دستور چامه سرائی رفتگان باز در چندین مورد بجای آوردم که از آنجمله با آنکه در همه جا هر دسته چامه‌ای از چکامه را بیش از پنج مصرع قرار ندادم. در جائی که میایدیکبار و بالخصوص مفصلا سخن گفته شود دسته چامه را با بیست مصرع آراستم و در مصرع ششمین چکامه بواسطه کسبایی قافیه (روزی) و (آموزی) را از تکرار قوافی بی‌پروائی نمودم.

شبهه‌ای نیست که یکدسته از ایادی محافظه‌کار (کنسرواتور) یعنی طرفداران نگهبانی اسلوب عتیق، این عقیده و سبک تازه و شیوه ساده سخن مرا خوش نخواهند دانست و از این اسف خورند که چرانبایستی باز دامنه اغراق باقی‌های متقدمین را دنباله نهاد.

در اینجا بیش از اندازه بجا میدانم این سرود را که درباره (گوهرشاد نام) سال گذشته سروده‌ام و با خوش آمد آنان فوق‌العاده مساعد نخواهد بود مندرج دارم تا همانند باشم نه آنکه بواسطه بی‌بهرگی از قدرت سخن سرائی مانند متقدمین متشبث بدین طرز تازه گشته‌ام، بلکه این طرز را بدان سبک بمقتضای احساسات

مردم عهد امروز ترجیح و برتری میدهم .

اینک این چند بیت را در جلوگیری از سرزنش همان ادبای محافظه کار (کنسرواتور) در حال نگارش این سطور برای (دفاع از چکامه نوین خود) انتشار داده و در آن نیز ستایشی از ادیب بارع آقای حسین دانش^۱ ، یکتا قلمزنی که با این طرز تازه من موافق است بجای آورم .

درخاتمه بانهایت خضوع این چکامه نوین خود را بنام هدیه نوروزی ۱۳۳۶ بعموم خوانندگان محترم تقدیم و در سرتاسر این نامه ، روی سخن همه جا متوجه پندارم است . «

(میرزاده عشقی)

(۱) گوینده و آموزگار ایرانی ، آنوقت دبستان ایرانیان استانبول و گویا در گذشته است .

نوروزی نامه

در توصیف بهار استانبول

بتا دیشب در آنکشتی که بردی برمد (۱) مارا
نمیدانم خدا میردمان یا ناخدا ما را
همیدانم که راند از آن خطر، دیشب خدا ما را
ندیدی چون کشاندی سیل موج، از هر کجا ما را
بهر غلطاندن کشتی، نمودی جا بجا ما را
خدا دیگر چنین شب را نیارد بر کسی روزی.



میرزاده عشق در حال سرودن
نوروزی نامه

در آنحالت تو ایمه، خیره بودی موج دریا را
من از عشق تو، از خود رفته محروم آن تماشا را
شدم غرق تماشای تو، ماه سرو بالا را
فشاندی باد بر رویت، دوزلف مشک آسا را
فتاده بود عکس مه بر آب و این عجب ما را
که مه دیگر چه افروزدهمانا چون تو افروزی.

هوا و اماند ز آشوب و بساحل شد قرین کشتی
من از مرسوم هر روزی، ز کشتی چون برون گشتی
به پیرامونت می هشتم قدم، هر جا که می هستی
زهر راهی که میرفتی، زهر جایی که بگذشتی
زهول عشق قلبم، در پیش مانند زرتشتی

که آتش پرستیدن به روز عید نوروزی

خرامنده درختی بد بلند ، اندام دلجویت
 نقاب نازکینت را ، هوای باد از رویت
 کشاندی و برافشاندی ز زیر وی برخ مویت
 تو در پیش و من از پس ، تا عیان شد کوچه کویت
 چو خلوت دیدم آنجا را سبک بشتافتم سویت

بنا کردم بیان عشق ، با رمزی و مرموزی

بشب اندر شبستانم ، بروز اندر دبستانم
 ز فکر تو چسان خوابم ز ذکر تو چسان خوانم؟
 چه کردستی بمن ایمه؟ که آنی بیتو چون مانم
 بود عمرم چو زنجیر و شود عالم چو زندانم
 تو میدانی چه کردستی بمن؟ من خود نمیدانم

شیم روزست و روزم شب ازین خود به چه بهروزی؟

ز رنگ چهره ام بین درچه حالی اندرم رحمی!
 چو مرغی برگشودم سوی تو بال و پریم رحمی!
 مزن سنگ جفا ایدوست! مشکن شهپریم رحمی!
 گرفته آتش عشق تو ، از پا تا سرم رحمی!
 امان! آتش گرفتم یار ، برخاکترم رحمی!

نگاه رحمت از چه ، سوی ما لختی نمیدوزی؟

نگارا! عاشقم من سخت و این بد ماجرای من
 بدرد آمد ز هجرت جان، بدست آورد وای من
 همانا میروم از دست ، فکری کن برای من
 به آخر نارسیده بد هنوز ، این حرفهای من
 که تو آغاز کردی حرف و بند آمد صدای من

ابا يك لهجة زيا و سيمای برافروزی

به آهنگی که میفهماند میترسی که تا مردی :
 مبادا در سخن بیندت ، با نا آشنا مردی .
 که ای آن کز پی چندیست پیرامون من گردی
 شنیدم مردم عشقی و عشقی نام خود کردی
 ولی هیهات کین گرمی ، بکف ناید بدین سردی

کنون بسیار مانده تا تو درس عشق آموزی

نه تنها ز آتش عشق من ، اندر تو شرر باشد
 مرا هم از تو عشقی در دل و فکری بسر باشد
 ولی دانم که بس این راه را ، کوه و کمر باشد
 خود این راهیست پر خوف و بسی دروی خطر باشد
 که عشق است آتشی سوزان ، بل ز آتش بتر باشد

همانا در دل این آتش ، میفروزان که میسوزی

من از آن روز میترسم که چون با ما بمهر آئی
 برسم عشق ، لوح دل ز نقش من بیارائی
 بحکم عشق آزاری ، سپس چون دست دنیائی
 مرا از تو جدا سازد ، تو دور از من چه بنمائی
 نه من بی تو بیاسایم ، نه تو بی من بیاسائی

گر این پندم پذیری ، عشق من هرگز نیندوزی

همان روز است میبینم که ما هر دو بنا کامی
 ز هجر یکدگر تلخین ، بسر آریم ایامی
 نه من را تاب هجر تو ، نه تو بی من بیارامی
 درین بین ای بسا هر دو بمیریم اندر آلامی
 جوانیمان تبه گردد بنا کامی و بدنامی

حذر کن زین سوانح ، دیده چون بر عشق من دوزی

هنوز عکس صدا آید بگوشم ز آن صدائی را
 که با آن راندم از خود، چو بیخیری: گدائی را
 چو گفتمی دور شو از من، همانا من دوائی را
 که جستم بهر دفع میکروب آشنائی را
 جدائی بوده است ایدل، غنیمت دان جدائی را
 گر این درمان نه پذیری، کشد این درمان روزی

نمیدانی چه بر من رفت؟ از آن رفتار دلدارا
 سپس چون رو بخانه رفتی و بگذاشتی ما را
 خدا داند که در آن راه پیمودن، تو هر یا را
 که بر میداشتی در خون همی غلتید دل یارا
 چو درب در رسیدی و نگاه آخرین ما را:
 نمودی و درون رفتی و در بستند، دنیا را
 تو خود گفتمی گرفت آن دم، بخود دنیای اندوزی

تو رفتی و بر فتم من هم از خود، کنج دیواری
 بدرد خود گرفتار و زدرد این گرفتاری:
 نهادم قلب خود لختی، بدرب خانه ات باری
 کشیده آه و کردم این ندا، با ناله و زاری
 من از پروانه نی بیشم، تو از شمع چه کم داری؟
 همانگونه که سوزاندی، مرا خود نیز میسوزی!

گرفتم آن سپس راه خود و رفتم بکار خود
 مزار است ارچه بیتو خانه، رفتم بر مزار خود
 نشستم گوشه ای غمگین، ز وضع روزگار خود
 کشیدم آه چند اول، ز دوری دیار خود
 سپس افتادم اندر فکر بر مهری یار خود
 بخود گفتم کزین کرده پشیمان میشود روزی

همه آنشب ، نخفتم تا صباح و دیده نی بستم
مگر وقت سحر ، کاندک ز فکر و غصه وارستم
ر بودم خواب و اندر خواب دیدم با تو بنشستم
بساط عشق دسته دسته ، و دست تو در دستم
در این اثنا از آن خواب خوش از فرط خوشی جستم

بخود گفتم که بر این خواب باشد فال فیروزی

-۲-

مدح (موسم نوروزی و اثرات مصفا‌ی آن در عالم ، خاصه در
استانبول و تعریف منظره زیبای سحر ماهی «مدا»

چو فردا روز نوروز است و نوروز جهان آید
رود این سال فرتوت و یکی سال جوان آید
از این خوابم چنین یابم که سالی خوش روان آید
که آن نامهربان یارم ، بخوابم مهربان آید
اگرچه من حکیمم این سخن لغوم گمان آید

بنزد من زمان یکرنگ و یکسان است هر روزی

ولی امروز هست ، آنروز تاریخی و داستانی
که عالم بر کند . این رخت چرکین زمستانی
بجای آن بخود پوشد ، حریر سبز بستانی
بوژه‌ای خوشا نوروز و این شهر کهستانی
صفا‌ی منظر دریا ، زوضع جنگلستانی

سخن این بد که شب‌فارغ شد ، از رخت‌سینه‌دوزی

سحر باز آفتاب آمد ، بروز آورد دنیا را
مطلا ساخت کهسار و تلالو داد دریا را
زرافشان کرد دامان قبابی سبز صحرا را
توهم چون آفتاب آخر ، برون آ ، لحظه‌یی یارا

که با این آفتاب ، عالم بتر از شب بود ما را
سزد تو آفتاب آئی و روز ما بیفروزی

-۳-

تعریف منظرة زیبای سحرگاهی «مدا»

بیا ای صبح نوروزی ، نظر کن منظر ما را
زدامان «مدا» بنگر فضائی بس مصفا را
ز نور تازه خورشید ، فرش سرخ دریا را
عمارت «قول طورباق» از این پرتو مطلا را
همه باغات تازه سبز در اطراف آنجا را
«قز» و آن تل در آب شگفت آر معنا را
درختان را شکوفه ، زیورین کرده سراپا را
کشیده زان میان سروی ، بهر سورا است بالا را
که ما را میدهد یادی ، ز اندام تو دلدارا
نسیمی میوزد خوش ، تازه سازد ، روح دنیا را
بهارانه دهد بر ما ، نوید مرگ سرما را
چسان تشریح سازم ، انبساط حال حالا را
بهشت است این فضا گوئی ، ندیدم ارچه آنجا را
طلوع شمس ، به به ! بین چه حالت داده دنیا را ؟
مشمع کرده هر جسم لطیف صیقل آسا را !
بدست نور خود بنهاده زرین تاج تل ها را :
درختان کرده دریا را ، زرافشان کرده صخره را
طبیعت گوئیا خلدد : چو بیند وضع حالا را
فرا بگرفته بانگ قهقهش ، این دشت زیبا را
نگارنا ! بیا بشمر غنیمت ، این تماشا را

که عالم را چنین خرم نمی بینی بهر روزی

-۴-

بیان رسوم و عادات نوروزی ایرانیان در روزگار باستان

بمانند چنین روزی ، به پیشین عهد در ایران
بنام پاک شت زرتشت ، سبزه در چمنزاران
مقدس بوده است و مرزبان ، در مرز با یاران
نشستندی و خواندندی ، ثنای هرمز آثاران
که خود این سبزه نوروزی مارسمی است ز آندوران

که ای سبزه فراوانمان نما ، این سال نوروزی

بزبور ساحت آتشکده ، چون حجله کردند
ز عشق هرمز آن حجله ، با آتش سجده بردندی
بنام پادشاه عصر و آن پس باده خوردندی
بلشکر نیزه دادندی و کشورشان سپردندی
بلی اینسان نیاکامان ، جهان را سر بیردندی

که دائم نامشان بودی، قرین با فتح و فیروزی

نگارینا ! تو خود ترکی و دانی رسم ترکانرا
که نیز این عید نوروزی، بود عیدی هم آثارا
سرانگشتی بزنی : اوراق تاریخ نیاکانرا
گرفتندی و درعیش و خوشی، آن روز ایشانرا
چه خوش کردندی، این الحاح را بنده پرستانرا

گذشتی و همه کس را ، بدی آنروز بهروزی

بیا یارا که هان هم ، چون بسر آورد عمرش دی
همه ایرانیان نوروز را ، از یادبود کی
پیا سازند از مازندران تا شوش و ملک ری
بساط هفت سین چینند و بنشینند دور وی

همه از شوق سال نو بلب گیزند جام می
که می خوش باد امروز و مبارک باد نوروزی

—۵—

تبریک عید متضمن ستایش اعلیحضرتان پادشاه عثمانی و ایران
خلدالله ملکها و مدح نظام السلطنة مافی

تو گر آئی و گر نائی ، روم من خود بکار خود
بعکسم رسم نوروزی و مرسوم دیار خود
صراحی را نشانی ، چون رفیقی در کنار خود
وزو دستور خواهم در قرار عشق یار خود
بدو این سال نو سازم ، محول کار و بار خود

که خوش دارد مرا ، این عشق باپاکی و پیروزی

نگارا ! اولین گامی که بردارم ، بهر راهم :
ترا گویم ، ترا پویم ، ترا جویم ، ترا خواهم
همین امروز هم مدح تو میبایست و آنگاهم
ثنا شاهان ملک خویش و تو ، دریک سخن باهم
یکی گو مدح من گوید که مداح دو درگاهم

غلام این دو درگه باد ، دائم فتح و فیروزی

خوشا امروز روز ما که خوش شد ، روزگار ما
چنین روز خوشی بنگر ، چگونه کرد ، کار ما
زهرحیثی خوش اندر خوش ، نموده کار و بار ما
تو در این شهر یار ما و این دو شهر یار ما
خوشا بر شهر یار ما و در این شهر یار ما

خوشا نوروز شان و روز شان خوش ، در چنین روزی

نظام السلطنة ، سر خط از این دو پادشه دارد
که ایشان مردو ، مردانه سر از بهر کله دارد

خداوند این نگهدارنده ما را نگهدارد
گذشت آنکه که میگفتند: می خوردن گنه دارد
بزن جامی بجام من چه خوش ضوئی قدح دارد!

که بر ایران و ایرانی ، مبارک عید نوروزی

سخن در اتحاد و یگانگی ایرانیان و ترکان و پیروزی این دو ملت
در سایه اتحاد و یگانگی

نگارینا ! من آن خواهم که با توفیق یزدانی
همان مهری که مابین من و تو هست میدانی
شود تولید بین ما هر ایرانی و عثمانی
همانروز است می بینم ، تبه این شام ظلمانی
ز ظل (ظلمت) (۲) و (انور) (۳) فضای شرق نورانی

همانگونه که تو با ظلمت خود ، عالم افروزی

میان این دو قوم ، الفت مقام معنوی دارد
دلیل منطق من را ، کتاب مثنوی دارد
«چه خوش بادی هنوز ایران ز شاه غزنوی دارد»
بوژه هان که الفتان ، ز نو طرح نوی دارد
بتا بس سود این الفت ، ز من ار بشنوی دارد

اگر چه تو زبان من ، فدائی و نیاموزی !

چسان بدخواهمان ، آخر بهمزد آن بنائی را :
که در ما مثنوی بنهاد حیف آن صوت نائی را !!
« پی بیگانگان از دست دادیم آشنائی را »
افول آن بنا آوردمان ، این تنگنائی را
کنون ظلمت بما فهماند ، قدر روشنائی را

سزد اکنون تو شمع مرده را ، از نو بیفروزی

(۱) راجع بهقالیه «قدح» بدیباچه کتاب نوروزی نامه مراجعه کنید (۲) ظلمت پاشا سیاستمدار معروف

ترك (۳) انور پاشا سردار نامدار عثمانی که مجری طرح بان تورکیسم بود .

ز يك ره ميرويم ، ار ما سوی بیت الحجر با هم
 از نرو اندرين ره ، هم رهيم و هم سفر با هم
 چرا ز نرو نياميزيم ، چون شهد و شکر با هم
 قرين يكدگر روز خوش و گاه خطر با هم
 فرا گيريم باز از سر ، جهان را سر بسر با هم
 بتوفيق خداوندی و با اقبال و فيروزی

مخزل

دفاع از نوروزی نامه

ندارم شکوه ای از عشق ، در دل آتشی دارم
 که من از پرتو این آتش است ارتابشی دارم
 مبادا ای طيب ، اندر علاج من بينديشی
 که من حال خوشی ، در سایه این ناخوشی دارم
 بلی عشق است کآسایش رباید ، از جهان لیکن
 من اندر عین بی آسایشی ، آسایشی دارم
 نکردم پر ز آلايش ، چو اسلاف ، این سخن اما
 بسی آسایش اندر آن ، ز بی آلايشی دارم
 نیم چون عصر ماضی ، عارف از موهوم اندیشی
 بخورد عصر حاضر ، شکر لله دانشی دارم

گوهر شاد

«در حق گوهرشاد خانم (یکی از شاهزاده خانمهای
«بسیار نجیب و ادیب) بئاتقه احساسات قلبی ،
«قلمی داشتم» :

ایزد اندر عالمت ، ای عشق تا بنیاد داد
عالمی بر باد شد ، بنیادت ای بر باد باد
من نه آن بودم که آسان رفتم ، اندر دام عشق
آفرین بر فرط ، استادی آن صیاد باد
سنگدل صیاد ، آخر رحم کن ، این صید تو :
تا بکی در بند باشد ؟ لحظه‌یی آزاد باد
ناله من چون رسد ، هر شب بگوش بیستون
بانگ بر آرد که : فرهاد و فغانش یاد باد
بیستون ! فرهاد را هرگز بمن نسبت مده
از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد
من بمرگان میکنم ، آنکار ، کو با تیشه کرد
صد هزاران فرق ریزه موی با پولاد باد
سوختی بر باد دادی ، جان و عقل و دین و دل
خانه‌ام کردی خراب ! ای خانه‌ات آباد باد
منکه میدانم ز عشق تو ، نخواهم برد جان
پس سخن آزاد گویم ، هر چه بادا باد ، باد
گوهری در خانه شهزاده آزاده‌ایست
هر که دست آورد ، آن یکدانه گوهر ، شاد باد
دائماً رسوای عام و مبتلای طعن خلق
همچو (عشقی) هر که اندر دام عشق افتاد باد
کرمانشاهان - سال ۱۳۳۳ قمری

کتاب ششم

جمهوری نامه

ادبیات جدید

بخش سوم : نظم و نثر

جمهوری نامه

آثاری که باعث قتل عشقی شد

اشعاری که تحت عنوان : (جمهوری سوار) ، (مظهر جمهوری) ، (نوحه جمهوری) ذیلا درج میشود و همچنین : مقاله (آرم جمهوری) که در کتاب سوم مقالات عشقی چاپ شده از آخرین شماره روزنامه قرن بیستم (مورخ شنبه ۲۴ ذیقعدة ۱۳۴۲ قمری مطابق ۷ تیر ۱۳۰۳ خورشیدی) نقل گردیده و طبع این شماره قرن بیستم است که بقیمت جان عشقی تمام شد .

جمهوری سوار

تفصیل جناب جمبول

(مثنوی سیاسی ، یا داستان کاکا عابدین ویاسی)
«در صفحه اول روزنامه قرن بیستم (آخرین شماره) کاریکاتور مردی خر سوار را نشان میدهد که خود را ایای «خم رسانیده و مشغول تناول شیر است و در کنار کاریکاتور مزبور چنین نوشته شده : «جناب جمبول بر خر جمهوری ، سوار شده شیر ملت را مکیده و میخواهد بر ما شیر بمالد» سپس در صفحه دوم جریده مذکور اشعار ذیل چاپ شده است :

خاندان چند کرد ابلهی
 این حکایت، اندر آن واقع شده:
 سرپرست مردم آنسرزمین
 از برای خود ذخیره داشته
 اهل ده در زحمت از او صبح و شام
 وای از همسایه ناسازگار
 «یاسی» اندر خانه میرفتی درون
 هم از آن شیرین، همیکردی دهان
 شیره هم رو بر کمی میشته است
 دید از مقدار شیره کم شده
 دید پایِ خمره، جای پای غیر
 تا بدرب خانه «یاسی» رسید
 اینقدر همسایه آزاری چرا؟
 کرد گردن را ز لای در دراز
 «توجه حق داری خوری از رزق من!»

خواست تا گوید که من کی کرده‌ام:
 جای‌های پای‌های خود بین
 چاره‌ای جز عرض استغفار نیست
 بنده را بر حضرت مولا بیخش
 کن بروم یکسر، از این سرزمین
 جرم او بخشید و شد یاسی خجل
 نفس اماره، به یاسی چیره گشت
 اشتها برد از کفش، صبر و قرار
 که ندردد شیره‌اش را بعد از این
 تا در این بابت، برد حيله بکار

هست در اطراف کردستان دهی
 قاسم آباد است آن ویرانه ده
 کدخدائی بود کاکا عابدین
 خمره‌ایرا پر ز شیره داشته
 مرد دزدی ناقلا «یاسی» بنام
 بود همسایه بر آن، کاکای زار
 عابدین هر گه که میگشتی برون
 نزد خم شیره، بگرفتی مکان
 این عمل تکرار می‌گشته است
 تا که روزی، کدخدای ده‌کنده
 لاجرم اطراف خم را، کرد سیر
 پس همه جا، جای پاها را بدید
 بانگ زد ای یاسی! از خانه درآ
 دزد شیره، یاسی نیرنگ باز
 گفت او را این چنین، کاکا سخن:
 شیره من، از بهر خود پرورده‌ام
 عابدین گفتش: «نظر کن بر زمین
 دید یاسی، موقع انکار نیست
 «گفت: من کردم ولی، کاکا بیخش،
 بار دیگر، گر که کردم این چنین
 از ترحم، عابدین صاف دل
 چونکه از این گفتگو چندی گذشت
 باز میل شیره کرد آن نابکار
 دید بسته عهد، او با عابدین
 فکر بسیاری نمود، آن نابکار

راند خر را در سرای عابدین
تا دلش میخواست از آن شیره خورد
با همان خر ، آمد از خانه بدر
تا نماید شیره اش را باز دید
همچنین از شیرۀ خم کم شده
دید پای خمره ، جای پای خر !
هست جای پنجه یاسی پدید
هم ز خر بد دل ، هم از یاسی ظنین
ای خدا اینکار ، آخر کار کیست ؟
یاسی ارگردست ، یاسی بی سم است ؟
وز تعجب بانگ برزد این چنین !
منکه از این کار ، سر نارم بدرا !



تا شوند آگاه ابنای زمان
پای های خویشان را سم کند
همچو یاسی دارد ، او همسایه ای
حضرت جببول^۱ یعنی انگلیز
وز طریق دیپلماسی میکند
بر سر ما شیره ها ، مالیده است !
همچو شیره ، سرزمینی خوردنی است
دید از آن ، حاصلی نامد بکار
پشت پا بر فکر و تدبیرش زدند
کودتائی کرد و ایران شد شلوق
زد بفکر پست آنها پشت پا
این حنا هم دست او ، رنگین نکرد

رفت بر پشت خری شد جایگزین
دست خود را در درون خم ببرد
کار خود را کرد ، چون بر پشت خر
بار دیگر باز ، کاکا در رسید
باز دید اوضاع خم ، بر هم شده
پای خم را کرد با دقت نظر
اندرون خمره هم ، سر برد و دید
سخت در حیرت ، فروشد عابدین
پیش خود میگفت این و میگفت :
گر که خر گردست خرا نیست دست (ا)
زد دو دستی بر سر ، آخر عابدین
چنگ چنگ یاسی و پا پای خر

این حکایت زین سبب کردم بیان
گر بخواهد آدمی ، پی گم کند
هر که اندر خانه دارد مایه ای
یاسی ما هست ای یار عزیز :
آنکه دائم ، کار یاسی می کند
ملک ما را ، خوردنی فهمیده است
او گمان دارد که ایران بردنی است
با «وثوق الدوله» بست ، اول قرار
پول او خوردند ، بر زیرش زدند
چونکه او مایوس گردید از وثوق
همچنین زیر جلی «سید ضیاء»
کودتا هم کام او شیرین نکرد

ملت آنرا زود ، بر هم میزند
 مقصدش را زود ، بر هم میزنند
 از رهی کآنجا ، نباشد نام من
 تا که آخر ، کار یاسی پیشه کرد
 هم از آن بردست خود گیرم عنان
 زانچه کردم ، بعد از این بدتر کنم
 خر شوند از رؤیتش ایرانیان
 جمله را افسار سازم ، زین طریق
 میشوم برگرده آنها سوار
 خمره را از شیر ، خالی میکنم
 وز تجدد هم ، کله آنرا بفرق
 خر شود بد نام و یاسی شیر لیس
 گفت با آنها ، روم در یک جوال
 پس بگیرد پنج میلیون لیره را
 محرمانه زد بخم شیر دست
 هم ز خر بدین و هم از خر سوار :
 در قواره از چه او یغفوری است ؟
 دزد آمد دزد آمد ، ای پلیس !
 مردم ، این جمهوری قلابی است
 گرمخر رم کرد ، پا بردو گذاشت
 شیر به باقی ماند ، یارو گشت بور

دید هر چه مستقیماً میکند
 مردمان از نام او ، رم می کنند
 گفت آن به تا بر آید کام من
 اندرین ره ، مدتی اندیشه کرد
 گفت جمهوری ، بیارم در میان
 خلق جمهوری طلب را ، خر کنم
 پای جمهوری ، چو آمد در میان
 پس بریزم در بر هر یک علیق
 گر نگردد مانع من روزگار
 فرق جمعی ، شیر مالی میکنم
 ظاهراً جمهوری پر زرق و برق
 باطناً یاسی ایران ، انگلیس
 کرد زین رو ، پخت و پز با سوسیال
 شد سوار خر که دزد شیر را
 نقش جمهوری ، بیای خر بیست
 ناگهان ، ایرانیان هوشیار
 های و هو کردند کاین جمهوری است ،
 پای جمهوری و دست انگلیس !
 این چه بیرق های سرخ و آبی است
 ناگهان ملت ، بنای هو گذاشت
 نه بزر قصدش ادا شد نه بزور



مظهر جمهوری ...!

در صفحه چهارم روزنامه قرن بیستم که این ایات چاپ شده تصویر مرد مسلح و غضب آلودی را بنام مظهر جمهوری کشیده اند که در دست راست تفنگ و در دست چپ سکه نقره (پول) دارد؛ بالای سرش سایه جمبول! نمایان است، در اطراف اسامی روزنامه هائی را بشکل یکی از حیوانات نشان میدهد:

افعی «روزنامه ناهید» - جغد «روزنامه تجدد» - موش «روزنامه کوشش» -
سگ «روزنامه ستاره» - الاغ «روزنامه گلشن» - گربه «روزنامه جارچی» .
مظهر جمهوری فرماید :

من مظهر جمهورم - الدم و بولدم
من قلدر پر زورم - الدم و بولدم
از صدق و صفا دورم الدم و بولدم
مأمورم و معذورم - الدم و بولدم
من قائد جمهورم - الدم و بولدم

افعی گوید :

من افعی بیجانم - آئنا - صدقنا
من دشمن ایرانم - آئنا - صدقنا
زهر است بدنمانم - آئنا - صدقنا
من فاقد ایمانم - آئنا - صدقنا
من بوجارلجانم - آئنا - صدقنا

جغد گوید :

من جغد نواخوانم - بر بام تو - قوقوقو
کردست مرا فربه - اطعام تو - قوقوقو
من لاشخور بیستم - هم نام تو - قوقوقو
افتم بهوای پول - در دام تو - قوقوقو
بر دوش تو پرانم - آئنا - صدقنا

موش گوید :

من موشك مكینم ، پابند تو جیر جیر جیر
کردست مرا سرمست ، لبخند تو - جیر جیر جیر
در دزدی و قلاشی ، مانند تو - جیر جیر جیر

تا نرم شود دندم چون دند تو - جیر جیر جیر

من دست بدامانم - آمانا - صدقنا

سگ گوید :

من توله تفلیسم - عف عف اخوی عف عف

ابانه سفلیسم - عف عف اخوی عف عف

هم مکتب ابلیسم - عف عف اخوی عف عف

من مظهر تدلیسم - عف عف اخوی عف عف

من منتظر نانم - آمانا - صدقنا

الاغ گوید :

من کره خر زارم - عرعر ابوی عرعر حیوان علف خوارم - عرعر ابوی عرعر

جفتک زن احرامم - عرعر ابوی عرعر پالان قجری دارم - عرعر ابوی عرعر

مستوجب احسانم - آمانا - صدقنا

گربه گوید :

من پیش پیشم مومو، گربه علیم مومو خلقند همه شاهد بر مهملیم مومو

انگشت نمای خلق، در بز دلیم مومو سرگنده نیم چون شیر سریشکلیم مومو

مداح و ثنا خوانم - آمانا - صدقنا

قرن بیستم گوید :

ای مظهر جمهوری - هی هی جبلی قم قم

جمهوری مجبوری - هی هی جبلی قم قم

مسلك نشود زوری - هی هی جبلی قم قم

تا کی پی مزدوری - هی هی جبلی قم قم

یکچند نما دوری - هی هی جبلی قم قم

من مرد مسلمانم - آمانا - صدقنا

فوجہ جمہوری

در صفحه پنجم آخرین شماره قرن بیستم عکس تابوتی را نشان می‌دهد که عده‌ای از آن مشایعت مینمایند مرغان لاشخور سر تابوت در پروازند و پائین عکس چنین نوشته شده «جنازه مرحوم جمہوری قلابی» سپس این اشعار بچاپ رسیده است:

آه که جمہوری ما شد فنا

پیرهن لاشخوران شد قبا

فکلی گوید:

شد فکلم چرک و کتم شد کیف ممت جماعت کلم کرده قیف

«ژندره» شد این کراوات ظریف (نم دودیو) زین حرکات عقیف

گشته طرف، ملت جاهل بما

آه که جمہوری ما شد فنا

جناب جمہول^۱ گوید:

بیرق جمہوری اگر شد نگون جان وی از پیری او شد برون

غصه نخور میزنم «اژکسیون» زنده شود لیک بحال جنون

بام^۲ زند بر سر خلق خدا

آه که جمہوری ما شد فنا

فعلہ گوید

من که یکی فعلہ ام، ای کردگار صحبت جمہور، مرا کرده خوار

شد شب عیدی، جگرم داغدار طفلک من، مانده بزیر آوار

در جلو حملہ قزاق‌ها

شکر که جمہورتان شد فنا

بیرق قرمز جگرم کرد خون رفت جگر گوشه زدستم برون

۱ - مقصود از «جمہول» نماینده دولت انگلستان است.

۲ - مقصود از «بام» توری زدن است.

دولت ما گشته دچار جنون شکر که آخر علمش شد نگون
بسکه نمودند خلاق دعا
شکر که جمهوریتان شد فنا

لاشخور گوید :

من که یکی لاشخور آزاده ام بهر فروش وطن ، آماده ام
لنگ بود امشب ، عراده ام در پی این تازه لش افتاده ام
تا بکنم لقمه‌یی از آن جدا
آه که جمهوری ما شد فنا

چغد گوید :

«چغدکی» آنجا سر تابوت بود از سخن لاشخوره ، مبهوت بود
نوحه‌کنان در طلب قوت بود عاشق سرداری ماهوت بود
بال بهم برزد و گفت ای خدا
آه که جمهوری ما شد فنا

لاشخوران جانب لش پر زدند از غم این فاجعه بر سر زدند
بر سر و بر سینه مکرر زدند چنگ بتابوت پر از زر زدند
سهم ربودند از آن سکه‌ها
آه که جمهوری ما شد فنا

یک سگ بیچاره ، عقب مانده بود دیر ترک نوحه خود خوانده بود
زوزه‌کنان در پی لش رانده بود بوی لاش معده گدازنده بود
هوای زدی اندر پی شاه و گدا
آه که جمهوری ما شد فنا

دید یکی زار عک لخت عور لش کشی لاشخوران را زدور
گفت که ای مست شراب غرور حسرت جمهور بیر سوی گور
آه یتیمان فقیر از قفا
شکر که جمهوریتان شد فنا

جمهوری نامه

پس از بهم خوردن جمهوری که جراید مخالف و طبقات مردم علیه جمهوریخواهان قیام کردند ، از جمله اشعار معروفی که در این زمینه گفته شد : « جمهوری نامه » میباشد و این در واقع کارنامه یا تاریخچه جمهوری بشمار میرود . این اشعار بوسیله کاغذ آمونیاک چاپ شده و محرمانه به بهای ده ریال بفروش میرسید . در آن موقع گوینده این اشعار معلوم نشد لیکن آنرا برخی از عشقی و بعضی از ملک الشعراء بهار دانسته اند . این منظومه بقدری خوب و ماهرانه سروده شده بود که تا مدت‌ها دست بدست میگردد و چنان زبانزد خاص و عام و نقل مجالس شد که هر کس ایات آنرا کم و بیش از حفظ داشت .

مؤلف شخصاً در واقعه جمهوری روز شنبه دوم فروردین ۱۳۰۳ خورشیدی در میدان بهارستان وقایع را از نزدیک مشاهده میکرد . برای جلب موافقت نمایندگان در مخالفت با جمهوری ، قرب چهل هزار نفر از اهالی تهران : صحن دارالشوری ، محوطه بهارستان ، خیابان‌های مربوط بمیدان بهارستان را اشغال کرده بودند . همه و غوغا هنگامی رو بشدت گذاشت که آیه الله آقا جمال اصفهانی در پیشاپیش بازارها ، سواره بدهلیز مجلس وارد میشد ، نظامیان نگهبان مجلس مانع از ورود با تصور شده و سرنیزه‌ای بشکم مرکوبش زدند ، و کلای طرفدار سردار سپه از فشار و غوغای مردم بهراس افتاده توسط سید محمد تدین رئیس مجلس ، سردار سپه را بیاری خواستند ، با آمدن چند گردان نظامی سواره و پیاده از سر بازخانه‌های عشرت آباد و باغشاه ، خود سردار سپه هم بمجلس آمد ، در نتیجه هياهو و انداخته شدن آجری بروی ایشان ، وی فرمان داد که مردم را پراکنده سازند . نظامیان با سرنیزه و سواره نظام با شمشیر بمردم هجوم برده جمعیت را از هرسو پراکنده ساختند .

چه ذلتها کشید این ملت زار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ترقی اندر این کشور محال است که در این مملکت قحطالرجال است
 خرابی از جنوب و از شمال است بر این مخلوق آزادی و بال است
 نباید پرده بگرفتن ز اسرار که گردد شرح بد بختی پدیدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

اگر پیدا شود در ملك يكفرد بمائند رضا خان جوان مرد
 کنندش دوره فوراً چند ولگرد بفکر اینکه باید ضایعش کرد
 بگویند از سر شه تاج بر دار بفرق خویشان آن تاج بگذار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

نخستین بار سازیم آفتابی

علامت های سرخ انقلابی

که جمهوری بود حرف حسابی

چو گشتی تو رئیس انتخابی

بباید گفت کاین مرد فداکار

بود خود پادشاهی را سزاوار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

حقیقت بارک الله چشم بد دور

مبارک باد این جمهوری زور

ازین پس گوشها کر چشمها کور

چنین جمهوری برضد جمهور

نذارد یاد کس ، در هیچ اعصار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

علمدارش بود شیطان رشتی

چه جمهوری شود آقای دشتی



مرحوم سید محمد تدین

نباشد هیچ در ، قوطی عطار

نشیند عصر ها در توی هشتی
 ز حلاج و ز رواس و ز سمسار
 دروغ از راه دور ورنج بسیار
 نموده گوز جمهوری کلافه
 که جمهوری شود دارالخلافه



حسین دادگر (عبدالملك)

گاهی عرعر نماید ، چون خر نر
 ولی غافل ز گردن بند و افسار
 دروغ از راه دور ورنج بسیار
 برای کار های محرمانه

تدین آن سفیه کهنه مثنی
 کند کور و کچل ها را خبردار
 صبا ۱ آن بیشعور بد قیافه
 زند بس لاف در زیر ملافه
 ولیکن بی خبر از لحن بازار
 ز غلاف و ز بقال و ز نجار
 دروغ از راه دور ورنج بسیار
 ز عدل الملك^۲ بشنو این حکایت
 که آن بالا بلند بسی کفایت
 میانجی گشته بین بول و غایت
 نماید گه سلیمان^۳ را حمایت
 شود گاهی تدین را مددکار
 که سازد ایندو را با یکدگر یار
 دروغ از راه دور ورنج بسیار
 تدین کهنه الدنگ قلندر
 نموده نوحه جمهوری از بر
 عجب جنسی است این ، الله اکبر
 زمانی پاچه گیرد چون سگ هار
 از ایران « رهنما »^۴ گشته روانه

۱ - مرحوم حسین سبا مدیر روزنامه ستاره ایران .

۲ - حسین دادگر (عبدالملك) رئیس مجلس شورای ملی بند از مرحوم سید محمد تدین .

۳ - مرحوم سلیمان محسن (سلیمان میرزا) رئیس حزب اجتماعیون که بند مؤسس حزب توده

ایران بوده است .

۴ - زین العابدین رهنما مدیر روزنامه ایران .

گرفته پول های بی نشانه
که جمهوری شود این ملك ادبار
زده در بصره و بغداد چانه
نه من گویم خودش کردست اقرار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
تقلاها نماید اندرین بین
کند فریاد ها ، با شیون و شین
ادا بایست کرد این دین ناچار
جلمبر زاده شیخ العراقرین (۱)
که جمهوری بود برگردنم دین
بسیاید جت از دست طلبکار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
کند از بهر جمهوری هياهو
مگر او غافلست از قصد یارو
همانطوریکه کرد آنمرد افشار (۳)
دریغ از راه دور ورنج بسیار
ضیاء الواعظین (۲) سالوس ريقو
چه جمهوری عجب دارم من از او
که میخواهند نشیند جای قاچار

دیر اعظم (۴) آن رند سیاسی
باقسون های نرم دیلماسی
ز کمپانی نماید حق شناسی
زند «تیا» بقانون اساسی
بسر دار سپه گوید باصرار
که جمهوری نباشد کار دشوار
نمایش میدهد این هفته «عارف» (۵)
بهمراهی اعضای معارف
شود معلوم با جزئی مصارف
که جمهوری ندارد يك مخالف



زين العابدين رهنما

- (۱) تجدد (شیخ العراقرین) مدیر روزنامه تجدد برادر زين العابدين رهنما .
- (۲) مرحوم سيد ابراهيم ضياء (ضياء الواعظین) مدیر روزنامه ایران آزاد (۳) نادر شاه افشار .
- (۴) فرج الله بهرامی رئیس وقت کابینه وزارت جنگ و استنادار وزیر بعد .
- (۵) میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی شاعر معروف .

مدلل میشود با ضرب و با تار که مشروطه ندارد يك طرفدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

نمودم من جراید را اداره شفق، کوشش، وطن، گلشن، ستاره

قیامت میشود با يك اشاره دگر معنی ندارد استخاره

همین فردا شود، غوغا پدیدار میتینگ و کنفرانس و نطق و اشعار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بعالم پیش رفته بالاصله تمام کارها با قاله قاله

بزور نطق و شعر و سرمقاله بیايد کرد جمهوری اماله

بر این مخلوق بی عقل و ننگار بدون وحشت از اعیان و تجار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

که مستوفی (۱) است شخص لاابالی مشیرالدوله (۲) مرعوب و خیالی

و ثوق الدوله (۳) جایش هست خالی بود فیروز (۴) هم در فارس والی

قوام السلطنه (۵)، مطرود سرکار بغیر از ذات اشرف لیس فی الدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بود حاجی معین (۶) محتاط و معقول امین الضرب (۷) در عدلیه مشغول

علی صراف (۸) هم مستغرق پول فقیه التاجرین (۹) هم میخورد گول

اهمیت ندارد صنف بازار ز بزاز و ز عطار و بنکدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

تدین گفته مجلس هست با من نمایم اکثریت را معین

شود این کار قبل از عید روشن بجمهوری بگیرم رأی قطعاً

(۱) مرحوم حسن مستوفی آشتیانی (مستوفی الممالک . (۲) مرحوم حسن بیرنیا نائینی

(مشیرالدوله) . (۳) حسن وثوق آشتیانی . (۴) مرحوم فیروز (نصرتالدوله) .

(۵) مرحوم احمد قوام آشتیانی . (۶) مرحوم حاج معین التاجر بوشهری .

(۷) مرحوم حاج حسن مهدوی صاحب کارخانه برق سابق تهران .

(۸) مرحوم میرزا علی صراف بازرگان معروف .

(۹) مرحوم فقیه التاجر بازرگان نامدار .

نه قانون میشود مانع نه افکار
 بزور مشت، فیصل میدهم کار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 به تعلیم قشون اندر ولایات
 مهیا تلگرافات و شکایات
 ز ظلم شاه و دربارش روایات
 ز سلسل میرسد با سیم و چایبار
 از بلدان و ز اقطار و ز انصار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 ز تبریز و ز قزوین و ز زنجان
 ز کرمانشاه و کردستان و گیلان
 بروجرد و عراق و یزد و کرمان
 ز شیراز و صفاهان و خراسان
 ز بجنورد و ز کاشان و قم و لار
 تقاضاها رسد خروار خروار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار



مرحوم حسین صبا مدیر روزنامه ستاره ایران

ز ملاحا جوی وحشت نداریم
 قشون با ما بود دهشت نداریم
 حذر از جنبش ملت نداریم
 شب عید است و ما فرصت نداریم
 سلام عید را بایست این بار
 بگیرد حضرت اشرفاً بدربار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار

به تهران نیست یکتا انقلابی
 به از وحشت نگردند آفتابی
 بیاویزمشان بر چوبه دار
 بجز مشروطه خواهان حبابی
 اگر گردند خیلی بد لعابی
 بنام ارتجاعیون و اشرار

دریغ از راه دور ورنج بیار

موافق گشته لندن این سخن را
 برد گر «شومیاتسکی»^۲ سوء ظن را
 همان مهتر نیم رند عیار
 که فوری خواست «سرپرسی لرن»^۱ ارا
 فرستیم پیششان استاد فن را
 «کریم رشتی» آن شاید طرار

دریغ از راه دور ورنج بیار

نباید کرد دیگر هیچ مس مس
 اگر حرفی شنیدیم، از مدرس
 اگر مقصود خود را کرد تکرار
 بیاید رفت فوری، توی مجلس
 جواش گفت: باید رطب و یابس!
 به پیچیمش، بدور حلق، دستار

دریغ از راه دور ورنج بیار

بقدری این سخنها کارگر شد
 بجمهوری علاقه مندتر شد
 بمبعوثان و مطبوعات و احرار
 که «سردار سپه» عقلش ز سر شد
 بنای انتشار سیم و زر شد
 ز آقای صبا^۳ تا شیخ معمار

دریغ از راه دور ورنج بیار

نایان شد تجمع های فردی
 علما سبز و زرد و لاجوردی
 بجمهوریت ایران هوادار
 علم در دست، گرم دوره گردی
 عیان سرخی و پنهان رنگ زردی
 ولو گشته میان کوچه بازار

دریغ از راه دور ورنج بیار

از این افکار مالخولیائی
 تدین کرد خیلی بی حیائی
 بمجلس اکثریت شد هوائی
 بیکدم بین افرادش جدائی

(۱) وزیر مختار انگلیس، (۲) وزیر مختار دولت اتحاد جماهیر شوروی.

(۳) حسین صبا مدیر روزنامه ستاره ایران.

فتاذ از يك هجوم نا بهنجار از آن سیلی که خورد آن مرد دیندار^۱

دریغ از راه دور ورنج بسیار

از آن سیلی ولایت پر صدا شد دکاکین بسته و غوغا پیا شد

بروز شنبه مجلس کربلا شد^۲ بدولت روی اهل شهر وا شد

که آمد در میان خلق سردار برای ضرب و شتم و زجر و کشتار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ز جمهوری بجای يك گام ره بود خدا داند که این سیلی گنه بود

که این سیلی زدن خدمت بشه^۳ بود «تدین» خصم «سردار سپه» بود

رفاقت بد بود با عقب و مسار خطر دارد چو نادان اوفتد یار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

قشونی به خلق را با نیزه راندند

ولی مردم بجای خویش ماندند

رضاخان را بجای خود نشانند

بجای گل ، براو آجر پراندند

نشاید کرد با افکار پیکار

بباید خواست از مخلوق زنهار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

پباشد در جماعت شور و شرها

شکست از خلق مسکین دست و سرها

« در قبال این هنرها

شنید از مؤتمن (۴) توپ و تشرها



حسین پیرنیا (مؤتمن الملك)

(۱) اشاره بیلی زدن مرحوم دکتر حسین احياء السلطنه عضو اکثریت (برادر فرج الله بهرامی دبیر اعظم) بصورت سید حسن مدرس پیشوای اقلیت . (۲) منظور آتروز شنبه دوم فروردین ۱۳۰۱ خورشیدی است که جریان و چگونگی این بلوا را مؤلف در مقدمه این اشعار شرح داده است .
(۳) احمدشاه قاجار . (۴) حسین پیرنیا (مؤتمن الملك) رئیس دور چهارم مجلس شورای ملی .

که این کارت چه بود، ای مرد غدار؟ چرا کردی بمجلس، اینچنین کار؟

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بسی پیرو جوان سر نیزه خوردند گروهی را سوی نظیبه بردند

چهل تن، اندر این هنگامه مردند برای حفظ قانون جان سپردند

دو صد تن تا کنون هستند بیمار بضرب ته تفنگ و زیر آوار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

رضاخان شد، ازین حرکت پشیمان بعد آباد رفت از شهر تهران

از آنجا شد بسوی قسم شتابان حجج بستند با او عهد و پیمان

که باشد بعد ازین بر خلق غمخوار ز جمهوری نگوید، هیچ گفتار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ز قم برگشت و عاقل شد ولی حیف که کردش باز اغوا «ناصرسیف»^۱

بمجلس کرد توهین از سر کیف ولیکن بیخبر بود از کم و کیف

که مجلس نیست با ایشان وفادار بجز شش هفت تن بیکار و بیچار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

از او بالمره مجلس بد گمان شد عقاید جملگی از او رمان شد

بسوی رودهن^۲ آخر چمان شد همانچیزی که میدیدم همان شد

کشیده شد، میان مملکت جبار که از میدان بدررفته است سردار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بمجلس قاصدی، از راه آمد که اکنون تلگراف شاه^۳ آمد

رضا خان عزل بی اکراه آمد شه از مجلس، عقیدت خواه آمد

(۱) ناصر نداماتی (ناصر الشریفه) رشتی نماینده آنوقت رشت .

(۲) رودهن و بومهن دوآبادی خریداری سردار سپه دروازه تهران بازنهران ، نزدیک دعابند .

(۳) تلگرام مرحوم احمدشاه قاجار از پاریس بمجلس شورای ملی درباره سردار سپه .

- که قانون اساسی چون شده خوار
دگر کس ملک را باشد پرستار؟
دریغ از راه دور ورنج بسیار
- به تعلیمات مرکز از ولایات
رسید از احمد آقا (۱) تلگرافات
که سرباز لرستان و مضافات
نماید از «رضایان» دفع آفات
قشون غرب گردد، زود سیار
سوی مرکز، پی تنبیه احرار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
- امیر لشکر شرق (۲) آن یل راد
یک التیماتوم از مشهد فرستاد
ببمبوهان، دو روزه مهلتی داد
که آمد جیش، تا فراش آباد
بباید بر مراد ما، شود کار
ولی بر توپ خالی نیست آثار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
- وکیلان این تشرها، چون شنیدند
ز جای خویش از وحشت پریدند
به تنبانهای خود، از ترس ریدند
نود رأی موافق، آفریدند
براین جمعیت مرعوب گه کار
«سلیمان بن محسن» (۳) شد علمدار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
- ولیکن چارده مرد مسلم (۴)
نترسیدند از توپ دمام
بآزادی بیستند، عهد محکم
اقلیت از ایشان شد فراهم
وطنخواهی از ایشان گشت پادار
رضاخان را زبون کردند ازین کار
دریغ از راه دور ورنج بسیار

(۱) سیهید امیراحمدی امیرلشکر غرب آنوقت .

(۲) مرحوم سرلشکر خزاعی امیرلشکر آنوقت خراسان . (۳) سلیمان میرزا .

(۴) نمایندگان اقلیت مجلس که اسامی آنان در اول کتاب آمده است .

باور مکن

جان پر، گوش بهر خر مکن
تجربه را باز مکرر مکن
بشنو و باور مکن
بشنو و باور مکن
مملکت ما شده امن و امان
از همدان تا طبرستان
مشهد و تبریز و ری و اصفهان
شستر و کرمانشاه و مازندران

امن بود، شکوه دگر، سرمکن

بشنو و باور مکن

یافته اجحاف و ستم خاتمه
هست مجازات برای همه
نیست کسی را ز کسی و اومه
حاکم مطلق چو بود محکمه:

محکمه را مسخره دیگر مکن

بشنو و باور مکن

سخ شد آئین ستم گتری
در عمل مذهبی و کشوری
هیچ دخالت نکند لشکری
نیست بقانون شکنی کس جری

شکوه سپس بر سر منبر مکن

بشنو و باور مکن

عصر نو، آئین تجدد بود
گرچه کله های سپهد بود
فکر نو و صحبت نو مد بود
اصل ندارد ز تمدد بود

فکر اطاعت تو ز سر در مکن

بشنو و باور مکن

نیت ملت چه بود : ارتجاع !
 قصد وزیران نبود : انتفاع
 کهنه پرستیش محل نزاع
 دولتیان ده نکنند ابتیاع
 نیت بد ، جان برادر مکن
 بشنو و باور مکن
 صحبت جمهوریت از بین رفت
 غصه مخور این نیت از بین رفت
 فرقه بی تربیت از بین رفت
 زمزمه عاریت از بین رفت
 خاطر آسوده مکدر مکن
 بشنو و باور مکن
 نیست بر این ملت يك لا قبا
 فکر اجانب پس از این رهنما
 هست دگر موقع صلح و صفا
 نیست ز هم دولت و ملت جدا
 واهمه از توپ شنیدر مکن
 بشنو و باور مکن
 گسر بشود مجلس شوری ظنین
 زود بیرید سر مفدین
 پر خط آهن شود ایران زمین
 ملک شود رشك بهشت برین
 تکیه تو بر عدل مظفر مکن
 بشنو و باور مکن
 تکیه دولت همه بر ملت است
 ملت از آن ، حامی این دولت است
 لندن از این حادثه در حیرت است
 مگو از این واقعه در زحمت است
 دولت حقه است ، فغان سر مکن
 بشنو و باور مکن
 آنکه نکردست جوانان بگور !
 زر نستاندست ز مردم بزور !
 پا زده زیر چهل و يك کرور !
 لندیان را بنمودست بور !
 زو طلب خویش مکرر مکن
 بشنو و باور مکن
 عصر تجدد بود و بلشویک
 خلق باموال تو یکسر شریک

از پی زر کس نکند آتتریک مقصد احرار بود نام نیک
 حمل تو بر مقصد دیگر مکن !
 بشنو و باور مکن
 خارجه ، انهار خراسان نبرد اسکله و شیله^۱ گیلان نبرد
 خطه بحرین به عمان نبرد آبروی ملت ایران نبرد
 دیده ازین غصه دگر تر مکن
 بشنو و باور مکن
 نیمه شبها سر بیراهه راه کشته شدار چند تفریگناه
 بود غرض راحت خلق اله^۲ هت سفارت سخنم را گواه
 جان بده و مفسده شر مکن
 بشنو و باور مکن

(۱) مقصود شیلات است . (۲) برای مراعات وزن شعر در اینجا باید (اله) خوانده شود

تصنیف جمهوری

دست اجنبی چون کرد، کشور عجم ویران
تخم لق شکست آخر، در دهان این و آن
گفت فکر جمهوری، هست فندهندستان
هاتفی ز غیب، خوش گرفت عیب :
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ و خوشگل است این
تا تهیه در لندن، شد اساس جمهوری
خود سری تدارک شد، بر قیاس جمهوری
ارتجاع و استبداد، در لباس جمهوری
آمد و نمود، حیلہ با رنود
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ و خوشگل است این
شد خزان جمهوری، نو بهار امساله
دست اجنبی بنهاد، داغ بر دل لاله
شد نصیب این ملت، غصه و غم و ناله
بلبل سحر، کرد نوحه سر
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ و خوشگل است این

زین صدای نازیبا ، در وطن طنین افتاد

بین ملت و دولت اختلاف و کین افتاد

مطلق پاک آزادی ، از رحم جنین افتاد

رفتمان زیاده ، نام اتحاد :

جمهوری نقل پشکل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

این صدای بیهنگام ، مایه خرابی شد

مملکت بداد آمد ، بسکه بیحسابی شد

کار هوجیان ما ؛ اجنبی مآبی شد

روس و انگلیس ، گشته هم جلیس

جمهوری نقل پشکل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

کتاب هفتم

اشعار عشقی

بخش چهارم ادبیات جدید

احتیاج

این منظومه بدیع یا «منظومه روزگار» که در صفحات بعد درج شده هر دو طرز جدیدی است که قریحهٔ عشقی از خود نشان داده است :

هر گناهی ، کآدمی عمداً بعالم میکند

احتیاج است: آنکه اسبابش فراهم میکند

ورنه، کی عمداً گناه، اولاد آدم میکند ؟

یا که از بهر خطا خود را مصمم میکند !

احتیاج است: آنکه زو طبع بشر، رم میکند

شادی یکساله را ، یکروزه ماتم میکند !

احتیاج است: آنکه قدر آدمی کم میکند!

در بر نامرد ، پشت مرد را خم میکند !

ایکه شیران را کنی روبه مزاج

احتیاج ای احتیاج !

از اداره رانده : مرد بخت برگردیده‌ئی !

سقف خانه از فشار برف و گل خوابیده‌ئی !

زن در آن، از هول جان خود، چنین زائیده‌ئی!

نفس ده ساله پسر، در دست سرما دیده‌ئی!

از پدر دور و زنان ناخورد هام بشنیده‌ئی!
 رفت دزدی خانه يك مملکت دزدیده‌ئی
 شد ز راه بام بالا ، با تن لرزیده‌ئی
 اوفتاد از بام و، شد نعل زهم پاشیده‌ئی!
 کیست جز تو ، قاتل این لاعلاج؟
 احتیاج ای احتیاج!
 بی بضاعت دختری ، علامه عهد جدید
 داشت بروصل جوان سرو بالائی امید
 لیک چون بیچاره، زر، در کیه اش بدناپدید
 عاقبت میزم فروش پیر سرتا پا پلید
 کز زغال کنده دایم دمزدی ، وز چوب بید
 از میان دکه ، کیه کیه ، زر بیرون کشید
 مادرش را دید و دختر را ، بزور زر خرید
 احتیاج آمیخت با موی سیه ، ریش سفید
 از تو شد این نامناسب از دواج!
 احتیاج ای احتیاج!
 مردکی پیر و پلید و احق و معلول و لنگ
 هیچ نا فهمیده و ناموخته غیر از جفنگ
 روی تختی با زنی زیبای در قصری قشنگ
 آرمیده چونکه دارد سکه سنگ زرد رنگ
 من جوان شاعر معروف از چین تا فرنگ
 دائماً باید میان کورچه های پست و تنگ!

صبح بگذارم قدم تا شام بردارم شلنگ
چون ندارم سنگ سکه نیست باد این سکه سنگ!
مرده باد آنکس که داد آنرا رواج!
احتیاج ای احتیاج!

برگ باد برده

د این ابیات را نیز بشیوه تازه ، بانظریات
و ملاحظاتی که من در انقلاب ادبیات پاریس
و تشکیلات نوی در آن دارم هنگام توقف
در استانبول که اندیشه پریشانی دور از وطن
در فشارم گذاشته بود سرودم .
(ر. م. عشقی)

نگاهش دیده افروز

رهم افتاد دیروز

بهرسو باگلی ، راز

نموده مرغی آغاز

قد جمله دوتا کرد

از آنجمله جدا کرد

بهرسویش کشانید و بیازرد

دلش پر درد گرداند

رخس بس زرد گرداند

که زیبا ماه دختری

بدین گونه بسختی

برای خاطر او زندگانی

بگردش بوکنار بوسفور اندر مرغزاری

چه نیکو مرغزاری؟ طرف دریا در کناری

درختان را حریر سبز بر سر زمین را از مرد جامه دربر

افق ناگه چه بادی زد ، بر بخت درختان

چه ترس آورد لرزش ، بر همه رخت درختان

ز شاخی برگی و ورد از چمن برد

مرا از دیدن آنحال یاد آید زمانی

بر انگیزاند درمن ، عادت عشق و جوانی

که می گفتم زهر چیز جهانی

ز یزدان خواستارم
 چنینش دوست دارم
 سپس بزروی ماهش
 چه شهلا بد نگاهش
 چه زیبا میفتادی موبهر دوش
 که ترسیدی دوسو را
 بجز زیبایی او را
 چه شیرین خنده میکرد
 مرا شرمنده میکرد!
 هزاران روز و شب زویاد دارم
 بویژه مهر را راز
 بدو اینسان شد آغاز
 بلبختند آمد آنگه
 بجای من هر آنگه
 جز اینهم از کجا عشقی نه بستاد
 پس از مدت زمانی
 به تقدیر جهانی
 ز روی شور بختی
 چه برگگی بردرختی
 چه برگگی از چمن بیرون فکندش
 سپس با خود کشانید
 بهر سویش رسانید

بحکم آنکه جسمی فربه ، اندامی رسا داشت
 دهانی خورد، گونه سرخ و چشمی قهوه‌سا داشت
 فراز چهره ، خرما رنگ گیسوش
 به خیر آباد آن شهلا نگاه در بایش
 همه مهتاب شبها ، زی درختان ؛ هر صفایش
 از او باشد هزاران یادگارم
 ترا من دوست دارم، خود تو منرا دوست داری؟
 به خجالت سر بزیر انداخت پاسخ داد آری!
 بدی شیرین ، رخس را بوسه میداد
 ز شورش در چمن، گاه وطن، بادی وزان شد
 مرا کان درد میهن بالای این دلدار دل ، بد
 سبک این باد آمد زاو ، بکندش

دیار کنتاتین ^۱	پس از سیر عراق و روسیه ، افکندهش در اینجا
چه رنگ هجرتست این	من و آن برگه ، رخ زردی از این ماجرا
که هر دو دور از یار و دیاریم	من و آن برگه ، هان یک حال داریم
گر او دور از چمن شد	
مرا رخت از وطن شد	

(۱) مراد از کنتاتین یا کنتاتی نوئل و قسطنطنیه همان شهر معروف استانبول است .

بنام عشق وطن

در سال ۱۳۳۷ قمری که حسن وثوق (وثوق الدوله) قرارداد ایران و انگلیس را بوسیله جراید اعلام کرد ، عشقی منظومه اعتراض آمیز زیر را در نتیجه تأثر از عقد قرارداد مزبور سرود و خود شاعر نیز در مقدمه اشعار شرحی نوشته است که بخط و امضای او پیدا کرده ذیل ذکر میشود :

« با عشق وطن مندرجات ذیل را در این جا ثبت مینمایم ، شاید بعد از من یادگار بماند و موجب آموزش روح من باشد . باید دانست : این ابیات فقط و فقط اثر احساسات ناشیه از معاهده ولتین انگلستان و ایران است که از طبع من تراوش کرده و این نبوده مگر این قرارداد در ذهن این بنده جز « يك معامله فروش ایران به انگلستان ! » طور دیگر تلقی نشده ! این است که با اطلاع از این مسئله شب و روز در وحشتم ، و هر گاه راه میروم ، فرض میکنم که روی خاکی قدم برمیدارم که تا دیروز مال من بوده و حال از آن دیگری است ! هر وقت آب میخورم میدانم این آب . . . الخ . ازینرو هر لحظه نفرینی بمرتکب این معامله میگفتم ، تقریباً قصیده ها ، غزلها و مقالهها در اینخصوص تهیه کرده ولی چون هیچکس پیرامونم برای ثبت و حفظ آنها نبود تقریباً تمام آنها از یاد رفت ، بی آنکه اثری کرده باشد . فقط ابیات زیر است که از میان آنها بخاطر من مانده . » :

هرچه من ز اظهار راز دل ، تحاشی میکنم

بهر احساسات خود ، مشکل تراشی میکنم

ز اشک خود بر آتش دل ، آب پاشی میکنم

باز طبعم بیشتر ، آتش فشانی میکند

ز انزلی تا بلخ و بم راء ، اشک من گل کرده است

غسل بر نمش وطن ، خوفاً به دل کرده است

دل دگر پیرامن دلدار را ، ول کرده است

برزوال ملکدارا ، نوحه خوانی میکند

دست و پای گله با دست شبانشان بسته اند
 خوانی اندر ملک ما ، از خون خلق آرسته اند
 گر گهای آنگلو ساکون ، بر آن بنشسته اند

هیئتتی هم بهرشان ، خوان گسترانی میکند !

رفت شاه و رفت ملک و رفت تاج و رفت تخت
 باغبان ز حمت مکش ، کز ریشه کنندند ، این درخت
 میهمانان و ثوق الدوله ، خونخوارند سخت

ای خدا با خون ما ، این میهمانی میکند !

ای و ثوق الدوله ! ایران ، ملک بابایت نبود ؟
 اجرت المثل متاع ، بجگی هایت نبود
 مزد کار دختر هر روزه ، یکجایت نبود

تا که بفروشی بهر کو ، زرفشانی میکند !

ماشالله^۲ بود يك دزد ، این هزار اندر هزار
 يك شتر برده است آن و این قطار اندر قطار
 این چه سری بود ؟ رفت آنبای دار ، این پایدار^۳

باز هم صد ماشالله زندگانی میکند !

یارب این مخلوق را از چوب بتراشیده اند ؟
 برسر این خلق ، خاک مردگان پاشیده اند ؟
 دررگ این قوم ، جای حس و خون شاشیده اند

کاین چنین با خصم جانش ، رایگانی میکند !

(۱) این مصراع نسخه بدل آنست : دیگر از تاریخ دنیا نام ایران بست رخت .
 (۲) ماشاءالله را برای آنکه دربر این منظومه بگنجد (ماشاءالله) کرده است یعنی شین صدای نفی میکند و یا صدای بالا (مفتوح) باید ادا شود و : الف ساقط شده است در اغلب آثار استادان سخن نیز نظائر آن دیده میشود چنانکه قاتی ماشاءالله را لوحشالله کرده است .
 (۳) تازه ماشاءالله خان کاشی را در میدان سپه پادشاهی نایب حسین کاشی پدار زده بودند .



ماشا، اشخان کاشی در وسط عکس دیده میشود

به بحال خویشتن ، این مردم افسرده را
 مرده اند این مردم ، آگه کن دل آزرده را
 به که تقسیمش کنند ، این ملک صاحب مرده را
 تا بردش آنکس که بهتر پاسبانی میکند !
 ای عجب دندان ز استقلال ایران کنده اید !
 زنده ای ملت! سوی گور، از چه بخرامنده اید؟
 دست از تابوت بیرون آورید ار زنده اید !

گفته‌شدا کاین نیم‌مرده سخت‌جانمی‌میکندا!

اینکه بینی، آید از گفتار (عشقی) بوی خون

از دل خونینش این گفتار می‌آید برون

چشم بد مجرای این سرچشمه خون تاکنون

زین سپس ریزش زمجرای زبانی‌میکندا!

در نکوهش روزگار

آسمانت فتنه بار است وزمینت فتنه زار
دست زرعت تخم غم پاش است و تخم دلفگار
ای عجب! زین تخمکارو و اسفند آن تخم زار
تخم در دل ریخته ، از دیده روید زار زار
وه ز تو ای زارع آزم کار
روزگار، ای روزگار!
دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستان
بابدان خوبی و باخوبان بدی ای قلتبان!
چیره سازی بدسگالان را بنیکان هر زمان
تابکی بامن رقیبی، اینچنین چون این و آن
با رقیبانم همیشه یار غار
روزگار، ای روزگار!
از عدم آورده اند و می برندم در عدم
زندگی راه مزارست ، از رحم در هر قدم
الدرین ره فتنه است و شور و شر وهم و غم
کاش میدانستی این نکته را اندر رحم
تا که می کردم رحم بر خود مزار
روزگار، ای روزگار!

خیره و بی اعتبار و رهگذار و بد رهی
 هر قدم در رهگذارت زیر پا بینم چهی
 وایکه گرداننده گردیدن مهر و مهی !

پرده دار روزگار و خیمه ساز شب گهی
 چون تو تادیدم، مداری بیقرار
 روزگار، ای روزگار !

خوش بود گر با تو در یک جلسه، بنشینم بداد
 تا مدلل سازم از تو، من جنایات زیاد
 بر تو بایستی، نه بر ما، محشر یوم المعاد
 تا جزایت با سیاست آنچه میبایست داد

ای جنایتکار، چرخ بدمدار
 روزگار، ای روزگار !

گر تو عادل بودی، آخر خلقت ظالم چه بود؟
 گر تو یکسان خلق کردی، جاهل و عالم چه بود؟
 ورتو سالم بوده ای، این کار ناسالم چه بود؟

توده بی محکوم امر و آمری حاکم چه بود؟
 روزگار، ای بدشعار نابکار
 روزگار، ای روزگار !

باز را چنگال: گنجشکان، بیازردن چراست؟
 شیر را بر گوکه آهوی حزین خوردن چراست ؟
 زنده گرسازی پس از این زندگی، مردن چراست؟

خلق را در گیتی آوردن، سپس بردن چراست ؟
 ای سبک بن خانه بی اعتبار
 روزگار، ای روزگار !

از چه روی خوب رویان را ، چنین افروختی
کز شرارش قلب عشاق جهان را سوختی
از چه (عشقی) را لب آزاد گفتن ، دوختی
وین قدر سرمگو ، در خاطرش ، اندوختی
روزگار ای تلخکام ناگوار
روزگار ، ای روزگار !

سرگذشت تأثر آور شاعر

« این ترجیع بندی است که در ۱۳۳۷ قمری ساخته‌ام متأسفانه جز این يك بند که بند چهارم است مابقی مفقود شده و از بین رفته است . »

« بقیه منظومه را هرچه گشتم و این مسطی بود که در آن : تمام ادوار بدبختی‌های دوره زندگانی‌ام را ذکر کرده بودم . »

تهران برون شهر، خرابه یکی بنای (۱)
قرشی که تا بد ، ار بلرزد همی هوای
جز وای وای جغد نیایدگر صدای
با هیکل نحیف و خیالات غم فزای
درکفش مینمود ، همی جابجای پای
دوشش عبای کهنه ، کفن دربرگدای
يك نیمه نان بخورده ، پس کوچه درخفای
اندر دهانش انگشت ، از حسرت دوی
از دست حزن خویش ، چو بگریست‌های
سنگی نهاد زیر سرش ، بهر متکای
در این خراب مانده وطن در خرابه‌های
دایم زشام تاسحر ، این ناله کی خدای
خاک وطن که رفت چه خاک می بسرکنم ؟

در منتھالیه خیابان ، بود پدید
گسترده مه ، ز روزنه شاخهای پید
ساعت دوازدهست ، هلانیمه شب رسید
يك بیست ساله شاعری ، آواره و فرید
از دست میخ کفش بیا ، گه همی جهید
چون دلش خوراک و چوپیراهن شهید
شام از پس گرسنگی ، مدتی مدید
در لرزه و تمب ، ز تب و نوبه میمکید
ناگه سکوت ، پرده شب را زهم درید
خوابید روی خاک و عبا بر سرش کشید
با آنکه در نتیجه عشق وطن گزید
بازش بین کزو ، درودیوارش میشنید
گر این چنین بخاک وطن ، شب سحرکنم

ای کلاه نمدیها ۱

عشق در شماره سوم دوره قرن بیستم ، منظومه
زیر را گفته است . در این قطعه اعتراض آمیز ، روی
کلام او به احد قوام (قوام السلطنه) . چند سطر
قبلا خطاب به (کلاه نمدیها) نگاشته که : «از اشخاصیکه
فرست دارند استعفا میشود این ابیات را در قهوه خانها
و گنرگاههای عمومی بخوانند تا مخاطبین ابیات
متحضر شوند» و بعد بدین شرح وارد اصل موضوع
شده است .

ای کلاه نمدیها :

شهر فرنگ است ای کلاه نمدیها (۱) |
موقع جنگ است ای کلاه نمدیها |
خصم که از رونمی رود ، تو بین روش
آهن و سنگ است ای کلاه نمدیها |
بنده قلم دستم است و دست شماها
بیل و کلنگ است ، ای کلاه نمدیها |

زور بیارید ای کلاه نمدیها |

دست درآرید ای کلاه نمدیها |

رو بگو این نکته ، بر عوام نماها :
حق شما را کنند ضایع و پا مال
کله تراشیده ها ، سه چاک قباها
گوشش ماها ، پی حقوق شماهاست
گر که نباشد قیام و کوشش ماها
به که بنماها ، کمک کنید شماها

از چه کنارید ای کلاه نمدیها

دست درآرید ای کلاه نمدیها |

باد صبا ، روبگو ، ب مردم میدان
مال شما را برد وزیر ، شد (۲) اردزد
ما و شما راست ، نام ملت ایران
دزد سیاستمدار دوره ساسان
هیچ شماها ز مردمان خیابان :
فرق من و تو ، کلاه زرد و سیاهت

(۱) برای مراعات وزن شعر در موقع قرائت «کلاه نمدیها» یعنی باحذف «ه» باید خوانده شود .
(۲) شد مخفف (شود) .

فرق ندارید ای کلانمدیها !

دست درآرید ای کلانمدیها !

ای رفقا ! این زمامدار خرابست وضع اداری در این دیار خرابست

گر چه به پندار میرزاده عشقی : هر که بکالسه شد سوار خرابست

از همه اینها خرابتر ، بود این مرد ملتی از بین برد : کار خرابست

فکر چه کارید ای کلانمدیها !

دست درآرید ای کلانمدیها !

ما دگر این مرد را قبول نداریم رأی بر این خائن عجول نداریم

گر فرسیده بگوششان ، سخن ما هست ازین ره ، که ما فضول نداریم

حرف من و دوستان من ، همه حقست این گنه ما بود که پول نداریم

گوش بدارید، ای کلانمدیها !

دست درآرید ای کلانمدیها !

تازه شنیدم که داده او بیکی پول تا که شا را ، باین زند گول

چون بدهد بابی است آنکه بگوید دزد نباید شود ، وزارت مسئول

کرده شا را بسا طرف که نماید (شوشتری) (۱) راعدوی مردم دزفول

از چه قرارید ای کلانمدیها !

دست درآرید ای کلانمدیها !

حرف من از روی منطقست و اساس است حرف مرا فهمد آنکه ، نکته شناس است

ارث پدر ار ، قوام السلطنه بخشید بر برادرش ، کز او اسط ناس است

دزد اگر نیست ، خانه اش ز چه پولی : گشته پیا ، کو در آن مدام پلاس است

خواب و خمارید، ای کلانمدیها !

دست درآرید ای کلانمدیها !

(۱) مراد مرحوم سید محمدعلی شوشتری هوچی معروف است که بعدها از دزفول وکیل مجلس

شورای ملی شد ، ترومی بهمرسانید و اخیراً درگذشت .

ارث پدر گفتمت ، به او نرسیده جیب شما ، ملت ققییر بریده
 پارک بنا کرده ، از تو رفته خراسان هرچه که بوده، در آن دهات خریده
 اینهمه پول از کجا رسیده باین مرد ؟ کو بسپارد ، بیانک های عدیده

خود بشمارید، ای کلانمدیها!

دست درآرید ای کلانمدیها!

روزی ازین روزها که روز حسابست روز حساب ، همین خجسته جنابست
 باید از او این سؤال کرد که تو پول : از چه ره آورده بی ترا چه جوابست ؟
 گفت: اگر ارث جدم است وفلان است گو بنما فکر نان که خریده آبت!

هان نگذارید، ای کلانمدیها!

دست درآرید ای کلانمدیها!

نیست در این «دسته بند»، مرد زبردست مرد زبردست تر ، ز دسته او هست
 از پی اخراج او ، چل و سه و کیل ار چند دگر رأی داد و پاشد و بنشت :
 سخت خورد او شکست و دسته او نیز بشکند او را کمر، اگر چه نه بشکست

سنگ بیارید، ای کلانمدیها!

دست درآرید ای کلانمدیها!

مرگ دختر ناکام

زمان نزع هجده ساله عاشق دختری دیدم
ابا سیمای پر اندوه و اندر رفته چشمانی :
فتاده گوشه‌ئی ، اندر اطای زار و پژمرده
ز فرط بی کسی ، بنهاده بر دیوار پیشانی!
عیان میبود، که بیماری سل است، از وضع سیمایش
بلی هم در ذرو حی بودش و هم درد جسمانی
چو گه فکر شفا می کرد، مایوسانه میگفت این
بغیر از مرگ دیگر نیست، بر این درد درمائی!

بناگه از پس آه و سرشکی چند زد ضجه
که آخر عشق، آیا زین سیه اختر چه میخواهی
اگر دل بود دادم من، و گرسریود، بنهادم
بدست خویش افتادم، ز با آخر، چه میخواهی
زمان مرگم است ای در، بنه آسوده ام دیگر
خدا را در دم آخر از من دیگر چه میخواهی!
پس از این ناله او خورد اندکی غلت و دگرگون شد
صدا زد مردم، اینک زین سپس ای در چه میخواهی

سبک رخت سفر بر بست ، از دنیا و چشمانش
بدنیا خیره بد کز این سفر کردن چه حاصل شد؟

ندانم آسمانا ، بر تو زین واداشتن يك تن

بسختی زندگانی کردن و مردن چه حاصل شد؟

ترا زین جانور ، جان دادن و بگرفتن ای دنیا

بغیر از مدتی ، يك جانی آزر دن چه حاصل شد؟

بگو بادهر «عشقی» آخر این ناکام را اینسان

بدنیا بهر رنج آوردن و بردن چه حاصل شد؟!

هید نوروز

در تکاپوی غروب است، ز گردون خورشید!

دهر پر بیم شد و رنگ رخ دشت پرید

دل خونین سپهر از افق غرب دمید

چرخ از رحلت خورشید سیه میوشید

که شب عید حمل، خویش بگردون آراست

سال بگذشته بشد، ظرف زمانش لبریز

ریخت بر ساحت این نامتناهی دهلیز

در کف سال نو، آینده اسرار آمیز

همچو مرغی بنوائی هجن و لحن ستیز

بنشسته است پیام فلک و نغمه سراسر

من پیام اندر و گوشم بفسان بومی است

دو عجب سخت که امشب چه شب مضمومی است؟

این شب عید مبارک، چه شب مشنومی است

دهر مبهوت، چه آینده نامعلومی است؟

چرخ يك پرده نقاشی، از آثار بلاست!

ناگه از خانه همسایه، یکی ناله زار

در فضا بر شد و بر گوش من افتادش گذار

باری این ناله لرزان شده، از باد بهار

باشد از دختر کسی، کز همه عالم یکبار

چهره دلبری از چهره او جلوه نماست

رخ سیمین ورا، پنجه غم بفشرد

آنچنان کاین گل نو گل شده را پژمرده

با لباسی سیاه و وضعیتی افزوده
 اشك ریزان چو یکی دختر مادر مرده
 اشك گه پاك كند دستش و گه سوی خداست
 گفتم ای دخت مهین مملکت جمشیدی
 عید جمشید است امشب ز چه رو نومیدی ؟
 سرخ پوشند جهان و تو سیاه پوشیدی
 عید گیرند همه خلق و تو در نوعیدی
 پس از این حرف بر آشفتم و سبک از جا خواست
 بر رخس وضعیّت حال ، دگرگون آمد
 گوئی این حرف ، خراشیدش و دل خون آمد
 چه زبس آه ، از آن سینه محزون آمد
 بوی خون ز آن دل خونین شده بیرون آمد
 گفت: رو عیدمگو، عید چه؟ این عید عواست
 عید بگرفتن امسال در این ویرانه
 نبود مورد طمن خودی و بیگانه ؟
 عید که ، عید کجا ، عید چه ؟ ای دیوانه !
 خانه داران را عید است ، ترا کوخانه ؟
 رو مگو عید ، که این عید که و عید کجاست ؟
 ملتی را که چنان جرئت و طاقت نبود
 که بخش گوید کذب تو صداقت نبود !
 بی حفظ وطن خویش ، لیاقت نبود !
 عید بگرفتن این قوم ، حماقت نبود ؟ !
 عید، نی ، در خوریک مملت محکوم فناست !
 تو کم ای هموطن از موسوی بی وطنی !
 او شد آزاد ترا تازه بگردن رهنی ! !

هست هان جامه عید چو توئی و چو منی !

بهر من رخت عزا ، بهر تو خونین کفنی

هست زینده من ، این و ترا آزیباست

بن این خانه رسیدست بر آب ! این عیداست ؟

و در این خانه خرابی همه خواب ، این عیداست ؟

ناید اعداد خرابی بحساب ، این عید است ؟

خانه خود نگرا ای خانه خراب ، این عیداست ؟

بعزا صاحب این عید ، نک از دست شماست !

هست از دست شما پاک ، روانش بعداب !

خانه تان ویران کردید و راخانه خراب !

چون بدین جا برسید ، از سر برداشت نقاب

گفت اینت بسرو کرد سوی من پرتاب !

تو نه مردی ، کله مردی ، بر مرد سزاست !

گفتم ای بانو : این ملت قرنیست درست

ز بردست است ! مرا چیست گنه ، گفت ای سست !

ز بردستی و ز بردستی تو ، در کف تست

دست بسته نشد آن مرد که دست از جان شست

هر گز از دست نرفت آنکه ز بردستی خواست

آخر ای مردان ! از نابلت مرید !

این رذالت چه بود بر سر ما آوردید ... ؟

زین سخن : دیده من تیره جانرا برید

وین سخن کارگران دزدل گردون گردید !

منقلب گشت هوا ، سخت نسیمی برخاست !

بوی این درد دل خسرو ، از آن باد آمد
 کاین چه بد برسرت ، ای ملک مه آباد آمد؟
 من چو از خسروم ، این شکوه همی یاد آمد
 در و دیوار ، در آن خانه ، بفریاد آمد !
 وین چنین روی سخن جانب خسرو آراست
 کای شه از خاک برآ . ملک تو این بود؟ بین!
 حال این ملک ، بعهد تو ، چنین بود؟ بین!
 خطه پاک تو ، ویرانه زمین بود ؟ بین !
 قصر شیرین تو ، این جغد نشین بود ؟ بین!
 بیستوی ز تو ایشه ، فقط اینک بریاست !
 همه دار و ندار تو ، بتسراج رسید !
 کار ملک تو ، در ایندوره ، بحراج رسید !
 درخور تاج سرت ، از همه جا باج رسید !
 سر بر آور ، چه بین بر سر آن تاج رسید!
 نه سری بر تنی و نی ز تنی سر پیداست
 ز نیمه شکوه چگویم؟ که دل من خون شد!
 ♣ ز افق خونین خون دل من افزون شد
 نقش دلبر بدل ، از خون دلم . آگگون شد!
 حاصل اینهمه خون دلم ، این مضمون شد :
 عید که ، عید کجا ، عید چه ؟ این عید عزاست !!

کتاب هشتم

ادبیات کلاسیک

(CLASSIQUE)

چکامدها - جامدها - مخمسات - ترجیعات - ترکیبات -
مثنویات - قطعات - هزلیات

کوه الوند و شهر همدان

این جامه تعریف عشقی است از مسقط‌الراس
خود ، در همدان قبل از مهاجرت

کوه الوند که شهر همدان دامنش است

جامهٔ سبز بیر دارد و طوطی منش است

صبحدم تازه چو خورشید ، بدوتا بد نور

سنگهایش زرو آبش همه سوتقره‌وش است

آبشار از کمر کوه ، چو ریزد بنظر

تقرهٔ ذوب شده ، از سر زر در پرش است

دور شهر از دو طرف ، رشتهٔ کهساری آن

چون دودستی است که معشوقه ، در آغوش کش است

در پناه صف کهسار ، طبیعت همه سوی

از زمرد قلمی در کفش و نقشه کش است

همه سودایهٔ جوئیست ، که در تربیت است

همه جا طفل گیاهیست که در پرورش است

وه ! از آنکه که یکی تند نسیم ، از پس که

تند و چالاک چو یک دشت صیه ، در پرورش است

هر درختی بمصافش ، سری آورد فرود

یا که در کرنش و یا در صدد کشمکش است

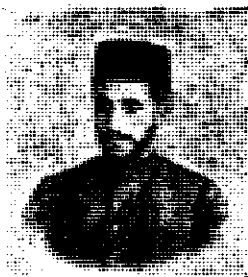
وه ! چه سخت است که انسان بزبانش آرد

آنچه از نقشهٔ ایوان جهان ، در سرش است

تیه (پیر مصلی) ، ز جوانی یادش
 از فر سنجر و از شوکت اهخامنش است
 خفته با بالش و با ناله چنین میگوید
 گرچه اندر نظر ساده دهان خمش است
 که نیرزد بهمه لذت پیری خوشی ای
 در جوانی که چراغانی مثنی کلش است
 نوشی از لذت آنسی خوانی نیش است
 توجه دانی همه عمرت پس از آن در عطش است
 در چنین خرگه خوش، خیمه زشت همدان
 همچو در سینه گرجی ، دل خلق حبش است

۱۳۳۳ قمری

در وصف طبیعت و ذکر ی از سید ضیاءالدین طباطبائی



سیدضیاءالدین طباطبائی

میرزاده عشقی این قصیده را در بیان
چگونگی بیدایش نباتات و حیوانات بقفیده
برخی از فلاسفه و ذکر دیباچه‌ای از ارواح
فوق‌العادگان و تقدیر از خدمات دورنخست
وزیری سیدضیاءالدین طباطبائی در زمان
کودتا سروده است . عشقی در مقیّم حکامه
خود چنین مینویسد :

« این منظومه را در زمان زمامداری
آقای سیدضیاءالدین سرورم و در همان اوان
جریده قرن بیستم بطور هفتگی منتشر میشده
برای اینکه تعلق فریضی نشود از درج این
منظومه در آن ایام خودداری کردم ولی

اینکه که سید فرستگها از تهران بدوراست بشرآن درجیده قرن بیستم مبادرت کرده ، نهایت علاقه‌ام را نسبت
بایشان اظهار و این یگانه مدیحه‌ایست که من درصدم گفته‌ام : »

(۲۰۰۰ عشقی)

چو این منظومه آفاق ، سرتاسر منظم شد
همانا فارغ آفاق آفرین ، از نظم عالم شد
روان فرمود از انوار انجم ، بر زمین روحی
که آخر رشته‌ای ز آترواح ، ارواح مکرم شد
بد آتروح عمومی ، سایه‌ای از پرتویزدان
نخستین مرتبت آتروح ، اندر قلمز ویم شد
پس از تولید اجسام نباتی ، درین دریا
درون ابر رقت و بر زمین بنشست و شبنم شد
چو اشک آسمان شد او ، بشد چشم زمین روشن^۱
درون در چشمه‌ها گردید و کوه و دشت خرم شد

(۱) در اشک آسمان چون شد بشد چشم زمین روشن :

پس از تولید اجسام نباتی سر ز حیوان زد
 روان بخشید بر هر جسم بیجانی که توأم شد
 تجلی کرد در هر عضو هرگون جانور آخر
 گهی چنگال آهو گشت و گه چنگال ضیفم شد
 همین سان تا بجلد جانورهای دویا آمد
 نمیدانم چه با این دم بریده کرد ؟ کآدم شد !
 کشید از جنگل و از غار بیرونشان ، بیکدیگر
 شناسانید فردا فرد و جمعیت فراهم شد
 سپس کرد آشیان ، در مغز هر پر مغز انسانی
 سوی هر کس که پرزد ، صاحب اقلیم و پرچم شد
 بخواب داریوش آمد ، پریشان شد خیالاتش
 نه هشت آسوده اش ، تا تاجدار کشور جم شد
 قرین در قرن دارا شد بدو القرنین اسکندر
 ره دارائی دارا زد و دارای عالم شد
 هم آن در شد به نوشروان و نوشین شد روان او
 شد آن تسلیم سلمان تا مسلمانی مسلم شد
 سپس برد از حریم یزدگردی حرمت شاهی
 چو او با محرم بیت الحرام کعبه محرم شد
 فتاد اندر سر پرشور برخی جنگجویان زان
 گهی همدوش «قارون» گشت و گه همدست رستم شد
 چو ظاهر گشت بر نادر جهان گشت ازو ظاهر
 چنان کآن یل ز چوپانی بسطانی مصمم شد
 همین روح الغرض با هر که در هر کار شد همره
 ز تأییدات وی ، بر همگان خود مقدم شد
 بهر ملت که پیدا گشت ، از آن بیم فنا گم شد
 ز هر جمعیتی کم گشت ، از آن بخت بقا گم شد

کنون قرنیست ز ایران، گم شدست این روح کاینگونه
 بنای ملک در هم گشت و نظم قوم بر هم شد
 مر ایزد را سپاس از بعد از آن کز غیبتش ایران
 همه اندوهگین صحنه، سراسر پرده غم شد
 بی تجدید فیروزی نل پاک ساسانی
 مهین «سید ضیاء الدین» خجسته صدراعظم شد
 شد او اندر شجاعت آن کزو، درمانده ضیفم شد
 شد او اندر سخاوت آن، کزو شرمنده حاتم شد
 ندانم این طیب، اجتماعی را چه درمان شد ؟
 کزو صد ساله زخم مهلك این قوم مرهم شد
 من اضمحلال ایران را بچشم خویش میدیدم
 کتون در مغز استقلال این کشور مجسم شد
 ملك محکم سزد قدر تو محکم رأی را داند
 کش از احکام تو، بنیان ست ملك محکم شد
 تو فوق العاده مافوقی بفرق العادگان یکسر
 زفرق العادگیات، فوق فرق العادگان خم شد
 چنان تاریخ ایران شد، ز تاریخ تو تاریخی
 که این تاریخ: تاریخی ترین تاریخ عالم شد
 که مینداشت ایران را، منظم سازد ایرانی ؟
 بنام ایزد، کتون، با دست ایرانی منظم شد
 بین «عشقی» که هر کابینه را نفرین نمود اینک
 چسان در مدح این کابینه قدرت مصمم شد

مخالفت با قرارداد ایران و انگلیس

این چکامه را علیه قرارداد ۱۹۱۹
سال ۱۳۳۷ قمری سروده است:

نام دژخیم وطن ، دل بشنود خون میکند
پس بدین خونخوار، اگر شد روبرو چون میکند؟
آنکه گفتمی ، محو قرآن را همی باید نمود
عنقریب این گفته با سرنیزه مقرون میکند!
وای از این مهمان ، که پا درخانه نهاده هنوز
پای صاحب خانه را ، از خانه بیرون میکند!
داستان موش و گربه است ، عهد ما و انگلیس
موش را اگر گربه برگیرد ، رها چون میکند؟
شیر هم باشیم گر ما ، روبه دهر است او
شیر را روباه معروف است ، مغبون میکند؟
هیچ میدانی حریف ما ، چه دارد در نظر؟
اینهمه خرج گزافی را که اکنون میکند!
انگلیس آخر دلش ، بهر من و تو سوخته ؟
آنکه بهر يك وجب خاک اینقدر خون میکند!



(۱) مقصود شاعر «گلادستون» نخست وزیر
اسبق انگلیس است که هنگام نطق تاریخی خود در
پارلمان انگلستان پیشرفت سریع نفوذ بریتانیای کبیر
در ایران و استعمار ممالک اسلامی یا خاورمیانه را ،
در محو قرآن مجید تشخیص داد .

آنقدر میدانم امروز ، ارکه بر ما داده پنج :

غاز ، فردا دعوی پنجاه میلیون میکند !

دائم آخر جمله ما را بملک خویشتن

بی نصیب از آب و خاک و دشت و هامون میکند !

آنکه در آفریک^۱ برریگ بیابان چشم داشت

چشم پوشی ، از دیار گنج قارون میکند ؟

دزد رهن دزد نادانست ، راحت پشت میز

دزد دانا دزدی از مجرای قانون میکند !

گوش آوخ نهد ، این ملت بدینها ! ور دهد :

گوش از این گوش ، از آنگوش بیرون میکند !

طبع من مسئول تاریخ است و ساکت مانم ار

هان بوجدانم مرا ، تاریخ مدیون میکند !

ورنه میدانم در احساسات این بی حس تژاد

گفته‌های من نه چیزی کم نه افزون میکند !

ملتی کو مرده در تاریخ و اینش امتیاز

نمش خود بادست خود ، این مرده مدفون میکند !

ملتی کز دادن تن ، با کمال امتنان :

براسارت ، خصم را از خویش ممنون میکند !

ملتی کو باز قرن بیستم بر درد خود

چاره باختم و دعا و ذکر و افسون میکند !

ملتی کالوده تریاک باشد صبح و شام

دائم آگنده دماغ ، از گند افیون میکند !

(۱) یا اینکه «آمریک» و مقصود از «آفریک» آفریقا است .

ملتی کاو با چو من پور عزیز این وطن
 آنچه با یوسف نمود از بخل شمعون میکند !
 ملتی کو روز و شب بر خون خود شد تشنه لب
 دشمنان را دعوت از بهر شیخون میکند !
 ملتی کز هر جهت بهر زوال آماده است
 صرف احساسات من احیاء ورا چون میکند !
 خود نه تنها خلق دنیا ، جملگی در حیرتند
 حیرت از اوضاع ما ، خلاق بیچون میکند !
 ز آسمان تارد ملک ، ناچار یک مشت دنی
 ز اهل این ملک ، آمر این ملت دون میکند !
 گشته است اسباب خنده : گریه بر حال وطن
 بیشم از حال وطن ، این نکته محزون میکند !
 ایخدا جای تشکر ، چشم زخم میزند !
 چشم من همچشمی ار با رود جیحون میکند !
 آن خیانتها که ، با ایران وزیران میکنند !
 بارها بدتر بمن ، این سفله گردون میکند !
 یأس من زینقوم تا اندازه ای باشد بجا
 طبع من بیجاست ، کز اندازه بیرون میکند !
 (عشقی) از عشق وطن ، انسان مجرب شد که این
 کهنه دیوانه جنون ، تعلیم مجنون میکند !

ناراضی از خلقت

عشقی در سال ۱۳۳۳ قمری از راه حلب بیخدا
که با «شاخطورا» بر روی آب فرات سفر
میکرد سخت عصبانی و از موجودیت خود
دلتنگ بود ، این چند بیت را در آنوقت
سروده است :

- خلقت من در جهان يك وصلة ناجور بود
منكه خود راضی باین خلقت نبودم زور بود ؟
خلق از من در عذاب و من خود از اخلاق خویش
از عذاب خلق و من ، یارب چه ات منظور بود ؟
حاصلی ای دهر ، از من ، غیر شروشور نیست
مقصدت از خلقت من ، سیر شروشور بود ؟
ذات من معلوم بودت نیست مرغوب از چه ام :
آفریدستی ؟ زبانم لال ، چشم کور بود ؟
ای چه خوش بود ، چشم میبوشیدی از تکوین من
فرض میکردی که ناقص : خلقت يك مور بود ؟
ای طبیعت گر نبودم من ، جهانت نقص داشت
ای فلک گر من نمیزادی ، اجاقت کور بود ؟
قصه تو از خلق عشقی ، من یقین دارم فقط :
دیدن هر روز يك گون ، رنج جوراجور بود

گر نبودی تابش استاره من در سپهر
 تیرو بهرام و خورو کیوان و مه بی نور بود ؟
 گر بدم من در عدم ، استاره عورت نبود
 آسمانت خالی از استارگان عور بود ؟
 راست گویم نیست جز این علت تکوین من
 قالبی لازم ، برای ساخت يك گور بود
 آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب
 گر خدائی هست ، ز انصاف خدائی دور بود
 مقصد زارع ، ز کشت و زرع ، مشتی غله است
 مقصد تو ز آفرینش ، مبلغی قاذور بود
 گر من اندر جای تو ، بودم امیر کائنات
 هرکسی از بهر کار بهتری مأمور بود ؟!
 آنکه نتواند به نیکی ، پاس هر مخلوق داد :
 از چه کرد این آفرینش را ؟ مگر مجبور بود !

درد وطن

شیرین دهان بگفتن حلوا نمیشود
این بستری ز بستر خود پا نمیشود
باخون نشد نگاشته ، خوانا نمیشود
لیکن چه چاره با من تنها نمیشود ؟
حاشا ، چنین معاهده امضا نمیشود
جاری شود ؟ معاهده اجرا نمیشود
من در بدر پی وی و پیدا نمیشود
ایران زمین بسان اروپا نمیشود
اسباب راحت تو مهیا نمیشود
با نام مرده ، مملکت احیا نمیشود
زاهد برو ، معامله ما نمیشود
دردیست درد ما که مداوا نمیشود
او را دگر بیادیه ماوا نمیشود
هرجا مرو ، ترا همه جا ، جا نمیشود

ز اظهار درد ، درد مداوا نمیشود
درمان نما ، نه درد که با پا زمین زدن
میدانم ار که سرخط آزادگی ما
باید چنین نمود و چنان کرد چاره جست
تنها منم که گر نشود حکم قتل من :
گر سیل سیل خون زد و دشت ملک هم
مرگی که سرزده بدر خلق سرزند
ایرانی از بسان اروپائیان نشد
زحمت برای خود کش که خود بخود
کم گو که کاوه کیت تو خود فکر خود نما
من روی پاک سجده نهادم تو روی خالک
ضایع ساز رنج و دواى خودای طیب
مرغی که آشیانه بگلشن گرفته است
جانا فراز دیده ، عشقی است جای تو

لر فامه

در چگونگی اوضاع لرستان

ای بلهوس^۱ تراست بسر ، گر هوای لر
یا آنکه گشته تنگ ، دلت از برای لر
رو کن ~~توی~~ بسوی شهر بروجرد از صفا
بنگر بکوه و دشت و بیابان جفای لر
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
جز آن دمی که خانه کند در سرای لر
من خود شدم بشهر بروجرد در بهار
وقتی که بود موسم نشو و نمای لر
یکدم نشد که بی سر خر زندگی کنم
در بوستان زاول شب از صدای لر
گرسرچو «عوج بن عنق» ایدون زنی بچرخ
دستت نمیرسد که بگیری تو پای لر
پشم تمام گله ایران و هند و چین
مشکل کند کهاف کلاه و قبای لر
از دست مال خویش دهد (لرد) یکسره
در لندن ار که بشنود آواز نای لر
کرد ار هزار مرتبه غارتگری کند
خواهد در آورد کمکی از ادای لر

دزد عراقی و عرب و کرد و بختیار
 باید بدیده سرمه کند خاک پای لر
 مشکل که خلق زنده، ز لر جان بدر برند
 رحمی مگر بخلق نماید خدای لر
 لر بیگناه شهره، بغارتگریست ز آنک
 غارتگران ملک شده پیشوای لر!
 آنکو خورد بنام وزارت، حقوق خلق!
 یارب تو مبتلاش نما بر بلای لر
 آنکو برد باسم وکالت حقوق مفت!
 زین ملت فقیر، کنش مبتلای لر
 یک بنده خدای بماندی بجای اگر
 بودند این وزیر و وکیلان بجای لر!
 می‌نشوند ناله این ملت فقیر!
 یارب بگوششان برسان، پس صدای لر
 شاید که سر ز خواب تنعم بر آورند
 بدهند بلکه خاتمه بر پرده‌های لر
 شاید نظر بخواک لرستان کنند باز
 بیند حال مردم زار از جفای لر
 هرگز لر تمام عیاری، ندیده کس
 جز یک نمونه‌ای ز نماینده‌های لر

زندگی و مرگ من

گرسته چون شیرم و برهنه چو شمشیر
برهنه ام دستگیریم نکند کس!
من دم شیرم، بیازیم نگرفتند
گرسته از درد، دلش همچو تهی طبل
طبل تهی را بلند آید آواز
عزت نفسم نگر که هست خوراکم
مرده شو این مرده دوست مردم ببرد
بی سرو و وضعم چو اغلبی ز حکیمان

برهنه بی شیر گیر و گرسنه بی شیر
دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر
کس نه بیازی، گرفته است دم شیر
شهر خبر سازد، از نماید تقدیر
گرسته را ناله، بیش باشد تأثیر
خون دل و اشک چشم و چشم دلم سیر!
گشته فقط حب مرده، درشان تخمیر!
گرسته ماندم چو اکثری ز مشاهیر!

تجدید مطلع

در سر پیری برهنه پا بد «مولیرا»
زنده در آتش «برونو» را بکنند
«بن جبرول» آنهمه ز خلق ستم دید
از پی تجلیل نامشان نك میلیون:

گاو بندزید در شباب «شکسپیر»
مرده وی را کنند اینهمه تکبیر
شد «روسو» در عهد خویش آنهمه تحقیر
میلیون اصراف میکنند و پذیر

- (۱) مولیر شاعر و نمایشنامه‌نویس نامی فرانسه که در آخر عمر با فلاکت و عسرت زندگانی میکرد.
- (۲) ویلیام شکسپیر شاعر و نمایشنامه‌نویس شهیر انگلیسی که در جوانی از شدت فقر و فلاکت گاو بندزید.
- (۳) برونو لیلوف آلمانی است که او را در آتش سوزاندند.
- (۴) بن جبرول یکی از فلاسفه عرب در قرون وسطی که بختی مورد حقارت و مخرفه عمومی قرار گرفته بود.
- (۵) ژان ژاک روسو - نویسنده و دانشمند نامی فرانسوی که پدر انقلاب فرانسه نامیده شد عده‌ای از مردم آلمان، او را تحقیر کردند.
- (۶) نك مخفف «اینک» است.

شهرت من همچو، خسروان جهانگیر:
سنجد از هر سخن، هزاران تعبیر
وین يك، گفتار من نماید تفسیر
جنگ بیفتد، فتم من آنکه عجب گیر!
شاهد من، شرح نظم وقعه «از میر»

من نیز آنکه که می‌بمیرم و ماند .
آنکه بیند صد کنایه ز هر حرف
آن يك ، اشعار من نماید تخمیس
همچو سگان بینشان ، پی‌ستخوانم
ترك سرايد که ترك بودست او ترك



ویلیام شکسپیر

دفتر اشعارش کشف گشته به کشمیر
هست به برلن از هزاران تصویر
سودنبرد، آن ادیب، از این همه تحریر!
هیچ ندارند سیر و گرسنه توفیر

هندو گوید که هندوست او هندو
ژرمن گوید که از منست او از من
تاریخ آنکه گوید، افسوس افسوس
پستی این عصر گوید: ار نه بتاریخ

تجدید مطلع

باری ازین عمر سقله سیر شدم سیر

تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر!

پیر پسند ای عروس مرگ! چرائی؟
 من که جوانم، چه عیب دارم «بی پیر»؟
 زود بمن هر چه میکنی، بکن ای دهر! -
 آنچه ز دست آید، مباد کنی دیر!
 از چه بر اوضاع کائنات نخندم؟
 مسخره بازیست این جهان زبر و زیر!
 آخر انصاف برده، ای فلک انصاف!
 اندک وجدان، ای آسمان مه و تیر!
 گرسنه من، نجل نان مدام خورد خرا!
 برهنه من، پوستین خز، تن خنزیر؟

(۱) نجل نان یعنی پدر نان و مقصود کاه گندم است که خوراک چهارپایان میباشد. (گرچه در اصل «نجل نان» بوده است ولی صحیح آن همان است که در بالا اشاره شد).

زندانی شدن شاعر

عشقی در حبس تاریک شهربانی تهران ، خطاب به
وثوق الدوله نخست‌وزیر وقت و عاقد قرارداد معروف
۱۹۱۹ قصیدهٔ زیر را در تابستان ۱۳۲۷ قمری
گفته است :

خوشا اطراف تهران و خوشا باغات شمراش
خوشا شبهای شمرا و خوشا بزم مقیمانش
شب اندر صحن «زرکنده» مه است آنقدر آکنده
که گردون است شرمنده ، زیکتا ماه تابانش
نگاران خود آرسته ، بهر یک لحظه یکدسته
بناز آهسته آهسته ، خرامان در خیابانش
من بیچاره درویشم ، نه در فکر کم و بیشم ،
نه در اندیش تجربیشم ، نه در تشویش بستانش
نه من دربند «دربندم»^۱ نه بر «زرکنده»^۲ پابندم
همانا «قلهک»^۳ افکندم ، همی دربند خوبانش
وثوق دولت و دین‌را ، زمن‌گوی این مضامین را :
که بر چین زابروان چین‌را ، چنین پرچین مگردانش
سزد کاندرا نظر آری ، کنون در هر چمنزاری
نشسته یاری و یاری ، نهاده شانه بر شانش ؛
چرا در اینچنین روئی ، نشان از ما نمیجوئی
چرا هرگز نمیگوئی چه شد عشقی و یارانش ؟

(۱) و (۲) و (۳) سه محل بیلاقی تهران در بخش شمیرانات .
(۴) مخفف «شانه‌اش» میباشد .

جوانان چون بگردهم ، نشیندی خوش و خرم
 نگوئی کآن جوان کو؟ چون نبینی با جوانانش
 جوان پاک پنداری ، جوان نیک افکاری ،
 جوان عارفی ، باری که معروف است عرفانش
 بس آمال نکو دارد ، جوان است ، آرزو دارد ،
 همانا آبرو دارد ، بر امثال و اقرانش
 نه شمشیر است بنمودیش ، از چه درغلاف اندر؟
 نه یوسف گشته پس ، از چیست بنشانندی بزندانش؟
 زبان آوردش ارمجس ، زبانش ز آن توزین بس!
 بر آرش خواهی ار ازیس و یا برکن زبانش
 زبانش را نمیدانم ، گنهکار از چه میخوانی ؟
 چه بد کرده که گردانم ، از آن کرده پشیمانش ؟
 اگر گفتمت بیگانه : چه میخواهد در اینخانه ؟
 خیانت می نه بنموده ، چه میخواهید از جانش؟
 نگهداری این کشور ، اگر ناید ز دست تو ؟
 چرا با دست خود بدهی بدست انگلیسانش ؟!
 از این راه و که وهامون ، نبردی بار خود بیرون !
 نباشی ناگزیر ایدون ، که بسپاری بدزدانش ؟
 گنهکارم من ، ار پایند استقلال ایرانم
 و یا خاطر پریشانم ز اوضاع پریشانش ؟
 خطابود ار که گفتم: یارب این کشتی هدایت کن ؟
 نگهدارش ز آفت کن خدایا ، ناخدا یانش ؟
 بویزه صدراعظم را ، وثوق دولت جم را ،
 همان کاستاد اعظم ، در سیاست خوانده دورانش

صبا بر حضرتش باری ، گذر کن گر که ره داری ،
 بدست آر دامش آری ، بگو : دستم بدامانش
 درین سختی و بدبختی ، درین بدبختی و سختی ،
 برو گر بگذرد لختی ، سپارد جان بجانانش
 دهد جان گر در این زندان ، رهد زین درد دیدرمان
 ازین درب آهنین زندان ، چسان بیرون رود جانش ؟
 چه زندانیست این زندان ، که فرقی نیستش چندان ؟
 بیک در بسته گورستان ، و فرقی هست چندانش ؟
 درون این چنین کاخی ، بهر یک گوشه سوراخی
 بهر سوراخ همچون لاشه ، جنینده مقیمانش
 همه خاموش و افسرده ، تو گو یک انجمن مرده
 بمغز هر یکی جنگ از دوسو ، « اندیشه » میدانش
 فکنده روح در بحران ، از این غوغا در آن میدان
 امید زندگی یکسوی و یکسو بیم پایانش
 شب زندان ما را ، تا نبیند کسی نه بتواند
 ز حال ما در اندیشه کشد ، نقشی ز شایانش
 اطاق انتظار مرگ ، می خوانم من این زندان
 خدا مرگم دهد تا وارهم این ملک و زندانش
 خود این مهد اذیت را و رسم بربریت را
 بقرن بیستم هرگز نه بینی جز در ایرانش
 خوشا ایام چنگیزی و آن اوضاع خونریزی
 که گر خونریزش بد شیوه بد خونریزی عنوانش

نك^۱ از چنگیز صد بدتر ، كند این مردم خودسر
 كه پوشند از تمدن ، جامه الفاظ الوائش
 در این مصری كه از تاریكى جهل ، اندرین كشور
 نه ره از چه شناسند و نه در پیدا نه درباش
 طبیعت اندرین تاریك صحنه ، مر مرا همچون
 چراغی منطقی آورد تا سازد چراغانش
 چو من روشن چراغی را ، فروزنده دماغی را
 نه حیف است اینچنین ، كردند از انظار پنهانش
 من آن گوینده نغمه ، كه چون موم است در معزم
 جهان هر صورتی خواهم ، همی سازم نمایانش
 مرا آن مهد پروردست ، كان پرورده سعدی را
 من آن پستان مكیدم ، كومكیده شیر پستانش^۲
 من ار در عهد خاقانی^۳ ، بدم نابود عنوانی
 ورا از آستان خود ، برون میگرد خاقانش^۴
 پس از حافظ در ایران ، مام عرفان خشك پستان شد
 بی پروردن من ، پر شد از نو باز پستانش
 ز بعد هفت قرن اكنون ، شد ، از ایراتزمین بیرون
 چو من گوینده تا بوسند ، خلق اوراق دیوانش
 بیایستی كه چون دزدان بزندانش كند اندر^۵
 و یا اندر قفس دارند ، چون درنده حیوانش

(۱) مخفف اینك .

(۲) من آن پستان مكیده كان مكیده من وسحبان . (من وسحبان دوشاعر معروف عرب).

(۳) خاقانی شروانی از گویندگان نامی دوقرن ایران .

(۴) شروانشاه مدوح خاقانی .

چو من گوینده جز ایران که قربانش کند آخر
 بهر ملکی که پیدا گشت ، جان سازند قربانش
 درین کنجی که در رنجم ، بگورم من نه در گنجم
 بسختی اندرین کنجم که بس تنگ است ایوانش
 زن شو مرده هندویم که اینسان زنده در قبرم
 بین پیراهن صبرم که بدریده گریانش
 دلا اندک صبوری کن ، ز عجز و ناله دوری کن
 تضرع نیز دوری کن ، که نپسندند مردانش
 زمانه زیرو رو دارد ، رخ زشت و نکو دارد ،
 شب ار با گریه خو دارد ، سحر بینند خندانش

نامه عشقی

عشقی زمان اقامت خود در استانبول
یعنی پیش از استقرار حکومت جمهوری
به پیشگاه سلطان محمد خامس شهریار
کشور عثمانی این چکامه را تنظیم
کرده است :

سزد ای شام چرخ تیره‌وش ! وقتی سحر گردی
نه هر شام و سحر، ای تیره‌گردون تیره‌تر گردی
چه ظلم است ؟ این مدام آسایش آسودگان خواهی
پی آزدن آزدگانا شام و سحر گردی !
چه عدل است ؟ این بکام نیکبختان نوش‌آشامی !
سپس اندر بجان ، زشت اخترانرا نیشتر گردی !
چه لازم ؟ خلقت خوش طالعان و تیره اقبالان
که بیخود باعث ترجیح این بر آندگر گردی
همانا تارهم ز اندوه وضع زشت این گیتی
سزد ای چشم‌نابینا شوی ، ای گوش ، کر گردی !
گناهت ای کبوتر چپیت ، زینرو آفرینندت ؟
که بهر قوت بازی ! خیره ، درخون غوطه‌ور گردی ؟
تو هم جان‌داری و حیوان‌هی این گوسفند آخر !
چه باعث گشته قوت جان حیوان دگر گردی ؟

- چه نیکو کرده طاوس ، افسر شاهان شدش شهیر
 تو ای حیوان چه بد کردی؟ که زیر بار خر گردی ؟
 پیاداش چه ؟ ای منم ! بعشرت در سراستان
 ز غم وارسته در دریای نعمت ، غوطه ور گردی ؟
 بجرم چیست ای مفلس ، برای لقمه روزی
 سحر از در در آئی و بهر سو در بدر گردی ؟
 تو ای طفل دو ساله مرده ، گردون با مشقت‌ها
 چه مقصد داشت آوردت که نا آورده برگردی ؟
 بجز رنج ز مادر زادن و رنجوری و مردن
 نه خیری از جهان بینی ، نه از عالم خبر گردی ؟
 چه انصاف است این ؟ ای دهخدا ، دهقان بصد زحمت
 پیا شد تخم و در آخر ، تو ارباب ثمر گردی ؟
 چه نازی ای توانگر ؟ برخود و بر ضرب دست خود
 بزور بازوی مزدوریان ، ارباب زر گردی ؟
 بریزی خون سرخ فوجی ، ای سردار سربازان
 که خود در سینه شامل ، وصله سرخ هنر گردی ؟
 کنی پاك از زمین نام و نشان فوجی از انسان
 که خود نامی شوی یا از نشانی مفتخر گردی ؟
 پیا از گردش چرخ است این دنیای نازیبا
 سزدین ناستوده گردشت ، ای چرخ برگردی ؟
 از این زیر و زیر گردی و بنیان و بن ای گردون
 من آن خواهم که از بنیان و بی ، زیر و زبر گردی
 چرا ای بی سر و پا چرخ و دهر بی پدر مادر !
 ز مادر مهربان تر دایه بر هر بی پدر گردی !

تو خود شرمنده گردی، ای زمانه از شبانروزت !
 شب و روز ار که واقف از جنایات بشر گردی ؟
 بشر يك لکه ننگی است ، اندر صفحه گیتی
 سزد پاک ای زمین ، زین دم بریده جانور گردی !
 تو هم با «عنصری» اشك نیست از يك عنصری عشقی
 چرا او گرد زر گردید و تو گرد ضرر گردی ؟

چکامه جنگ

شکایت از مهاجرین و پیش آمدهای ایام مهاجرت

چکامه پائین را میرزاده عشقی در روزهای مهاجرت سال ۱۳۳۳ قمری ، درست مقارن همان ایامی که انگلیسها بغداد را گرفته تا نزدیکی خانقین آمده بودند گفته است ، در این موقع نیروی روسیه تزاری تا «کرد» پیش آمده بودند و سیدحسن مدرس رأی داده بود که مهاجران



در این عکس سید حسن مدرس ، نظام السلطنه مافی ، محمدعلی فرزین ، قاسم صوراسرافیل ، ارباب کیخسرو ، ادیب السلطنه سیمی که همه در گذشته اند ، دیده می شوند .

بایران برگردند و او باهیشی می کب از نظام السلطنه مافی ، سید یعقوب انوار و چندتن دیگر بخاک عثمانی «ترکیه» رفته با آن دولت قرارداد ببندند .

میرزاده عشقی خون در مقدمهٔ این قصیده چنین مینویسد :
 « وقتی بود که انگلیسها بغداد را گرفته و مهاجرین ناقصر شیرین
 عقب‌نشسته بودند ، روسها تا کردند بمقرب ما آمده و از طرفی
 نیروی انگلیس هم تا نزدیک خاتقین رسیده بودند. آقای مدرس
 رأی دادند که همهٔ مهاجرین بایران مراجعت نمایند یعنی تسلیم
 روسها بشوند فقط خود ایشان با چند نفر از قبیل سید یعقوب
 ونظام السلطنه و غیره بعثماني بروند . در این ضمن شنیده می‌شد
 که مدرس و کمپانی خیال دارند باستانبول رفته باعثماني معاهده
 ببندند که آذربایجان از ایران مجزاشده بتصرف عثمانیها در آید
 چونکه اهالی آن ایالت ترکی حرف می‌زنند !!! » ..

نوع بشر سلالهٔ ۱ قایل جابری :

آموخت از نیاش^۲ ، بجای برادری

جنگ است جنگ ، خاک اروپا نهفته است

در زیر يك صحیفهٔ بولاد اخگری

ایتالی و فرانسه و روس و انگلیس

بلغار و ترك و ژرمن و اتریش و هنگری

بس بسب و توپ جای بجا کرده کوه و دشت

ترسم دگر فتد ، کره از این مدوری

دریای آهن است نه عنوان رسم جنگ

باران آتش است نه آئین عگری

ایران در این میانه ، نه اندر صف جدال

نی مانده زین مجادله ، بی بهره و بری

يك دسته ای ز نخبهٔ ایرانیان شدند

در فکر استفاده ، از اوضاع حاضری

در دیده خشم روس و بدل کین انگلیس

در سر هوای یاری آلمان عبقری

رفتیم در برابر دشمن که تا کنیم
 ابراز زور مندی و اثبات قادری
 امید ما به یاری آلمان و وی نداشت
 جز بذل زر ، طریق دگر بهر یآوری
 بغداد را گرفت و جلو آمد انگلیس
 اول یزور جنگ و دوم بامدبری
 آمد شمال و مغرب ایران بچنگ روس
 ویران نمود سر بسر ، از فرط جابری
 گشتیم ما مهاجر و بدبخت و دربدر
 گردون بمانمود ، نهایت ستمگری
 یکسوی فوج روس ، رسیدست تا کردند
 با آن رسوم وحشی و آئین بربری
 یکو بخاقین ، کشیدست انگلیس
 تیغی که دارد ، آهنش آب مزوری
 چیزی نماند کایندو ، بهم در رسند و ما
 هر يك نشان شویم ، بصد پاره پیکری
 بین دو تیغ پیکر ما اوفتاده است
 در سر زمین « قصر » بسختی و مضطری
 هر چند کافی است پی رفع این دو تیغ
 تنها « نظام السلطنه » با تیغ حیدری
 يك او هم آزمود که دشمن هزارها
 از ما افزون تر است اگر نيك بشمیری
 نی آنکه دل بباخت ، ولیکن نظر نمود
 چنگی بدل نمیزند ، اکنون دلاوری

از رزم پس کناره کشی را صلاح دید
 برهر نفر سپس ز مقامات لشکری :
 اخطار شد که گشته زهر سو خطر پدید
 جد کن که جان خویش زیکو بدربری
 آن به که پیش خصم بتسلیم رو نمود
 و آنگاه چشم داشت بالطف داوری
 تنها « نظام سلطنه » را این اجازتست
 با چند تن ز هیئت ملی و کشوری
 تا آنکه بر ممالک ترکیه روکنند
 لیک این اجازه نیست همی بهر دیگری
 این زشت ماجرا چو بمن نیز شد بیان
 گشتم ز فرط انده و افسوس بتری
 کردم هزار ناله ، کشیدم هزار آه
 نقرین بیخت کردم و رسم مقدری
 کای ناسزا زمانه بی اعتدال دون !
 بر ما جفا گذشت ز حد جفاگری
 ما را گذاردند ، رفیقان نیمه راه
 اینگونه در مخافت و گشتند اسپری
 بگرفته ششدر غم و افکار مهره وار
 در خانه حریف ، گرفتار ششدری
 از بهر یکتن من ، این گنبد فراخ
 گشته چو چشم تنگ لثیم از حسد وری
 بیچاره من ، فلکزده من ، شور بخت من
 سر گشته حوادث این دهر سرسری

چون من بتیره اختری ای مادر سپهر
دیگر مزای ، هست اگر مهر مادری ؟
من يك تنه بسم ! بجهان ، گر که لازم است
کامل ترین نمونه یی از تیره اختری !
سوی کدام خاك ، توانم پناه برد ؟
پشت کدام سنگ ، توان گشت سنگری ؟
این حکم داد کیست که جمعی همیکنند!
بردوست پشت . جانب دشمن مجاوری!
این حکم زور زاده شور مدرس^۲ است
آن به که بیش از این . نماید مشاوری
این عنصر کیف لجوج سیاه فکر
این موذی مدرس علم مزوری
چرکین عمامه . وصله قبا ، پاره شب کلاه
اشتر قوارم . خیره نگه . چهره قنبری
پاپوش پاره . وصله قبا . ژنده پیرهن
آن هیکل تمام عیار از جنببری
بر ما شدست این یز مضحك زمامدار
این قائم عبا بسر خاله چادری
بنگر چها کشیدم از او منکه باطش
صدبار بدتر است از این وضع ظاهری
اطراف وی گرفته گروهی برای دخل
چونانکه در پرستش گوساله سامری

(۱) یعنی : بس هتم . (۲) سید حسن مدرس همان نماینده مجلس شورای ملی و سیاستمدار و روحانی معروف اصفهانیست .

بس لطمه‌ها که عاقبت ایران زمین خورد
 زینمرد حيله روبهی و کینه اشتری
 معلوم نیست بهره‌چ کرده مسافرت ؟
 بهروطن نبوده ، قسم بر مهاجری !
 تنها نه او خراب ، برون آمد از میان
 و آنانکه کرده‌اند در این راه رهبری !
 دادند هر يك از دگری بهتر امتحان
 در اجنبی پرستی و بیگانه پروری !
 صندوق های لیره جلو ، دوش استران
 واندر عقب مهاجر و انصار چرچری
 دنبال بار های زر ، از بس دویده‌اند
 آموختند خوب ، همه رسم شاطری !
 درویش‌وار رو به بیابان نهاده‌اند
 قومی برای کسب مقام توانگری
 زینقوم پولکی ، هنر جنگ می نخواه !
 هرگز مجوز جنس مؤنث مذکری ؟
 يك جنگ کرده‌اند که شد روسفید از آن
 جنگی که کرده‌اند ، یهودان خیرری
 دوروز جنگ بود و دو سال است رجعت است
 این بد من آنچه دیدم از ایشان بهادری !
 آن جنگ هم نه بهروطن بد نه بهر دین
 یا جنگ بهر زر بد و بد جنگ زرگری
 آفتدر ما بدیم که این روز بد کم است
 بهر جزای ما برس ، ای روز بدتری !!

ای آسمان بیار در این مملکت بلای
 این قوم را زوال ده ، ای چرخ چنبری !
 آه مرا نمینگری ، کوری ای سپهر !
 نفرین من نمیشنوی ، ای فلک کری !
 این هم نگفته می‌نگذارم که بین ما
 باشد بسی‌کسان، هم‌از این عیب‌ها بری
 آنها همه مهاجر پاکند و صاف قلب
 وجدان جمله پاکتر ، از پیکر پری
 لیکن همه کناره نموده زکارها
 وز دم همه گرفته و مایوس و قرقری
 زینها چو بگذری ، همه آنان نموده‌اند
 بهر زر این مهاجرت و این مسافری !
 «یعقوب»^۱ نام سید رسوای بدسگال
 آنکس که من ندیده‌ام، آدم به آن‌خری ؟
 يك مشت لیره دارد و بر کف گرفته است
 با آن قیافه و پز منحوس شندری
 گوید که منکر عمل کیمیا کجاست ؟
 اینک مهاجری ، عمل کیمیاگری !
 این است آنکه بهر مدرس کند مدام
 درگاه و نابگاه ، همی پای منبری
 ابله منم که صرف ، پی لیلی وطن
 رو کرده‌ام بدشت چو مجنون عامری
 هر آنچه میرسد بمن از زود باوریت
 بس رنجها کشیدم ، ازین زود باوری !

(۱) سید یعقوب انوار آنکه بعدها چند دوره نماینده مجلس از فارس بوده است .

يك ابله‌ی دیگر این ؛ کین گه خطر
 فکر نجات نیستم از فرط دلخوری
 مدح « نظام سلطنه » فرمانده قوا
 البته بهتر است ز افسرده خاطری
 تاریخ اگر چه زینعمل آرد بمن شکست
 خواند مرا مدیحه سرا همچو انوری
 لیکن بیک جوان چو من صاحب آرزو
 چون گفته شد که در خطر از هر سواندری
 از ترس جان خویش ، بفرمانده قوا
 ناچار گوید ، این سخنان دری‌وری :
 ای مظهر کمال و مقامات سنجری
 ای مرکز صفات و خیالات نادری !
 گر چه ظفر نیافتی اما مظهر است
 در جبهه مهین تو ، نور مظفری
 ایران نمیرود ز کف ، این ملک جسته است
 از چنگ فتنه های مغول و سکندری
 جنگ این زمانه ، همچو قمار است غم مدار
 هر چند باختی تو ، در آخر همی‌بری
 خورشید تا غروب نگردد ، سحر چنان
 سازد جهان مسخر ، از انوار اخگری
 جانا تو هم فراز سپهری بملک ما
 یعنی تو نیز همسر خورشید خاوری
 امروز اگر غروب کنی از وطن چه غم ؟
 فردا کنی طلوع و بچنگش درآوری

چشم وطن بروی تو ، روشن بود کنون
خورشیدمائی، ارچه زخورشید برتری
روز وطن بما ، پس ازاینروز شب بود
زآن چون گذرکنی تو که خورشیدانوری
من خامشم تو خویش بیندیش، این نکوست
اینگونه مردمی بگذاری و بگذری ؟
گرچه جارتست ولی عرض میکنم :
حیف است از توئی که زیاران شدی بری
هریک بیک طریق زسر باز کرده ای
این نیست لایق تو که برهرسر افسری
سر بوده ای همیشه ، براین هیئت و کنون
باید که سر نیچی از آئین سروری
تو چون سری وهیئت ما چون تن تواند
ای سر کجا روی ؟ که تن خود نمیری !
باری در این میانه یکی من زخمتت
گر مرده ای رها ننمایم مجاوری
زین قصه حال خویش بدرگاه حضرتت
خاطر نشان همی کنم و یادآوری
درکشتی نشاند ، یکی طرفه ناخدای
با خود کبوتری زهی نیک منظری
کشتی چو شد بمرکز دریا ، شروع گشت
توفان و ناخدای شد از ترس لنگری
و آنگاه خیره شد بکبوتر که بایدت
بهر نجات خویش زکشتی برون بری

بیچاره در زمان ، بهوا شد ولیک دید
 آبت موج تیره ، زهرسوک بنگری
 دید او بهیچ گونه بساحل نمیرسد
 فی از ره پریدن و فی با شناوری
 برگشت از هوا و بکشتی نشست و گفت
 با ناخدای این سخن از روی مضطری :
 از ساحل آنچنان که بیاورده‌ی مرا
 بایست تا بساحل دیگر مرا بری
 من آن کبوترم ، هله در بحر هولناک
 ای ناخدا کنون ، بخدایم چه بسپری ؟
 من برفراز دوش تو ، باری گران نیم
 آن به مرا چو مردم دیگر نه بنگری
 من هم بهر کجا که خودت میروی ببر
 خواهی نیچی ار سر از آئین رهبری
 بیهوده نیست گفتم ، اگر بر تو ناخدای
 بیخود نبود بهر تو کردم کبوتری
 یعنی بیا از آینه خاطرم ببر
 با دست لطف ، گرد و غبار مکدری
 خالق نموده یاوریت تا تو هم بخلق
 در وقت خود ، دروغ نداری ز یآوری
 بشنو زمن که نیک تو خواهم ، منه زدست
 آئین بنده داری و دستور سروری
 اینهم بدان که این سخنان بهر رشوه نیست
 در حق من مباد که این غن بدبری ؟

«قآنی» ام نه من که زخم خامه بهر آز
نی چامه ساز ، بهر درم همچو عنصری
حاشا گمان مدار که من کرده‌ام شعار
لاشه خوری طریقتم ، از راه شاعری
هرچند لاشه خور نیم ، اما مهاجرم
صدبار لاشه به ، ز حقوق مهاجری !
آن به که حرف آخر خود را بگویمت
شاید اثر کند بتو این حرف آخری :
من تازه شاعرم ، سخن اینسان سروده‌ام
وای ار که کهنه کار شوم در سخنوری؟
حیف است این قریحه زیبا بیوفتد
در چنگ روزگار سیاه سلندری !
شاید همین قریحه ، در آینده آورد
الواح به ز گفته سمدی و انوری
(عشقی) تو خویش ، همسر دیگر کسان مکن
نی دیگران کنند ، همی با تو همسری

استاد عشق

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست
تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق
نیم رسوا عاشق، اندرفن خود استاد نیست
ای دل از حال من و بلبل چه میرسی برو
ما دوتن شوریده را کاری بجز فریاد نیست
به به از این مجلس ملی و آزادی فکر
من چه بنویسم قلم در دست کس آزاد نیست
رأی من اینست کاندید از برای انتخاب
اندرین دوره مناسبتر کس از شداد نیست
حرفهای تازه را فرعون هم ناگفته بود
بلکه از چنگیز هم تاریخ را دریاد نیست
ای خدا این مهد استبداد را ویران نما
گرچه در سرتاسرش يك گوشه ای آباد نیست
گر که جمهوری است این اوضاع برگیر و به بند
هیچ آزادی طلب بر ضد استبداد نیست
قلب (عشقی) بین که چون سرتاسر ایران زمین
از جنای گلرخان يك گوشه اش آباد نیست

آئین خودخواهی^۱

جهان را دائماً این رسم و این آئین نمیاند
اگر چندی چنین ماندست، بیش از این نمیاند
بچندین سال عمر، این نکته را هر سال سنجیدی
که آن اوضاع دی، در فصل فروردین نمیاند
همانگونه که آن اوضاع دیروزی نماند امروز
فردا نیز این اوضاع امروزین نمیاند
بین امروز مردم را، بخون یکدگر تشنه
که دیری نگذرد، کاین عادت دیرین نمیاند
بباید روزگار صافی و صلح و صفا روزی
بجان دوستان آروز، دیگر کین نمیاند
هماناخوی حیوانیست، این «آئین خودخواهی»
اگر انسان شوند این خلق، این آئین نمیاند
مگو یاسین بود، در گوش این خلق خر، آوازم
که گر آدم شوند، از اصل این یاسین نمیاند
تو در این خلق عامی، عارفی گرزانکه اینان را
تمیزی شد حنایت، نزد کس رنگین نمیاند

استانبول - ایام مهاجرت

(۱) این قطعه منظوم را عشقی ضمن نامه‌ی هنگام اقامت در استانبول برای مرحوم عارف فرستاده و از او گلایه کرده است.

بی اعتنائی بفلك

در هفت آسمانم الايك ستاره نيست
 بی اعتنا به هيئت كابينه فلك
 بریشمار مهر فلك ، پشت پا زدم
 عار آیدم من ار ، بفلك اعتنا كنم
 كشتی ما فتاده بگرداب ، ای خدا !
 بیچاره نیستم من و در فکر چاره ام
 من طفل انقلابم و جز در دهان من
 ای گول شیخ خورده ، قضا و قدر مطیع
 احوال من نموده ، دل سنگ خاره آب

من عاشقم ، گواه من این قلب چاك چاك
 دردست من ، جز این سند پاره پاره نيست

ملت مغلوب

شب ب سرم نوبه تاخت ، روز تب آمد
 رفته ام از دست ، دسته دسته بس امسال
 هرچه بمن میرسد ، زدست زبانت
 کس ز عزیزان ، عیادت من نماید
 هیچ تعجب ز بی وفائی دنیا
 بی سبب کرد عزیز بی سبب خوار
 ملت مغلوب حق ندارد هرگز :

هرچه در این روزگار روز و شب آمد
 دست طبیع بروی نبض تب آمد
 جان من از دست این زبان بلب آمد
 نوبه و تب زنده باد ، روز و شب آمد
 می نما ای که دایم عجب آمد
 بی سببی رفت ، آنچه بی سبب آمد
 حق طلبید ، ز آنکه «حق لمن غلب» آمد

عشوه سازی

بتا ، نظام ، دگر ناز و عشوه سازی نیست
که این معامله سربازی است ، بازی نیست !
مکن مداخله در کار مملکت ای شیخ
که این مباحثه غسل بی نمازی نیست
کلاه خویش نما قاضی : این همه قاضی :
چه لازم است ، که اندر خزانه غازی نیست !
فریب مهر مخور ، ای عروس ! کاین داماد :
بجز پی بکف آوردن جهازی نیست ؟
اگر بفکر خرابی خانه شد مهمان
وظیفه تو دگر ، میهمان نوازی نیست !
خود این فضاحت اعمال روز عاشورا
قسم بذات خدا جزء دین تازی نیست ؟
تو نعلش دشمن دین آر ، مردی ار ، ورنه
تو خویش نعشی ، حاجت بنعش سازی نیست !
زیاد از آنچه بیایست ، گفتم و دائم
که جز ضرر ، ثمری زین زبان درازی نیست
سرم ز سر زبانم ، فراز دار رود
خوشم که بهتر از این ، هیچ سرفرازی نیست
تو چون سیاست ، بازیچه ، کار دل «عشقی» :
مگیر ، ز آنکه دگر عشق ، بچه بازی نیست !

سال ۱۳۳۷ قمری

شب وصال

امشب آماده یار و بزم و شرابست
هرشبم از هجر ، آب دیده روان بود
لب بلب میگسارش نازده متم
نقش گل سرخ بر حجاب چراغست
روی فروزان یار و گونه سرخش
عمر پر از یادگار جور بجور است
بیست و دو سالست ، تند میروی ای عمر!
روز خراب من ، از خرابی بختم :

گو که همین امشب ز عمر حسابست
امشبم از شوق وصل ، دیده پر آبست
آنچه زیادست این میانه شرابست
خوبی این منظر نکوز دو بایست :
حقه آن سرخ گل ، بروی حسابست
عشق فقط یادگار عهد شبابست
اندکی امشب تأمل این چه شبابست ؟
نیست : که از اصل ، روزگار خرابست !

پریشانی ایران

ایدوست بین بی سر و سامانی ایران
بدبختی ایران و پریشانی ایران
از قبر برون آی و بین ذلت ما را
این ذلت ایرانی و ویرانی ایران
آوخ که لحد ، جای تو شد تا بقیامت !
رفتی و ندیدی تو پریشانی ایران :
از وضع کنونی و ز بدبختی ملت
زین فقر و پریشانی و ویرانی ایران
گردیده جهان تیره و گشتهست دلم تنگ
گوئی که شدم حبسی و زندانی ایران
بگرفته دلم سخت ز اوضاع کنونی
بیچارگی و محنت و حیرانی ایران
(عشقی) بود ، از نوحه گر امروز عجب نیست
خون میچکد از دیده ایرانی و ایران

رخسارهٔ پاك

من چو يك غنچه بشكفته گريان چاكم
گرچو گل باشم ، در چشم خسان خاشاكم
داده فتواى به ناپاكى من مفتى شهر
کز چه بر ساحت پاكيزه دين هتاكم
شكر يزدان كه خود اين عيب نكردند مرا
كه بر ديده ناپاك كسان ناپاكم
گر در آئينه ناپاك بينى ، رخ پاك
نقص رخ نيست ، چنين حكم كند ادراكم
بارى آراى حكيمانه خود را همه گاه
فاش ميگويم و يك ذره نباشد باكم
منكرم من كه جهاني بجز اين باز آيد
چه كنم درك نموده است چنين ادراكم
قصهٔ آدم و حواى ، دروغ است ، دروغ
نسل ميمونم و افسانه بود از خاكم
كاش همچون پدران لخت بجنگل بودم
كه نه خود غصه مسكن بد و نى پوشاكم
من همان دانهٔ بى قيمت و قدرم كه روم
در دل خاك درون ، تاكه بر آيد تاكم

دلبرای هیچکس از پاکی من نشناسد
تو شناسی که بر عشق تو چون بی باکم
آتش مهر تو بگداخته قلبم ز آنروی
تا که مهرت بنشیند ، بدل چون لاکم
نقش مهر تو چه لازم ، که بقلبم باشد
از ازل مهر تو کنده است بدل حکاکم
نه گمان دار پس از مردنم از من برهی
باد هر روزه فشانند بقدمت خاکم

استقبال از منوچهری

عشقی غزل‌پائین را تحت عنوان (قدرت عشق) در استقبال یکی از چکامه های منوچهری دامغانی سروده و قبلاً برای نمونه سه بیت چکامه منوچهری در اینجا نقل میشود :

دلم ایدوست تودانی که هوای تو کند
رایگان مشک فروشی نکند هیچکسی
لب من خدمت خاک کف پای تو کند
ور کند هیچکسی زلف دوتای تو کند
تاچو تو چاکر تو ، نیز دعای تو کند
چه دعا کردی جانا؟ که چنین خوب شدی؟

قدرت عشق

دل من در قفس عشق ، هوای تو کند
بین درین شهر ، کسی مشک فروشی نکند
قدرت عشق ببین ، ای بت شیرین گفتار!
دوش با ساغر می درد دل خود گفتم
گفتهش خرمن هستی من ، آتش بگرفت
گفتهش صبر چه حاصل؟ که رفیقان بروند
گفتهش گریه عاشق ، نکند هیچ اثر
«چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی»
چشم من ، آرزوی خدمت پای تو کند
گر کند شانه بزلفان دوتای تو کند
شیخ در موقع تسبیح ، دعای تو کند
گفت وصلش بجهان ، نیز دواوی تو کند
گفت تن ده بیلا ، چونکه خدای تو کند
گفت اینست ، ولی کار وفای تو کند
گفت لیکن سخن عشق دعای تو کند
دل عشقی چکند؟ گر که هوای تو کند

در لباس دین

ای صدر نشینان که همه مصدر دینید
امروز نشینید بر این مسند و فرداست:
عمر ایندوسه روز است که هر روز با آروز
سنجید که عمر ایندوسه روز است: ولی کی
ای زمره انگشت نما گشته به تقوی
امروز که بنشسته بصدید دنیا
این رتبه شما راست دنیا و بقبی
از پرتو دین هر دو جهانست شما را
بنشسته همی دشمن آگین بکمیتان
من مردم (عشقم) ز چهره و غمخور دینم ؟

«صدر»^۱ از میان رفت، شما صدر نشینید
کز ذیل گرفته ، همه با صدر قرینید
گوئید نه عمر است ، و پی روز بسینید
آروز ، کز آن بعد «دگر روز» نبینید
در حلقه مردان خدا ، همچو نگینید
فرداست که در صفحه «فردوس برینید!»
زیرا که شما حافظ این دین مبینید
دین گز میان رفت نه آئید و نه اینید
پرسم ز شما هیچ شما هم بکمینید ؟
این غصه شما راست شما حافظ دینید !؟

دزد پاتختی

هزار بار مرا ، مرگ به از این سختی است
برای مردم بدبخت ، مرگ خوشبختی است !

گذشت عمر بجان کندن ، ای خدا مردم !
زدست اینهمه جان کندن ، این چه جان سختی است ؟

رسید جان بلبم ، هرچه دست و پا کردم
برون نشد دگر ، این منتهای بدبختی است !

رجال ما همه دزدند و دزد بدنام است
که دزد گردنه ، بدنام دزد پاتختی است

رجال صالح ما ، این رجال خشی‌بند !
که از رجال دگر ، امتیازشان لغتی است

زنان کشور ما زنده‌اند و در کفن‌اند
که این اصول سیه بختی ، از سیه رختی است !

بمیر « عشقی » از آسایش آرزو داری
که هر که مرد ، شد آسوده ، زنده در سختی است

سال ۱۳۳۸ قمری

دفاع از زرتشت

ای دختران ترك! خدارا، حیا کنید
 یا رخ نهان کنید که دل نابرید یا
 یا وعده نادهید که با ما وفا کنید
 یغما نموده‌اید دل و دین ما بلی
 ترك ختا همیشه به یغما بنام بود
 جائی کشید کار زیغما که این زمان
 زرتشت^۱ دل نبود که آنرا توان ره‌بود!
 زرتشت بردنی نبود، این طمع‌چسود؟
 امروز قصد بردن پیغمبران، کنید:

باری در این معامله، شرم از خدا کنید!
 با عاشقان دلشده کمتر جفا کنید
 یا برقرار وعده، خودتان وفا کنید
 کی عادت قدیمی خود را رها کنید؟
 يك چند هم رواست که ترك خطا کنید
 یغمای‌شت، پیمبر پیشین ما کنید؟
 حاشا قیاس دل، زچه با انبیا کنید؟
 تنها همان، بردن دل اکتفا کنید!
 فردا بعید نیست که قصد خدا کنید!

(ایام‌مهاجرت - استانبول - سال ۱۳۳۵)

زبان سرخ

مگو که غنچه چرا چاکچاک و دلخون است؟
 که این نمایی از زخم قلب مجنون است!
 نمونه دل آزادگان بود: گل سرخ
 چو این «کلیشه» اوراق سرخ^۲ دلخون است
 زبان عشقی شاگرد انقلاب است این
 زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است

(۱) در پاسخ جرارد ترکیه که زرتشت را ترك می‌گفتند.

(۲) مقصود شاعر روزنامه «شفق سرخ» است.

جایزه (پری)

«یکی از خانمهای خوش قریحه که از ذکر نامش در اینجا خودداری میشود مکتوب مفصلی بمن نوشته بود مبنی بر اینکه : منظومه کفن سیاه را بزحمتی بدست آوردم و خواندم ، فوق العاده مرید قریحه شما شدم برای آنکه یقین کنید که این احساسات من سطحی نیست سکه ایرا در جوف این ارادت نامه خود بعنوان جایزه «پری» تقدیم حضور عالی کردم و این سکه یکی از سکه های تاریخی است . من در جواب ایبات زیر را بالبداهه ساختم و برای او ارسال داشتم باید دانست که فرستنده این مکتوب و سکه را من هیچ ندیده بودم .»

«میرزاده عشقی»

مهربان کرده که دستی بکشی بر سر من
ای پرروی و پری خوی و پری پیکر من
عوض این پری آن به که خود آئی بر من
که مرا بینی و خود غائبی از منظر من
باز هم کم نشود ، سایه تو از سر من (۱)

دلبر! ای که ترا طبع سخن پرور من !
سکه ایراکه (پری) لطف نمودی بر سید
تو خودت نیز پری هستی و بهتر ، زیرا
از پری بودن آتقدر بمن معلومست
گرچه من سایه تو نیز ندیدم لیکن ،

(۱) میرزاده عشقی باشاعره معاصر بانو مهراج رخشان که اکنون در دماوند سکونت دارد مکاتبه داشته ، وی از پیشقدمان آزادی نوان و خدمتگزاران قدیمی فرهنگ است . عشقی در ضمن یکی از نامه های خود ایبات بالا را نگاشته ، ضمناً در آن نامه چنین مینویسد : «مرقومه رسید خیلی از احساسات و عواطف خواهرا ن آن دانشمند متشکر شدم . سکه ای را که بنام «پری» مرحمت فرموده اید برسم یادگار برداشتم .. (نقل از نامه مرحوم عشقی ، مورخ ۱۴ ثور ۱۳۰۲ شمسی) .

خنده شاعر

من که خندم ، نه بر اوضاع کنون میخندم
تو بفرمانده اوضاع کنون میخندی
همه کس بر بشر بوقلمونی خندد
خلق خندند بهر آبله رخساری و، من :
هر کس ایدون، بجنون من مجنون خندد
آنچه بایست : بتاریخ گذشته خندم
هر که چون من ثمر علم فلاکت دیدی :
مردی از گریه، من دلشده خون میخندم
من بدین گنبد بی سقف وستون میخندم
من بفرماندهی کن فیکون میخندم
من بحزب فلك بوقلمون میخندم
برخ این فلك آبله گون میخندم
من بر آنکس که بخندد بجنون میخندم
کرده ام خنده ، بر آینده کنون میخندم

بعد از این من زلم از علم و فنون دم ، حاشا !

من بهر چه بتر علم و فنون میخندم !

۱۳۳۸ قمری

عشق وطن

خاکم بسر ، زغصه بسر ، خاک اگرکنم
خاک وطن که رفت ، چه خاکی بسرکنم ؟
آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم
برداشتند ، فکر کلاهی دگر کنم
مرد آن بوده که این کلهش بر سر است و ، من :
نامردم ار به بی کله ، آنی بسر کنم
من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
زیر وزیر اگر نکنی خاک خصم ما
ای چرخ ! زیر و روی تو ، زیر وزیر کنم
جائیت آرزوی من ، ار من بآن رسم
از روی نغش لشکر دشمن گذر کنم
هر آنچه میکنی ؟ بکن ای دشمن قوی !
من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم !!
من آن نیم بمرگ طبیعی شوم هلاک
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم
معمشوق «عشقی» ای وطن ، ای عشق پاک !
ای آنکه ذکر عشق نوشام و سحرکنم :
«عشقت نهمسرسی است که از سر بدر شود»
«مهرت نهمعارضیست که جای دگرکنم»
«عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم»
«با شیر اندرون شد و با جان بدر کنم»

عشق و جنون

یاران عبت نصیحت بی حاصلم کنید
ممنون این نصایحم اما من آن چنان
مجنونم آنچنان که مجانین زمن رمند
من مطلع نیم که چه بامن نموده عشق؟
یکذره غیر عشق و جنون، ننگریده هیچ
کم طعنه ام ز نید که غرق بیحر بهت؟
دیوانه ام من عقل ندارم ولم کنید
دیوانه ای نیم که شما عاقلم کنید
وای ار بمجلس عقلا داخلم کنید
خوبست این قضیه، سؤال از دلم کنید
در من اگر که تجزیه آب و گلم کنید
مردید اگر؟ هدایت بر ساحلم کنید!

گل مولا

ایکه هر خواسته دل ، ز فلک میخواهی
آفتقد راضی از خود که کتک میخواهی
من بجز تبلی این را، چه بنامم؟ که تو، هی :
خفته هر روزه و روزی ز فلک میخواهی
ایکه هر روزه حوالات تو در بانگ خداست !
بخدائی خداوند که چک میخواهی !
ایکه دست تو دراز است ، پی آ ز بخلق !
چه کمک کرده ئی آخر ؟ که کمک میخواهی !
من چه باید بکنم ؟ گر که تو درویشی ، باش
بدرک هر چه تو از هفت ترك^۱ میخواهی !
نان همه از قبل نیروی بازو خواهند
نان تو از رشته و بوق و دگنگ میخواهی !

(۱) غرض از هفت ترك کلاه درویشان است .

کلك است اینمه ! در بیستین قرن برو !
تازه کارا ، توجه زین کهنه کلك میخواهی؟

سال ۱۳۳۸

ماه دندان طلا

هرمрад و آرزوئی ، کاندرون قلب ماست
دارویش اندر دهان آنمه دندان طلاست
من مریض عشقم ای جانان و با جان طالبم
آن لب و دندان که بر هر دردی درمان دواست
بوالعجب انگشتری تشکیل دادست آندهان
حلقه اش یاقوت سرخست و نگیندانش طلاست
کیمیاگر در تلاقی هرچه را سازد طلا
پس لب این ماه بی تردید و شبهت کیمیاست
برکشیده چشم ترکش ، تیغ ابرو در «فرونت»
این کماندان صفش مژگان و فرمانش بلاست
آسمان در پیشگاه ماه من ، ماه تو چیست
ماه ما از هرچه پنداری به از ماه شماست
ماه ما اندر صف خوبان صاحب منصب است
ماه تو در رتبه اش تاینسی ستاره هاست
ماه تو اندر پناه جذبۀ ستاره ایست
چارۀ ستاره هایش شانه های ماه ماست
ماه تو رخشان زخورشیدست و ماه ما زخویش
نسبت ماه من و تو ، نسبت خلق و خداست
ای صبا با او بگو این بیت خواجه گفته است
گر بخواهی حرمت خواجه بجای آری بجاست:

«عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
 باز گردد یا برآید» گو چه فرمان شماست ؟
 غیر (عشقی) مقصد ما از وصلت هیچ نیست
 هر که جز این حدس، حدسی میزند حدسش خطاست
 (ایام مهاجرت - کرمانشاه ۱۳۳۳ قمری)

شراب مرگ

بدان سرم که شکایت ز روزگار کنم
 بدین مشقت الا ، زندگی نیارزد
 بجامی از می چرخ است مستی ایساقی
 شراب مرگ خورم بر سلامتی وطن
 چنان در آرزوی درک نیستی هستم
 ز پیش آنکه ، اجل هستیم فدا سازد
 ز بسکه صدمه هشیاری ، از جهان دیدم
 جنون که بر همه ننگ است ، من بمحضر دوست
 من این جنون چکنم ؟ یافتم زیر تو عقل
 گرفته اشک ره دیده ام ، چه کار کنم ؟
 که من ز مرگ ، همه عمر را فرار کنم
 گرم که مست کنی ، هستیم نثار کنم
 بجاست گر که بدین مستی افتخار کنم
 که گر اجل بکند هست ، انتحار کنم
 چرا نه هستی خود را ، فدای یار کنم
 بدان شدم که دگر ، مستی اختیار کنم
 قسم بعشق ، بدین ننگ افتخار کنم
 چو فرط عقل جنون است من چکار کنم ؟
 بگو بشیخ مکن عییم این جنون عقل است
 ترا نداده خدا عقل من چکار کنم ؟

یکرنگی

با هر محیط ، خویش ، نه همرنگ میکنم
نی لحن خود ، رهین هر آهنگ میکنم
مانم که تا بگردد همرنگ من محیط
آنکه بین چنان همه را رنگ میکنم
تا روز خوش گشاید : آغوش خود بمن
در روز سخت ، عرصه بخود تنگ میکنم
از نقش طبع خویش ، در این مملکت ز نو
تجدید عهد نقشه ارژنگ میکنم
با مدعی بگوی به تعقیب من میای
من خود نگشته خسته ، ترا لنگ میکنم
تیر و کمان ، زبان و سخن گو بخصم من :
این تیر و این کمان بودم ، جنگ میکنم
نامد بچنگ من ، ز وطن غیر موی خویش
پس موی و روز مویه او چنگ میکنم
دیوانه «عشقی» است نه «مجنون» من این سخن
اثبات با ادله و فرهنگ میکنم
مجنون ز روی عقل همیگفت دلبر است :
لیلی و دل بظره اش آونگ میکنم
مجنون منم که عشق وطن دارم و فغان
از عشق آب و خاک گل و سنگ میکنم

افطار عشق

دیده معطوف دهان غنچه دلدار کردم
روزه‌دار عشق بودم، من بهیچ افطار کردم
رو برو کردم گل روی تو، با گل در گلستان
پیش چشم مردم گلزار، گل را خار کردم
شمع را گفتم ترا عیب، اینکه رازت بر زبان است
از خجالت آب شد او، تا من این اظهار کردم

مثنویات

آرزوی دل

سپس بر سرم ، تاج شاهی نهاد
در آید بفرمان من لشکری
به نیکوترین قصر ، جایم دهند
بگردند دائم مرا در کنار
بنوشند بس باده بر نام من
گذارند و بس بگذرد سال و ماه
بحسرت نمایند بر من نگاه
بمن : کای بهین طالع بخت یار؟
سزد گر جهان را پسندیده‌ای

خوشی چیست جز ناخوشی ، نیست هیچ
که بوده مرا دائماً روز و شب
همین وضع پاینده استوار
همین روز و شب ، بانگ عیش و طرب
بچیزی نمود و نشد ، ز آن او!

در ایام مهاجرت - سال ۱۳۳۶ قمری

مرا گر بجاوید ؟ عمری دهند
همانا شود ، ز آن من کشوری
یکی تخت زر ، زیر پایم نهاد
دو صد دختر مهوش گل‌عدار
بعشرت گذارند ، ایام من
همینگونه‌ام با همین دستگاه
همه مردم صاحب بخت و جاه
کسی گر بگوید ، در آن گیرودار
تو کافر عیش و خوشی دیده‌ای
بدو گویم ایدر خوشی چیست؟ هیچ
همین این همه برگ و ساز و طرب
همین بارگاه و همین اقتدار
همین کامیابی هر روز و شب
نیزد بآن دم ، که دل آرزو

ابله‌ترین حیوانات

حکیم بخرد دانای مغرب
که بس خوش آمد از این نکته منرا:
و یا ماهی و مرغان هوائی
نزدیدم ابله‌سی مانند انسان

استانبول - سال ۱۳۳۵ قمری

«بوآلو» ، شاعر گویای مغرب
در این نکته چه خوش گفت این سخنرا
که اندر چارباغان چرائی
زهر تیره گروه نسل حیوان

قائیر میخنی

نوینده نوسنده پاك رای و حکیم
 شه عصر از آن نامه ، رسوا نمود
 که شه را درون شد ، برییم تاج
 لب آن نویسنده را دوختند
 بدش آتش قهر ، آتش زدند
 بدامان شه ، مثنی آتش نهاد
 ولیکن یکی میخنی ، دامن گرفت
 نگهداشت تا آنکه ، برتخت سوخت
 گرفت آتش و زور آتش فزود
 بیفتاد در چنگ آتش چو شاه
 تمامی بفکر خود از پیش و پس
 در آندم کسی شاه نشاختی
 همه گونه بد فکر ، جز فکر شاه
 چنین ز آن نویسنده بدعذر خواه :
 بجیرانش این بس ، که خود سوختم
 کنون دوختم ، جان خود را بمیخ!

شنیدم نویسنده ای در قدیم
 گزیده یکی چامه ، انشا نمود
 گرفت آن هجانامه ، آنسان رواج
 بفرمود کآن نامه هاسوختند
 بر شه بسی نامه ، آتش زدند
 قضا را در آندم ، یکی تند باد
 شه از آن بلا ، راه رفتن گرفت
 مر آن شاه را میخنی ، برتخت دوخت
 سراپرده و تخت شه هرچه بود
 به ده ثانیه یکسر ، آن بارگاه
 بفکر شه آنکه بند هیچکس
 کس از خویش ، برشه نپرداختی
 بر مردم آنروز سخت و سیاه
 زبانه کشان آتش ، از قول شاه
 که گر نامه های تو افروختم
 اگر دوختم من ، لبانت بسیخ

نوینده برهرکه ، آهش گرفت
 شه ار بود برتخت ، آتش گرفت

در صفحهٔ غرب

بهاکومتی و غیره و غیره و غیره



زکک تموزین دی ، وی بسوز
که پیش آمد ملک نبود نکوی!
بیندیش زانگه که افتد گرو
که آورده اینسان زری بس خزان
ازین باد شد ، خاک ، مارا بر
ز کشور فروشان دون میخزند
ز باد جنوب و ز باد شمال
هم اندر یمین و هم اندر یسار
هم از سوی دیگر ز زربارش است
خمار زرین باده در میکند

بهارا به پائیز ما ، دیده دوز
ملک را زما نیز این نکته گوی:
شها ! صفحهٔ غرب ، اقلیم تو
بیاداش این جمله باد گران
رخ ما شده زرد : زین باد زرد
خود این ملک غربت ، بزر میرند
هوا تیره گردید در این محال
بلند است ابر ره ، از هر کنار
سوئی رعد پلٹیک ، در غرش است
اهالی همه خواب و غفلت زده

(۱) دعشقی در ۱۹ سالگی یعنی اوایل طبع آزمائش ، مقارن دومین سال جنگ بین المللی اول (۱۹۱۸ - ۱۹۱۴) بمناسبت استقبال اهالی غرب از سیاست آلمانها و پیش آمد های سیاسی این شنوی را در کرمانشاه ساخته و توسط مرحوم ملک الشعراء بهار مدیر نامه نوبهار بیستگاه احسن شاه قاجار ارسال داشته است .

زباران بیگانه ، آغشته‌اند
 یکی بندهٔ بند : روسان شده
 نهان گشته خورشید خاور نشان
 نشانهای خود ، جمله برداشتنند
 همیدانم ایشاه شمس شمس
 برسم نبرد ، فتنه بر پا کنند
 سپس تیر و توپ و خدنگ و تفنگ
 بسی قتل و غارت نمایند بر
 سپس خویشان هیچ نی باختند
 در این ره کجا ، کشته بنهادماند؟
 کجا رزمگه خاک ، از آن شده ؟
 اگر اقتدار است ، آنان برند
 فقط پس ، هوس ، دونی و گسری
 بود تیره ما را ، افق آنچنان
 شهنشه خود این ، گر تماشا کند
 (ملک احمدی) نامدار جهان
 ترا گیتی ایشاه ، خوش آفرید
 نشایسته تو شاه ایران شدی
 ایا خسرو کشور پاک جم
 نه این خاور دوزخی مردمان
 خلاصه چنین گشته بد ، بخت ما
 گر از من پرسد ، کسی بیدرنک
 کون چارهٔ ما ، بجز جنگ نیست
 همه ما که بایست کشته شویم
 مرا این ملک را ، ای شها رزمگه!
 چه بهتر که از بهر ایرانزمین
 همی گر بجنگم ، بخود این زمان

همه پیرو اجنبی گشته‌اند
 دگر پای بند : پروسان شده !
 در این گیرودار ، از زمین و زمان
 سپس آن بیگانه بگذاشتند
 بیاید زمانی که روس و پروس :
 مر اینسو زمین را اروپا کنند
 بیاشند هرسو ، بر آئین جنگ
 مر آن مردمی را که دارند زر
 شهیدان شهوت ، بسی ساختند
 ز ایرانیان بود ، ار داده‌اند !
 خراب ار شده ، ملک ایران شده!
 وگر افتخار است ، ایشان برند
 بماند بر ایرانیان تهی !
 که مرعاجز است ، از بیانش زبان !
 شهنشاهی خویش ، حاشا کند
 ز تو تنگ باشد ، شهی این چنان!
 ولی این شهی ، زشت بهرت گزید
 نگاهان این ملک ویران شدی !
 ترا کشوری ، بایدا چون ارم
 که تاریخشان باید این داستان
 کون چاره کار ، هان شود بخت ما
 نگر گویم ار گویمش : چاره جنگ
 چه روی سیاهی ، دگر رنگ نیست
 بدست دودسته ، دودسته شویم
 نبایستی آخر ، نمودن نگه ؟
 بیا گردد این داستان اینچنین
 بیایستی اول ، شهریار از میان

بباید شدن هادی ما نه زر
 پسندیده وی ، پسندیده‌اند
 شما را چرا شوم گشته نهاد ؟
 زچه دست روس و پروسندعموم
 شمارا چه درس بود زین عمل ؟
 بر آرمتان ای نابکاران دمار !
 بعنوان وی ، بس سپاه کلام
 (مانور) سپاه خود آنگه دهم
 مر این نیست بتوده آئین و رسم
 قلم برکشیدم ، علم در کشید
 سپس غارت ملك دارا کنید
 همان عشقی جنگ ملی منم
 بسی ننگ باشد کنونم درنگ
 به بیگانگان ، ننگم است زندگی !
 پیورده دشمن بسی در کمین
 که باشد عیان هرکجا چون خسان !
 که بیگانه به ، از خود بدسرشت !
 ترا بنده پاک است منکر نیم
 ولی اهرمن پیشه باشند چون

یکی بیرق شیر و خورشید تر
 ولیکن کنون ، جمله زردیده‌اند
 ایا غریبان مبارک تو داد !
 گر ایراتزمین است این مرز و بوم
 ایا دیو دینان دون دغل !
 هم از سایه شوکت شهریار
 مرا نیز باشد بیانی چو سام
 بیدان کاغذ ، چه کلکم نهم
 شما ای سران سپه ساز خصم !
 ایا بنده گیران خود زر خرید
 کجا میگذارند که بلوا کنید
 من آن رزمخواه جلی منم
 بود مار برسنگ و سنگم بچنگ
 ولی از خود آنم ، کنم بندگی
 الا ای شه ! اقلیمت ، ایران زمین :
 وطن گشته بیکس از این ناکسان
 چو نیکو مرا خامه ام این نوشت :
 شما اندرین نامه چاکر نیم
 همه مر براین ریشه‌اند و بطون

همه : شیوة شهرتی ، چیده‌اند !

مرا آئین «عشقی» نه بگزیده‌اند

در بزرگداشت فردوسی

این شنیدستم که عیسی ، مرده‌ای را زنده کرد
مرده‌ای را زنده کرد و نام خود پاینده کرد
نیم گیتی شد مسخر از طریق دین او
شد جهان آئینه دار چهره آئین او
هر دو فرسخ يك کلیسائی پیا بر نام او
گشت تاریخ همه تاریخها ایام او
وقف شد یکشنبه‌ها از بهر نام نیک او
روز و شب ناقوس‌ها ، گوینده تبریک او
الغرض در مردم از سیری تا آمریکا
دائماً تعظیم و تکریم است بر آن نام نیک
گر حکیمی مرده‌ای را زنده سازد اینچنین
بهر او تکریم و تعظیم است در روی زمین
بهر فردوسی^۱ چه باید کرد ؟ کو از کار خویش
یعنی از نیروی طبع و معجز گفتار خویش :
مرده فرزندان چندین قرن ایران زنده کرد
از لب آموی تا دربای عمان زنده کرد

(۱) عشق‌ی بال ۱۳۳۳ قمری این مثنوی را در قرائتخانه فردوسی که زرتشتیان تهران برای تجلیل از فردوسی جشن گرفته بودند بالبداهه اشاد کرد .

در ذم ناصر ندامانی

آنکو نموده است : استیضاح از جهان
اکنون ز وی کنند ، ستیضاح ابلهان
گویند از چه ناصرالاسلام این همه ؟
... حیب میکند انگشتی در دهان
پاسخ دهد ز حالت امروز مملکت
حیرت زده همی نهم انگشت بر زبان
گویند از چه روست که همواره خفته او
پشت حیب ز اول شب تا سحرگهان
گویند مگر تو این نشیدی که در وطن
جنگ است، گشته ام عقب سنگری نهان
گویند رسم جنگ ندانی، چه میکنی ؟
گویند که داده اند نشانم نظامیان
بنگر چگونه ز آتش ظالم درازکش
بنموده بسکه ، مهر زخم تیر بر نشان
گویند عقب نشست کماندان ز سنگرش
توزان خود چگونه، نجنبیده تابهان
گویند که من بسنگر خود، پشت چون کنم ؟
ترسم که از عقب بخورم تیر ناگهان !

گویند هیچ تا بکنون تیر خورده‌ای ؟
 گوید چرا چرا دو هزاران تا به‌هان
 گه تیر میزنیم و گهی تیر میخوریم
 گه پشتمان بزین و گهی زین به پشتمان
 باشم وکیل و (ناصرالاسلام) ملتّم
 کافر شود هرآنکه ، برد بد بمن گمان
 (عشقی) اگر تو مرد مسلمان و مؤمنی
 بر صحت حمل کن ، همه اعمال مؤمنان

گلپای پژمرده

این قطعه را میرزاده عشقی بعد از ایام مهاجرت و ورود به تهران در سال ۱۳۳۷ قمری سروده است:

بسی گل بره دید ووقعی نه هشت
تفهمید فریاد بلبل ز کیست ؟
بسی شاخه ، در راه آونگ بود
بدانسان که گل بود ، بد نیز خار
بسی سر بر آورد و سر زیر کرد
بیازرد و گلگون شد از زخم خار
که وقعی نیهشت بر هیچ چیز
بر آن خیره میگشت تا میشناخت
بر آن عاجزانه ، نظر مینمود
نمیدید گل ، نیز دارد وجود!

خری از گلستان باغی گذشت
نسنجید کآن جلوة گل، ز چیست؟
رسید او بجائی که ره تنگ بود
طبیعی است برجسم آن شاخسار
سرخ در آن شاخهها گیر کرد
سرروی وی ، اندر آن شاخسار
بیا بنگر ، اینک خر بی تمیز
هر آن خار برگردنش مینواخت
مدام از دم آن ، حذر مینمود
چو بر خرز گل هیچ زحمت نبود

که بینم در این کشور باستان :
که بر اهل فضل و هنر ننگرند
بر او با تواضع نظر میکنند !
هیاهو چیان ملت (۱) آزارها :
همه صاحب کار و منصب شدند
بصورت نکوی و بسیرت نکوست:
گناهی همین بس که سالم بود
بدین جرم ، کورا نباشد ضرر !

سرودم از این ره ، من این داستا
رجال خیانتگر آنسان خرنند !
ز آزار هر کس ، حذر میکنند
وز نیروی : جمعی تبه کارها
در ایندوره : هر یک مقرب شدند
ولی همچو گل هر که خوش رنگ و بوست
حکیم و سخندان و عالم بود :
باو می ندارند ، هرگز نظر

نطق لرد معروف!

کزو يك ملتى ، گردیده مشعوف
 خورد آن ناطق مشهور افسوس!!!
 که صاحب خانه ای از بهسر خانه
 بقصد اینکه گیرد ، خاک ایران :
 بگیرد کوه و صحرا و در و دشت
 امیری را کند از شهر تبعید
 کند از خائنین ، دستگیری
 گهی از جنس ایرانی سخن راند
 که ایران را ، زند آذر در آذر
 که ملک جم شود نا امن و مغشوش
 شود مستملکاتى زانگلستان!
 کجا گردن نهند ، در زیر زنجیر
 نگویم ز «آل بویه» بیش یا کم
 چو شه عباس ، مردی پروریده
 ز «نادر» کی توان جستن بهانه!
 هژبر حملهور ، بسیار دارد
 که شیرانش برند ، از دشمنان پی
 بحلقوم اجانب ، پا گذارند

بلندن کرد نطقى ، لرد معروف!
 برای موطن جمشید و سیروس
 چنان میسوزدش دل ، آن یگانه!
 گهی با روس بندد عهد و پیمان
 کند اشغال از بوشهر تا رشت
 وزیری را کند تطمیع و تهدید
 برد خدام ملت را اسیری
 گهی چون بیوفایانش همی خواند
 گهی گسترده ، خوان نعمت از زر
 بگیرد خائنین را ، او در آغوش!
 صلاح اینطور میداند که ایران
 ولی خفته است در ایران بسی شیر
 ز صفاری ز سلجوقی و دیلم
 شه اسماعیل و شه طهماسب دیده
 اگر سام و نریمان ، شد فسانه
 که ایران شیر نر ، بسیار دارد
 تهمی هرگز از آنان ، ملک جم نی
 دلیران وطن ، همت گمارند

(۱) تصور می‌رود عشق این مثنوی را علیه «لرد کرزن» سیاستمدار معروف انگلیسی و طراح قرارداد
 ۱۹۱۹ برشته نظم کشیده و بر شماره پنجم نامه هفتگی (بدر) بمرد میر فاضل محترم آقای محمد جناب زاده
 مورخ سوم شهریور ۱۳۰۰ انتشار داده . مرحوم فرخی یزدی در این زمینه اشعاری دارد که يك بیت آن چنین است:
 لرد کرزن صیباى شده است داخل مرثیه خوانی شده است!

در فکوهش نوع بشر



داروین

و یا کرم بیقوت افسرده‌ای ؟
 اگر گرگ آشفته حالی بدم ؟
 معذب‌ترین جنس حیوان شدم !
 خوشا بر تو مرغی وانسان نه‌ای
 که ناگشتی انسان و گشتی گراز
 ز حیوان درنده درنده‌تر
 ز روبه صد اندازه ، موزی‌تری
 ولی همچو عقرب زنی نیش خود

به پندار دانای مغرب زمین
 پدید آور پند نو « داروین »^۱
 زمانه ز میمون ، دمی کم نمود
 سپس ناسزا نامش ، آدم نمود
 اگر آدمیت بر این بی‌دمی است ؟
 دمی کوکه من عارم از آدمیت
 چو اج‌دامد ایکاش ، میمون بدم
 که در جنگلی ، راحت اکنون بدم
 مرا آفریدند ، انسان چرا ؟
 چرا آفریدند ، انسان مرا ؟
 اگر پشای بودم اندر هوا ؟
 اگر اشتری بودم اندر چرا ؟
 بدم گر که مور لگد خورده‌ای
 اگر کند دندان شغالی بدم
 از این نیک‌تر بدکه انسان شدم
 تو ای مرغ آسوده در لانه‌ای
 گراز ، تو بر طالع خود بناز
 تو ای بدترین جنس انسان بشر
 نه روباهی اما بموزی‌گری
 توئی گوکه عقرب نیم پیش خود

(۱) فیلسوف و طبیعیدان نامی انگلیس .

من ای قوم! جنس شما نیستیم
 نه ازتان فزونم نه ازتان کم
 ولی چون شما، پست و دون و پلید!
 هراکلیت! را بس ز مردم گزند!
 من آن آدمی، برسگان اجنبی
 سگ ار اجنبی دید، عوعو کند
 همین قصه اکنون بود حال من
 کسانیکه اکنون، مرا هو کنند
 چه غم دشمنان گر مرا هو زنند؟
 تاسی بخصم دنی میکنند!
 گر این دشمنی از حسد میکنند
 من این نوع خود، ناپسندیده‌ام
 مرا گرچه طبعی است پر اقتدار
 بهر نکته طبعم، گمارم بکار
 ولی از پی ذم نوع بشر
 کند هرچه کوشش، فزاید بکار
 نجویم یکی ناسزا در کلام
 بناچار نوع بشر خوانمش
 کجا ناسزا آدمی را سزاست
 بر این دم بریده، دنی جانور
 همه فحشها بهر آدم کم است

دوپا دارم، اما دوپا نیستیم
 که من نیز مثل شما آدمم
 جهان آفرین، مر مرا نافرید
 رسیدی همی گفت مردم سگند
 چو در قوم غدار فاسق، نبی!
 مرا نیز این قوم دون هو کند
 که عوعو نمایند، دنبال من
 سگند اجنبی دیده، عوعو کنند
 ولی دوستان از چه نارو زنند!
 بمن دوستان، دشمنی میکنند!
 قسم بر رفاقت که بد میکنند
 بسی رنج دیدم که رنجیده‌ام
 چو من دیده کم دیده روزگار
 بود وصفش ار یک، نماید هزار
 همین دم بریده، دنی جانور:
 نیارد سراپد یکی از هزار
 کلام است در ذم او ناتمام
 همین نام را ناسزا دانش
 بر ناسزا آدمی ناسزا است
 چه فحشی دهم به نوع بشر؟
 که فحش همه فحشها آدمست!

به پندار (عشقی) ز «نوع بشر»

نباشد بقاموس، فحشی بتر!

نامه منظوم

لشخوران مردند ، کوهی زنده باد
مرحبا بر چشم و بر ابروی تو
تازه گشته ، کوهی ما عینکی
کی سزای گیوه چرکین بود
کوه بالاتر زدشت است ای نگار!
تو پیاده ، او نشسته در هتل
تو برو : دعوی جمهوری نما !
سر خط رد و قبولت میدهم
از چه رو دادی ، بآنها این جواب ؟
شیخنا رو کربلا خرما بخور !
داشتی گر عقل ، میکردی قبول
هم وکیل شهر کرمان میشدی
ایدرخت لخت ! حق برگت دهد
حرف حق گو ، تا که جانت در رود

مرحبا ای (کوهی) نیکو نهاد
آفرین بر خامه حقگونی تو
این یکی میگفت هی با آن یکی
پای کوهی ، لایق پوتین بود
از چه «کوهی» لات و «دشتی» پولدار
تو، یخه چرک ، آن یکی بسته فکل
من ترا آیم : دلیل ای با خدا !
لشخوران گفتند : پولت میدهم
دشمن خود هستی : ای خانه خراب !
جان من کم غصه ، بهر ما بخور
گر که میدادند آنها بر تو پول
پس به لشخورها ، تو مهمان میشدی
دانش کوهی ! ای خدا مرگت دهد
توسری خور تا که دیگت سر رود

۱- مراد : مرحوم حسین کوهی کرمانی مدیر نامه هفتگی نسیم صیانت که این قطعه در صفحه اول شماره ششم بیاد دوم آن نامه ادبی با منهای دج ، حقگونی چاپ شده است .
۲- مقصود آقای علی دشتی صاحب روزنامه شفق سرخ منظمه تهران ووکیل و سناتور بوده که از کربلا بایران آمده . و اکنون هم سناتور انتصابی تهران است .



سید حسن مدرس اصفهانی

تو برای خویش ، الرحمن بخوان
کنج غربت جان بده ، از گشنگی !

هی ز آقای «مدرس» مدح کن
هی ز آقای «ستاره» قدح کن
از اقلیت؟ بکن : توصیف ها
از وطن خواهان : بکن تعریفها
هی بسمت «آشتیانی»^۱ ها برو
هی سراغ «بهبانی»^۲ ها برو
هی بگوتو: «کازرونی»^۳ زنده باد
«حائری زاده»^۴ بگو پاینده باد
هی بگوتو: «کازرونی»^۵ زنده باد
باد پشتیبان آقای «زعیم»^۶
از سفاقت تکیه بر ملت بکن
خویشتن را مایه ذلت بکن
پول و سوز و عیش و نوش از دیگران
روز و شب ، لهله بزنی از تشنگی

۱- حسین صبا مدیر روزنامه ستاره . ۲- اقلیت مرکب از ۱۴ نفر مخالف در دوره پنجم مجلس تحت رهبری مرحوم مدرس . ۳- میرزا هاشم آشتیانی نماینده دوره پنجم مجلس . ۴- مرحوم سید محمد بهبانی . ۵- مرحوم میرزا علی کازرونی . ۶- آقای سید ابوالحسن حائری زاده یزدی . ۷- مرحوم سید حسن زعیم کاشانی .

در هجو ضیاءالواعظین

کند در مجلس شوری هیامو
گمان دارد که مجلس مثل باغ است
دهد بر حامیان ملک دشنام!
ز شه زر خواست اما گشت مأیوس
که مزد روضه او یققران است
دهند از مزد روضه پول افزون:
برای آن لعین، گوید دعاها!
دهند از پول خواند روضه معکوس
به (سردار سپه) میداد دشنام
که تا ایمن بمانند از گزندش
به «سردار سپه» با آه و افغان:
تملق گفت و دادندش جوابی
بدادندش خسارت بیست تومان
بشد آن مبلغ عالی نصیبش:
همه چیز و را دیگر پسندید
شکست او، با آزادی شکست است
چه هست این حرف و آن حرف قدیمی؟

چراغ‌الذاکرین^۱، آن مرد جیفو
چراغ‌الذاکرین، مانند زاغ است
نماید جیرو و ویر نابهنگام
همه دانند خوب، این هوچی لوس
همه دانند خوب، این روضه خوانست
اگر اولاد های شمر ملعون
برای شمر، او خواند ثناها -
غرض اینست، بر این آدم لوس
دو سال قبل، این هوچی آرام
گرفتند و دو سه سیلی زدندش
فرستادند او را شهر سمنان
نوشت او کاغذ با آب و تابی
بیاوردند او را سوی تهران
چورفت این بیست تومان توی جیبش
به (سردار سپه) مداح گردید
نوشت اینمرد: آزادی پرست است
بدو گفتند: یاران صمیمی

۱- این منظومه را به‌نوعان چراغ‌الذاکرین گفته که در شماره ۸ سال دوم نامه صبا بامضاء «احقر سید ضیاء عشقانی» چاپ شده که در حقیقت مخاطب عشقی در این منظومه مرحوم سید ابراهیم ضیا «ضیاءالواعظین» نماینده سابق مجلس از عشقانی است.

مگر مغز تو چون توت فرنگیت !
 جواب دوستان را اینچنین گفت :
 به رشوت بیست تومانی گرفتم
 اگر خویش بگویم حق من چیست؟
 نیم زین گنج ، دیگر دست بردار !
 که تا زو بیست تومانها بگیرم
 که حمالی نمی آید ز دستم
 خرم سر چشمه من یکباب خانه
 خورم با چای ، نان پادرازی
 نمایم لقمه بی نان کوفت کاری

چرا حرف تو هر روزی برنگیت
 زیاران این ملامتها چو بشفت
 «به (سردار سپه) من زشت گفتم
 «باو بد گفتم و داد او بمن بیست
 «بداعی بیست تومان داده (سردار)
 «دگر دنبالہ مسلک نگیرم
 «چرا زیرا که بنده گشته هستم
 «تملق گویم و گیرم اعانه
 «دعا گویم ، بنام نیزه بازی
 «بیولداران کنم خدمتگزاری

ملت فروش

یکی را زتن ، جامه در دزدگاه
پس آنگاه ، آروز تا شب دوید
بشد در سرای خداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام
که آنخواجه خدمتگزاران بخواست
سحر گه بیزارش ، اندر برید
چو آن بینوا ، این سخن برشفت ؟
بگفتم غلامی که تن پوشی ام
بکنند از کفش پا تا کلاه
که تا بردهی ، نیمه شب در رسید
که چیزی مرا ای خداوند ده
بد اندر دهانش هنوز این کلام:
بگفتا کون کاین غلامی زماست :
فروشید و تقدینه اش آورید !
سرازیب حیرت برون کردوگفت :
نگفتم غلامم که بفروشی ام !

دلم بس ز کردار آنخواجه سوخت
نوشتم من این قصه را یادگار
که ما را بنام غلامی فروخت
که تا یاد دارد ، ورا روزگار

مقطعات

چشم‌ت کور!

خیال خواجگیت بود، بر تمام جهان
شدی زخانه خود هم جواب، چشم‌ت کور!
جزای نیت زشت تو هست، اینکه چنین:
ز هر کنار شوی طرد باب، چشم‌ت کور!
شدی ز خوی بد و فعل زشت و نیت شوم
در آتش ستم خود کباب، چشم‌ت کور!

آهنی پرنده!

در قرن بیستم بشود، آدمی سوار
بر آهنی پرنده، دل آکنده از بخار
و آنکه رهی که مابد و سالش کنیم طی
اودر هوا دوروزه، از آنرا کند گذارا!

عید خون

ای بشر! مظهر ظرافت شو
مرضی، مانع شرافت تست
وین تعدی است بر حقوق بشر
عید خون گیر، پنجروز از سال
نه ز سر تا پیا، قباح‌ت باش
در پی رفع این تقاهت باش
از پی دفع این جراح‌ت باش
سیصد و شصت روز، راحت باش

خانه بیگانه!

امان از خویش را بی‌خانه دیدن
سپس بیگانه بی‌خانمان را
خود اندر خانه بیگانه دیدن
بجای خویش صاحبخانه دیدن!

روش ناپسند

ای دغل ! با همه کس ، ناکسی اظهار مکن
ناکسی باش ولی باکسی اظهار مکن !

تمثال عشقی

مکش که بیهده این نقش میکشی نقاش
که خون بگری ، اگر پی بری به احوالم ؟
چه حاجت است پس از من بماند این تمثال ؟
فلک چه کرد بمن ، تا کند به تمالم !

جام همز

الا ای مرگ ! در جانم در آویز
که جام عمر من ، گردید لبریز !
چسان من زنده مانم : ملک ایران
بسر گیرد دوباره ، دور چنگیز

(۱) طبق تقریر آقای مصطفوی عموزاده عشقی ، عشقی قبل از مرگش این قطعه را سروده و در ذیل تصویری که آروز در عکاسخانه خادم (چهارراه حسن آباد) گرفت نوشت و برای پدرش بهمدان ارسال داشت .
(۲) درباره این شعر دوست سخنور مؤلف : آقای فضل الله اعتمادی مقیم اصفهان ضمن نامه مورخ ۳۷/۱۲/۲۲ نوشته که : در یک کتابفروشی اصفهان کتابی بنام (امتحان الفضلاء) دیدم تألیف میرزا سنگلاخ خراسانی که سال ۱۲۹۱ قمری در شهر بمبئی با چاپ سنگی چاپ شده و در سال ۱۳۰۰ قمری مرحوم میرزا حسینخان جابری انصاری آنرا مطالعه کرده و حاشیه نوشته است که «این کتاب در این تاریخ (۱۳۰۰ ق) بررسی شد» .

کتاب مزبور دارای دیباچه مفصلی است . در دیباچه کتاب يك عکس قلمی از میرزا سنگلاخ بچاپ رسیده و پیرامون آن شعرهای در مدح او طبع گردیده و از بالا و پائین این دو بیت شعر هم هست . بالین ترتیب باید این دو بیت متعلق به گویندگان قبل از عشقی باشد .

کابینه نیم بند !

در نخستین روز های اسفند ماه ۱۳۰۱ خورشیدی که کابینه مرحوم حسن مستوفی (مستوفی الممالک) متزلزل شد ، نخست وزیر مزبور در برابر مخالفت های دسته مخالف که دولتش را «کابینه نیم بند» نامیدند بسخنی ایستادگی کرد و شب هفدهم اسفند ماه در مجلس شورای ملی با اکثریت ۶۴ رأی تثبیت شد. عشقی فردای آن شب بهواخواهی این کابینه «سرمقاله قرن بیستم را بنام «کابینه هفت جوش» نوشت که دولت وقت برغم مخالفین هفت جوش گردید. ضمناً این قطعه را همان شب سرود و روز بعد انتشار داد که ساعت سه شب کابینه با اکثریت ۶۴ رأی تثبیت گشت. قطعه ذیل فی البدیهه سروده شده :

با آنهمه منطق چرندی :
این دولت آبروی مندی
شد دولت شصت و چار بندی
کای خائن صد هزار فندی
با این سخنان ریشخندی :
چون بز پیری تو بر بلندی
در خانه بمانی و بگندی !

پس از انتشار قطعه بالا روزنامه قانون یکی از جراید طرفدار قوام السلطنه تحت عنوان «کابینه نیم بندی» در جواب عشقی مقاله ای نوشت . میرزاده عشقی هم در پاسخ آن مقاله ؛ قطعه ذیل را بگفت و در روزنامه قرن بیستم (مورخ ۳۰ بهمن ۱۳۰۱) منتشر ساخت :

ای یار لطیفه گوی مرشد !
«کابینه نیم بند» خواندی
دیدمی که بر غم گفته تو
از من تو بگو بمرشد خودا
گویا تو خیال کرده بودی
کابینه کند سقوط و از نو
زین پس تو باین خیال: آن به

آن زن که غفیف و بی کمال است
 ز آن عالمه لوند بهتر
 آن میوه که بو ندارد اصلا
 ز آن میوه که کرده گند بهتر
 ز آن دولت عهد با عدو بند
 کاینه نیم بند بهتر

سیس یکی از مخالفین عشقی (که نام او
 بر این بنده مؤلف مجهول است) قطعه پائین را
 در روزنامه قانون چاپ کرد :

در خانه نشسته باد بهتر
 بگشوده و بسته باد بهتر
 آن بند ، گسته باد بهتر

آن زن که نجیبه و غفیف است
 بر خود در خلوت و ره غیر
 وربند ازارش نیست محکم

آنگاه شادروان عشقی اشعار زیر را تحت عنوان
 «زن نجیبه» در قرن بیستم انتشار داد و بدین
 ترتیب جروبحث روزنامه قانون و روزنامه
 قرن بیستم راجع بکاینه متوفی الممالک پایان
 یافت .

در خانه نشسته ، کم خروشد
 از خانه برون ، همی نجوشد
 در حفظ خود او ، نکوبکوشد
 پند و سخن تو ، کی نیوشد ؟
 هم آبروی ترا فروشد !
 بنشیند و خون دل بنوشد !

گفتی که زن نجیبه باید :
 آن زن که نجیبه است باکس
 هر جا که رود تو مطمئن باش
 و آن زن که لوند بود برعکس
 هم عصمت خود ، دهد برندان
 آن به که زن لوند خانه :

در لباس نیستی

«چون زیر يك عكس با لباس درویشی^۱ این
رباعی را نوشته بودم لذا معلوم میشود : آنوقت
هم قریحه‌ام ببتدیایان شباهتی نداشته ام» سال
۱۳۳۳ قمری - عشق

عشقی آر مجهول ، چون اسرار عالم زیستی !
هرکسی گردد بگرد تو ، ببیند چستی ؟
خواهی ار چون نقطه سرگردان تو عالم شوند
هستی خود را ببوشان در لباس نیستی

راه نجات

دانه با خاک چو پیوست ، سری پیدا کرد
هر که شد خاک نشین ، برگ و بری پیدا کرد
تا پریشان نشوی ، راه بمقصد نبری
بیضه چون جامه فرو ریخت ، پری پیدا کرد

دولت رنجبیر

اعلان زوال سیم و زر خواهیم داد
دولت همه را به رنجبیر خواهیم داد
یا افسر شاه را نگون خواهیم کرد
یا در سر این عقیده سر خواهیم داد

(۱) این عکس در صفحات اولیه کتاب اول چاپ شده است .

سایهٔ مرد

در شمارهٔ ۱۱ روزنامهٔ خود تحت عنوان
 «سابقهٔ قرن بیستم» این سایه را طرح کرد:
 «فرانسویان میگویند زن سایهٔ مرد است هرچه
 از او فرار کنید شما را تعاقب میکند و هرچه
 او را تعاقب کنید وی از شما فرار خواهد
 کرد».

مقدم بر همه کس ، خود عشقی شرکت کرد
 و این نکته را بازبان شعر ادا کرده و آن قطعه
 اینست :

مر ترا ای مرد از ن خوش سایه است
 لاجرم : چون سایه ، اقبال کند
 هر چه دنبالش کنی ، بگریزد او
 هر چه بگریزی تو ، دنبال کند

میاست انگلیسی

نازم بگوی بازی مردان انگلیس
 خم گشته پشت دهر، ز چوگان انگلیس
 ایران و هندوتازی و سودان و ترک و چین
 افتاده همچو: گوی، بمیدان انگلیس

دو بیت از یک خزل

عشقی بخدا همانکه میگفت : خدای :
 از عشق وطن ، سرشت آب و گل من
 چون کالبدش ز پای تا سر دیدم
 عشق همه چیز داشت: جز عشق وطن!

عید قربان

عشقی سه بیت پائین را بمناسبت تصادف با
اجرای قرارداد ۱۹۱۹ در محضر حاج آقا جمال
اصفهانی مرتجلاً ابتدای نطق بر حرارتش گفته
است :

مرا عزاست نه عید ! این چه عید قربان است ؟
که گوسفند وطن ، زیر تیغ خصمان است !
الا که عید من امروز نیست ، چون : قربان -
شوم پی وطن ؟ آرزو عید قربان است !
مرا بجامه عیدی مبین ، دلم خون است
درون خانه عزا ، و برون چراغان است !!

افتخار شاعر

قطعه پائین را (میرزاده عشقی) درباره فقر و قناعت طلبی خود
گفته و ضمناً چند سطری هم مقدمه بشرح زیر بر آن نوشته است :
«چون بعض دانشمندان فقر و بی چیزی را عیب بزرگی شمرده اند
لذا لازم شد این شعرا اشاد بنمایم و بنظر آنها برسانم در ضمن به آنها
متذکر میشوم : اگر منم میخواستم چشم پوشی از نیکنامی خود بنمایم ،
شاید تاکنون يك خانه گلی از خود داشتم و تا این اندازه در زحمت و
احتیاج نیمانم ، افتخار بگفتار است نه مال و تقرب بدرباره :

سوگند بمردی ، ار پی زر گردم
نا مردم اگر ، ز گفته ام بر گردم !
خوانند مرا هم قارون و روچلد !
گر ز آنکه کلاترین توانگر گردم
بگذار ، ادیب بی بضاعت باشم
با سعدی و شکسپیر^۲ ، هم گردم

گردون من

دل پر خون من را کس ندارد
 سر مجنون من را کس ندارد
 همه کس را، ز گردون دل کیاب است
 ولی گردون من را کس ندارد

لزوم انقلاب

این ملك ، يك انقلاب میخواهد و بس
 خونریزی بیحساب میخواهد و بس
 امروز دگر درخت آزادی ما
 از خون من و تو آب میخواهد و بس

مناعت طبع

مرا اگر که زر و سیم و ثروت دنیا ؟
 بر آنچه هست تسلط دهند و چیره کنند ؟
 تمام برگ درختان گر اسکناس شود ؟
 تمام ریگ بیابان اگر که لیره کنند ؟
 گر آسمان همه زر گردد و بمن بخشند ؟
 سپس بگنجهام افلاک را ذخیره کنند ؟
 بدین نیرزد هرگز که مردم از چپ و راست :
 بچشم نصرت بر من نگاه خیره کنند !

نام نيك

من این پیری ! جوانی را نخواهم
 چونام نيك باشد، زندگی چیست ؟
 بسیرم زندگانی را نخواهم
 چو باقی هست فانی را نخواهم

نمایندگان ریاکار

يك كت وشلوار و يك سرداری است
راست بالا رفته ، كج دمداری است
هیکلش چون مردم درباری است
گوید این شارژدافر بلغاری است
در خیابانها قدم برداری است
للمعجب بهر وطن غمخواری است
تند از بالا روان چاپاری است
از در و دیوار ، آتش باری است
کاین چه طرز تازه طراری است ؟
در برش جای کت و سرداری است
فینه ئی و رشته چلواری است
زین خروزین ریش یکخرواری است
بازت این چه بازی و بیعاری است ؟
ای خراین پالانت سنگین باری است!
کاین چنین در صورت گلناری است!
ریشخند مردم بازاری است !
با عوامم عزم خوشرفتاری است !
دروکالت ، چون نظام اجباری است ؟
گفت : این رسم کله برداری است !
اولین فرمول مردم داری است !!

رند شیادی که دارائی وی
ریش برشاید ، اسبیل از دوسوی
گرچه او را نیست ، دیناری بحیب
در خیابان هر که بیندش اینچنین
شغل این جتلمن عالیجناب
ملکش دزدی زهره شد ، کنون :
از قضا روزی ، خیابان دیدمش
ظهر تابستان و خور بالای سر
داده او تغییر یز ، من در عجب !
جبه و لباده و شال و قبا
بر سرش عامه ، رنگی نو ظهور
هشته يك خروار ریش و عقل مات
زود بگرفتم سرراهش که هان :
خر ز گرمای هوا ، تب میکند
و آنکه این ریش دم گامیش چیست ؟
گفت این ریشی که بینی ریش نیست :
تازه در خط و کالت رفته ام
گفتمش : تغییر « اونیفورم » هم
هشتی عامه ، کله برداشتی !
وین لباس و هیکل مردم فریب

ریش انباری ز رأی مردم است	رأی مردم اندر آن انباری است
اولین شرط وکالت : ریش و آنک	میتراشد از وکالت عاری است
دیدمش آنکه که میگفت اینسخن	آبی از بینی بریشش جاری است

کااولین شرطش کثافت کاری است !

هزلیات

آبروی دولت

دولت بریش زرد «ظہیر»^۱ آبرو گرفت
کناس را بیار، کہ کاینہ بو گرفت
بعد از دو سال، خواست «تدین» کند نماز
با فاضل آب حوض سفارت، وضو گرفت
نازم بہ «رہنما» کہ «تدین» کشید رنج:
در پیشگاہ اجنبی و مزد او گرفت
«حلاج»^۱ پنبہ زن، وطن خویش را فروخت
با پول آن، دو دست لحاف و پتو گرفت
آری شکم: عزیز تر از مملکت بود
«حلاج» را کہ ملک بداد و لبو گرفت
دستت رسد اگر تو، بکن قطع بیدرنک:
دستی کہ، دوستانہ دو دست عدو گرفت
میخواست حق خلق «.....» خورد بزور
رو شکر کن کہ لقمہ ملت گلو گرفت (!)
طوری نموده بود بہ جمہوریت نعوظ
گوئی پسر عموست کہ دختر عمو گرفت
تقرین بلیدر سوسیالیست^۲ باد کو
دنبال این سیاست بی آبرو گرفت

۱- مرحوم ظہیرالدولہ . ۲- مرحوم حسن حلاج مدیر روزنامہ حلاج .

۳- مرحوم محسن سلیمان (سلیمان میرزا) رئیس دستہ اجتماعيون :

عاقل طباطبائی کور است ا کو بمکر
 با هر طرف بساخت ، که مزد از سه سو گرفت
 گه «اعتدال» و گه رادیکال ، گاه سوسیال ،
 بد تر از آن زینست که هفتاد شو گرفت



مرحوم سید محمد صادق طباطبائی

خلق گویند در خزانه ، نماندست يك فلوس
 مارا هزار خنده ، از این گفتگو گرفت
 این پولها چه میکند ؟ آندولتی که باج
 از لوله هنگ مسجد ملا عمو گرفت !
 میخواست «رهنما» بخورد حصه «صبا»
 آن حقه باز معرکه ، با های وهو گرفت
 «گلشن» بمثل گفت که عباس دوس کیست
 برجست و زود ، آینه اش روبرو گرفت
 از بسکه وام خواست «تدین» ززید و عمر
 دیگر بوام خوردن بی ربط ، خو گرفت
 مستی حرام باد ، بمیخانه کاندر او
 عارف غرابه کش شد و «دشتی» سبو گرفت

ماستعالی

هر آنکه بی خبر ، از فن خایه مالی شد
دچار زندگی پست و نان خالی شد !
بهل بعیرند ، آن صاحبان عزت نفس
که پشتشان همه از بار غم هلالی شد !
سعادت و خوشی و روزگار بهبودی
برین گروه ، در این مملکت محالی شد
مگوی از شرف و علم و معرفت حرفی
که هر که گفت خداوند زشت حالی شد
خدای را مفرستید ، کس دگر بفرنگ
که «لاله زار» بهین مکتب مرالی ا شد
«قوام دوله» ازین مکتب آمدست برون
که حکمران لرستان و آنحوالی شد
صبا بگو به «تقیخان آصف الدوله»
جهان یکام جناب اجل عالی شد

۱- مرال وجیران (مرال حرف اول مفتوح) ترکی ؛ نوعی از «آهوه» است معروف بزبانی
وطنازی ، معنی چنین میشود : «لاله زار بهترین مکتب طنائیست» همچنین مرال (حرف اول مضموم) بزبان
فرانسه یعنی «اخلاق» و مقصود اینست که خیابان لاله زار بهترین مکتب اخلاق است (بطور تمسخر وطنه).



شاهزاده عبدالحمید میرزا (عین الدوله)

تو صدر اعظم آینده ای ز بس دادی
 «قوام السلطنه» نصف توداد والی شد
 «نظام سلطان» سوسیال انقلابی بود
 بیک حکومت، از اشراف اعتدالی شد
 ز «عین دوله» بیاموز ملک اندر دهر
 شد انقلابی و در خرج اعتدالی شد
 جزای حسن عمل بین که میر موسی خان
 نرفته «خوار» نماینده اهالی شد
 من از سفیدی عمامة «ملک» دانم
 که بی کلاه سرش ماند و ماستماتی شد
 ز کودکی «ماژرفضل الله» نما تقلید
 که او طریق ترقی، چه خوب حالی شد

هر آنکه دوسیه خدمتش بود در پشت

بنام سابقه ، دارای پست عالی شد !

«ظهیر دوله» کسی را که زیر خرقه کشید

پروفسور بدبستان بی خیالی شد

پناه بر بخدا از : «طباطبائی کور»

کز اعتدالی یکدفعه رادکالی شد

دگر بخانه «نرمان» نه پوست ماند و نه مو

ز بس بدست همین کور دستمالی شد

«وزیر جنگ» خیال مقام بالا تر

فتاد و ، غوطه در افکار «ایدآلی» شد

تواز «اداره مالیه» مالیات مخواه

که صرف ساختن پارکهای عالی شد

خزانه رقت همه خانه « فهمیم الملك »
 بدل پيارك و دكاكين و مبل و قالسى شد
 « دخانيات » ز نفتى چنان گرفت آتش
 كه آن اداره در و پيسكرش زغالى شد
 وه از ذكاوت توله سگان والى فارس^۱
 كه ميخ سابقه هر يك بخورد، والى شد
 شد ار و كيل به تبريز « مدولى ميرزا »^۲
 بدست حزب طرفدار بى خيالى شد
 بخوان ز « نصرت دوله » تو تعزيت برترك
 كه خاك بر سر دربار « بابعالى » شد
 « وثوق دوله » بر اسبيل خویش مياليد
 ز حد گذشت چو باليدنش، مبالى شد
 در اين دو ساله كه مسئوليت بريش گرفت
 به گه كشيد جهانى و انفصالى شد
 ز دشت ماريه^۳ « دشتى » با انتخاب « هوارد »^۴
 و كيل ملت و ذوالمجدد و المعالى شد
 ز اكل شير شتر، سوسمار و موش دوپا
 بفكر شغل وزارت، پى تعالى شد
 در اين ديار « هشلهف »^۵ عجب نه، گر حلاج^۶
 قرين مرتبه فضللى و كمالى شد

۱ - مقصود نصرت الدوله، محمد ولي ميرزا و محمدحسين ميرزا پسران عبدالحمين ميرزاى فرمانفرماست كه در كابينه وثوق الدوله مدتى والى فارس بود.

۲ - (مد) مخفف محمد است.

۳ - دشت ماريه نام ديگر كربلاست. ۴ - كسول معروف دولت انگليس در تهران.

۵ - هشلهف لغتى است فارسى كه در فرهنگ ها آمده است و معنى آن «بى نظمى و درهم برهم بودن»

۶ - مرحوم حسن حلاج مدير نامه هفتگى حلاج كه اخيراً در گذشت.

بین بابقه « رهنا » که افلاطون^۱
 ز همقطاری او پست و انفصالی شد

.....

مکن تو عیب که او از فشار خصم جنوب
 بزیر سایه همایه شمالی شد

« نصیر دوله » که سالون ضد مافوقش
 هزار مرتبه پر شد، دوباره خالی شد:

بود یکی ز رجال بزرگ امروزی
 از آن سبب که زن خلق، در لیالی شد^۲

چو صحن مملکت، از «مردکار» خالی ماند
 دوباره نویه مردان لایالی شد

گمان مدار که آمد، سیاستی از نو
 هسان سیاست دیرینه، ماست مالی شد!

جهان عدوی توشد، زین قصیده «عشقی» لیک
 قصیده یی که توانی بدان بیالی شد

اگر که قافیه تکرار گشته یا غلط است
 مگیر خرده که منظومه « ارتجالی » شد^۳

۱ - در اصل اقیانوس بود. ۲ - بکودکی چوزن خلق در لیالی شد (لیالی) یعنی شیها.
 یعنی چیزی بر اندیشه گفتن «مرتجلا وبالبدیهه».

چه معامله باید کرد؟

بعد ازین بر وطن و بوم و برش باید رید !
بچنین مجلس و برکر و فرش باید رید !
بحقیقت در عدل ، ار دراین بام و دراست !
بچنین عدل و بدیوار و درش باید رید !
آنکه بگرفته از او ، تا کمر ایران گه
به مکافات ، الا تا گمرش باید رید
پدر ملت ایران ، اگر این بی پدر است
بچنین ملت و گور پدرش باید رید
به «مدرس» توان کرد جسارت اما
آقدر هست که بریش خرش باید رید
این حرارت که بخود ، احدا آذر دارد
تا که خاموش شود برش ریش باید رید
«شفق سرخ» نوشت «آصف کرمانی» مرد
غفرالله کنون بر اثرش باید رید
آن «دهستانی» تحمیلی بی مدرک و لر
بهر این ملک ، بنفع و ضررش باید رید
گر ندارد ضرر و نفع «مشیرالدوله»
از نوک پاش ، الی فرق سرش باید رید
گر رود «مؤتمن الملک» بمجلس گاهی
احتراماً بر رهگذرش باید رید

خر تو خر^۱

این چه بساطی است، چه گشته مگر؟ مملکت از چیست؟ شده محتضر!
موقع خدمت همه مانند خر جمله اطباش، به گل مانده در

به به ازین مملکت خر تو خر!

نیست بدزدی شما، در جهان؟ کیست که خر کرده، شما را چنان؟
چیست که خفتند، همه بی گمان؟ . وه بشما، ای همه افتادگان!

به به ازین مملکت خر تو خر!

مادر بیچاره، فتاده علیل دخترک اندر پی هر کج سبیل
پرستارانش ز وزیر و وکیل جمله فتادند، بفکر آجیل

به به ازین مملکت خر تو خر!

۱ - این قطعه را عشقی در سن ۱۴ سالگی سروده است . «نقل از شماره یکم سال اول «نامه عشقی»
چاپ همدان» مورخ ۱۸ ذی قعدة ۱۳۳۳ قمری .

خرنامه

دردا و حسرتها که جهان شد بکام خر !
زد چرخ سفته ، سکه دولت بنام خر !
خر سرور ار نباشد؛ پس هرخر از چه روی ؟
گردد همی ز روی ارادت غلام خر !
افکنده است سایه ، هما بر سر خران
افتاده است طایر دولت بدام خر
خر بنده خران شده ، آزادگان دهر !
پهلوی زن است چرخ ، باین احتشام خر
خرها تمام محترمند ! اندرین دیار !
باید نمود از دل و جان احترام خر
خرها وکیل ملت و ارکان دولتند
بنگر که برچه پایه رسیده مقام خر ؟
شد دائمی ریاست خرها بملک ما
ثبت است بر جریده عالم دوام خر
هنگامه‌یی بیاست ، بهرکنج مملکت
ازفتنه خواص پلید و عوام خر
آگاه از سیاست کابینه ، کس نشد
نبود عجب که «نیست» معین مرام خر
روزی که جلسه وزرا ، منعقد شود
دربار چون طویله شود ز ازحام خر

در غیبت وزیر ، معاون شود کفیل
 گوساله ایست نایب و قائم مقام خر
 یارب «وحیدملك»^۱ چرا میخورد پلو؟
 گرگانه و یونجه است ، بدنیا طعام خر
 گفتم بیک وزیر ، که من بنده توام
 یعنی منم ز روی ارادت غلام خر
 این شعر را بنام «سپهدار»^۲ گفته‌ام
 تا در جهان بماند ، پاینده نام خر
 خره‌ای تیز هوش ، وزیران دولتند
 یا جذا ز رتبه و شأن و مقام خر
 از آن الاغتر و کلایند ، از این گروه
 تثبیت شد بخلق جهان احتشام خر
 شخص رئیس دولت ما ، مظهر خر است
 نبود بجز خر ، آری قائم مقام خر
 چون نسبت وزیر بخر ، ظلم برخر است
 انصاف نیست ، کاستن از احترام خر
 گفتا سروش غیب، بگوش «امین‌ملك»^۳
 زین بیشتر ، زمانه نگردد بکام خر
 «سردار معتمد»^۴ خرکی هست جرتغوز
 کز وی همی به‌ننگ شد ، آلوده نام خر
 امروز روز خرخری و خرسواری است
 فردا زمان خرکشی و انتقام خر

(۱) مرحوم وحید‌الملک شیبانی . (۲) مقصود مرحوم فتح‌الله‌اکبر (سردار منصور رشتی) است.

(۳) مرحوم دکتر مرزبان رشتی که وکیل و وزیر هم بوده است . (۴) مرحوم اکبر رشتی

وکیل سابق مجلس که در این اواخر فرزندش حسن‌اکبر بوکالت و سناتوری رسید .

قهر کردن مؤتمن‌الملک

دوش شنیدم که گفت «مؤتمن‌الملک»^۱:

پا نگذارد دگر بساحت مجلس

گفت «تدین» که ای بگوز مساوات

گفت «مساوات» کای بریش «مدرس»!

(۱) مرحوم حسین پیرنیا، نائیبی رئیس آندوره مجلس شورای ملی.

در هجو و حید دستگردی

ای وحید دستگردی ! شیخ گندیده دهن
ای بنامیده همی ، گند دهانت را سخن !
ای شپش خور ! شیخ یاوه گوی ، شندریندری -
ای نداده امتیاز شعر با گند دهن ؟
پوستین برپیکرت چون جلد خرسی کول سگ
هیگلت اندر عبا ، چون دوش «نسناسی» کهن
برسرت عمامه ، چون آلوده با گچ سنده ای
رو در آئینه نگر ! باور نداری گر زمن ؟
ای سخنهایت همه ، مانند گوز اندر هوا
ای زبانت در دهان مانند گه اندر لگن !
این شنیدستم نمودی : مدح سردار . . .
بهر او قدح است مدح تو ، قسم بر ذوالمنن
مدح مانند توئی بی آبرو ، ذم است ذم :
بهر سرداری چو او ، از بین بر دار فتن
گرچه تو از بهر پول ، این مدح گفتی نی ز قلب
هرچه می خواهی بگو ، کلاش دون ، سوری بزَن
لیک از بهر چه ؟ در پایان آن دستان مدح
گفته بودی : «عارف» و «عشقی» دو بدخواه وطن !
تا بیندوزند مشتی لیره از نقت جنوب
در خیانت میزنند ، آتش بجان انجمن
این یکی با ناله میگوید که ای «سید ضیاء» !
صندلی های «سپسالار» را بر ده بمن .

آن یکی با آه میگوید که تار و بود ملک
 ای «ضیاء» ! بگسل زهم ، تا من پیوشم پیرهن
 چند روزی از شراب ناب و از ترناک مفت
 مست بودند و خماراستند اکنون این دو تن
 نیستند این هردو شاعر ، بلکه تنگ شاعران
 ای دریفا کو در این کشور ، شناسای سخن ؟
 واقعا از خود ، خجالت ناکشیدی ای وحید :
 در زمان گفتن این جمله های حق شکن !
 عارف و عشقی همی گیرند پول از انگلیس ؟
 تف برویت ! ای کنیز پست «سرپرسی لرن»^۲
 از وثوق الدوله آنوقتی که گشتی مدح خوان
 عشقی بیچاره بد ، در حبس تار افندر محن
 در همان دوریکه توخواندی ، قصیده بهر کاکس^۳
 عارف بدبخت بد آواره ، در کوه و دمن
 زن صفت ! مانند بیچه مرده زن نالیده اند
 سالها از دست ظلم انگلستان این دو تن
 یاد آور ، ز آن قصیده ، کاندرا آن گفتی همی
 چون وثوق الدوله کو دیگر جهانداری حسن ؟
 عارف و عشقی بجز دم وثوق الدوله ها
 هیچ برودند شعری با تملق مقترن ؟
 پاکدامن تر از این دو شاعر همت بلند
 از تو پرسم شاعری باشد درین دور زمن ؟

(۱) استند «هستند» . (۲) وزیر مختار انگلیس در ایران که بعد بیونان انتقال یافت .

(۳) سرپرسی کاکس وزیر مختار انگلیس قبل از سرپرسی لرن در ایران هنگام عقد قرارداد ۱۹۱۹ .

هیچ عارف گفت ! ملحقی از پی کسب عطا ؟
 هیچ عشقی گفت : شعری از پی اخذ ثمن ؟
 در کتاب این دو ، يك ملحق نمی بینی ز کس
 فخر این بس ، از برای این دو تن استاد فن
 گر که از «سید ضیاء» کردند تعریفی رواست
 چون و را دانند : تازه ساز ایران کهن
 تو خودت هم بارها ، در مدحت سید ضیاء
 بر گشودستی زبان ، چون کودکی بهر لب
 تو بر هر کس که پولی پی پری ، خوانی ثنا
 خواه خدمتکار ملک و خواه بدخواه وطن

هم نمائی مدح بیجای قوام السلطنه
 هم و ثوق الدوله خائن بخواندی مؤتمن
 مادرت را گاد عارف خواهرت عشقی سپوخت
 زین دو تن آخر چه دیدستی تو ای کیر خواره زن
 خوب تو آخوندخر ! شعری بگو پولی بگیر
 عارف و عشقی چه کردند ای الاغ بی رسن ؟
 هیچ آوردست : عارف اسمی از تو بر زبان ؟
 هیچ بگشودست : عشقی از پی نامت سخن ؟
 این چه آزار است داری تا که آزاری همی
 این دو مرد پاک گوشه گیر در بیت الحزن
 تو دولت خواهی که با اینها نمائی همسری
 ای سزایت رشخند و درخور رشت لجن
 تو کجا و همسری با این دو تن مرد شهیر
 هیچ دیدی



مرحوم ابوالقاسم عارف تروینی
 شاعر محبوب ملی

همنشین بلبان گردد زغن ؟

این دو تن شاعر همی ، مانند همچون آفتاب
 هرکجا پیدا و برهر سرزمین پرتو فکن
 این یکی را میستایند ، از خراسان تا بنجد
 و آندگر را میپرستند ، از مداین تا دکن
 شعر این ورد زبانها : از مراغه تا کلات
 نام آن معبود مردم ، از بخارا تا ختن
 در جهان افکار این نام آوران ، باشد بنام
 از واشنگتن تا به پاریس و زلندن تا پکن
 بی سرود عارف و عشقی ، تو خود دانی بگو
 نگذرد خوش ، بر بساط بزم در هیچ انجمن
 هرکسی از هر ولایت مینویسد نامه‌ی :
 از برای اقربا یا آنکه یاران کهن
 مینویسد تازگی (عشقی) نسروده سرود ؟
 مینویسد تازگی ، (عارف) نفرموده سخن ؟
 از تو بی عنوان که پرسد زنده‌ی یا مرده‌ی ؟
 گر بمیری هم نفهمد هیچکس جز قبرکن !
 از خودت میپرسم ؛ ای وجدان‌کش بی آبرو ،
 از دم افغان زمین بگرفته تا حد عدن :
 کیست آنکس ، کو ندارد شعری از عارف زیر ؟
 در کدامین قریه ویران ، کدامین بیوه‌زن ؟
 گر توانی گفت تو بهتر ز (عشقی) شعر نغز
 و در توانی بود تو اندر غزل عارف شکن

۱ - «ب» زائد را گویندگان برای شرویت وزن شعر و احياناً در جهت زینت آن بکار میبرند
 مثلاً یکی از متقمن قسیدهای دارد که مطلع آن چنین است : «غم مخور ای دوست کاین جهان بنماند -
 آنچه تو میبینی آنچه‌ان بنماند».

این تو و یکصفحه کاغذ ، این دوات و این قلم
 این نوا را گر تو بهتر میزنی ، بستان بزن
 بدترین طعن است بر آنها که کردی مدحشان
 بهتر از آنها چه لازم ، طعنه و تهمت زدن ؟
 باری آزدن چه لازم ، ایندوکس را روزگار :
 داده است آقدر ها ، آزار و اندوه و محن ؟
 گفته‌ی از بعد «ایرج»^۱ شاعر ماهر منم
 هم ز (ایرج) کرده‌ی تعریف و هم از خویشان
 (عشقی) ار اشعار نغز تازه‌اش را چاپ کرد
 میشود معلوم آنگه کیست استاد سخن
 بد زایل بختیاری ، گفته‌ی در آن مدیح
 من نمیگویم که این ایل است خوب و ممتحن
 تو چرا از بهر يك تومان ، سرودستی^۲ ثنا ؟
 هم صله بگرفته‌ی ، از يك قران تا یکتومن^۳ !

(۱) مرحوم ایرج میرزا (جلال‌الممالک) صاحب دیوان اشعار و اثر معروف «زهره و منوچهر».

(۲) سرودن . (۳) مخفف تومان .

سوگند و کالت

این پرسش با مضای «تماشاچی» از طرف
عشقی در شماره ۱۳ سال دوم (نامهٔ نیمه‌صبا)
بندیریت مرحوم حسین کوهی، کرمانی درج
گردیده که هر دو قسمت یکی پس از دیگری
در اینجا ثبت میشود :

رده پشت تریبون ، پاک وارو
بیا بنموده ، فریاد و هیاهو
برای خودنمایی ، نزد یارو
که بر هوچیگری بگرفته‌ام خو
زدست این وکیل لوس پر رو
چه بود آنوضع و اینصورت تو بر گو؟

ضیاء الواعظین ، آن رند جیغو
برای خاطر هم مسلکانش
بقانون اساسی پشت پا زد
بگفتا من نخواهم خورد سوگند
خدا رحمی ، بقشقای نماید
ولی بعد از دو روز ، آخر قسم خورد

برای پول میکرد ، این هیاهو
بزد پشتک زبندش چند وارو
چنین اشخاص را نامند پر رو
که با شمر است ، حالا هم ترازو
چنین مخلوق ، باید کرد جارو !

گمان دارم نخست این سیدلالت
چو پولی دید نبود در میانه
نباشد چون عقیده، اینچنین است!
بمثل او بود «یعقوب» ناچار
ز سخن مجلس شورای ملی

در هجو شیخ ممقانی

«شیخ اسدالله ممقانی در اوائل انقلاب مشروطیت ایران ، برهنه و گرسنه از نجف باستانبول می‌رود و در آنجا اول باجنیه زهد و ریا مشغول گول زدن مردم شده ، بعد داخل دسته آزادیخواهان میشود و باینوسیله خود را مستشار سفارت استانبول میکند . در ضمن آشنائی با دسته‌های عثمانی از راه حقه‌بازی خود را قاضی کونسولخانه ایرانیان معرفی نموده ، با تمام وسائل مشغول کلاه‌برداری از عمر وزید می‌گردد : گاهی وصی ، زمانی قیم شده اموال این و آنرا میریاید .»

«وقتیکه بعنوان مهاجر در استانبول بودیم تمام ایرانیان مقیم استانبول را میدیدیم که از دست او بستوه آمده ووی برای اسکات مهاجرین ، ماهی یکی دوبار از رؤسای مهاجرین که آنها هم کمتر از خود او نبودند مهمانی میکرد .»

«از شخص من ، فوق‌العاده میترسید و نفرت داشت ، چونکه شنیده بود که گاهی بنظم مترض اشخاصی مانند او می‌شوم : اتفاقاً شب عید نوروز (۱۳۳۵ قمری) کتابچه منظوم این‌گونه که بنامست جنگ بین المللی سروده بودم چاپ شد ، ایشان در هر جا که نسخه‌ی از آنرا میدید پاره میکرد و هیچ دلیلی از برای این حرکت عنیف ا ذکر نمی‌کرد .»

درقبال این‌شعاعت ، قصیده زیر را که در واقع وصف‌الحال اوست سرودم ، اگرچه میخواستم این ابیات را مانند سایر هجویاتی که دارم در این کتابچه ثبت ننمایم ولی این مسئله را در نظر گرفتم که البته در هر زمانی از این جنس خبیث روحانی افرادی خواهند بود که با جنه روحانیت خود را در داخل هر کاری بنمایند و همه‌گونه موجبات زحمت مردم را برای راحت خود فراهم سازند از اینرو در کتابچه خود ثبت کردم تا این ابیات در هر موقی مورد استفاده خوانندگان قرار گیرد .»

سال ۱۳۳۶ قمری - «عشق»

از دست هر که هر چه ، بستانده و ستانی

از دست تو ستانند ، با دست آسمانی

کف رنج بیوه‌گانرا ، مال یتیمه‌گانرا

اموال این و آنرا ، حینی که میستانی :

گیرم حیا نداری ، شرمی ز ما نداری !

ترس از خدا نداری ؟ ای شیخ ممقانی !

تو کمتر از گدائی ، نان گدا ربائی ،
 گر غیر از این نمائی ، کی اندر این گرانی :
 هر روز میتوانی ، خوانی بگسترانی
 در خورد دعوت عام ، شایان میهمانی
 از پرتو سفارت ، وز شاهراه غارت ،
 هم خوب میخوری و ، هم خوب میخورانی
 دزدی و پاسبانی . هم گرگ و هم شبانی
 در هر دو حال گشتن ، الحق که میتوانی
 گر این چنین بودی ، دانی کنون چه بودی ؟
 میبودی آنکه قرآن ، در مقبری بخوانی !
 یاد از نجف کن اندک ، خاطر بیار يك يك
 آن هیکل چو «اردک» و آن رنگ زعفرانی
 شیخی بدی گزیده ، در حجره بی خزیده ،
 لب دائماً گزیده ، از فقر و ناتوانی
 تو بودی و حصیری ، نان بخور نسیری ،
 بر اشکم تو سیری ، میخواند لنترانسی
 مبل تو بود سنگی ، یا آنکه لوله هنگی ،
 با قوری جفگی ، از عهد باستانی
 يك جامه در برت بود ، هم بالمش سرت بود ،
 هم گاه بستر بود ، و آن نیز بود امانی
 آن جبه سیاهت ، و آن چرب شبکلاحت ،
 بد یادگار گویا ، از دوره کیانی
 در جمله وجودت ، غیر از شپش نبودت :
 چیزی زمال دنیا در این جهان فانی

نی مسلکت مبرهن ؟ نی مسکنت معین ،
 همچو خدای هر جا حاضر ز لامکانی
 گویند روضه خوانی است ، راه معیشت تو
 به چه خوب فنی است ، این فن روضه خوانی ؟
 هر گه کسی بمردی ، تو فرصتی شمردی
 و آنروز سیر خوردی ، حلوای نوحه خوانی
 ای شیخ کار آگاه ، امروز ماشاء الله ،
 کردی اداره چون شاه ، ترتیب زندگانی
 یکخانه شهرداری ، یکخانه اسکوا داری
 از وقعه فلان و از غارت فلانی
 این حشمت و حشم را ، وین کثرت درم را
 این خانه ارم را ، والله در جوانی :
 گر خواب دیده بودی . یا خود شنیده بودی ،
 بر خویش ریده بودی ؟ از فرط شادمانی
 ای مایه خبثت ای میوه نجاست !
 اندر ره سیاست ، می بینمت روانی
 گه پیرو «وکیلی» ، گه خویشتن دلیلی ،
 گه یار «سد جلیلی» گه یاور «یگانی»^۲
 با سد جلیل گردی ، خواهی وکیل گردی
 رو رو عبث در اینره ، پوتین همی درانی
 باری در این میانه ، از چیست غائبانه ؟
 کردی مرا نشانه ، در طعن و بد زبانی !

(۱) یکی از بیلاقات استانبول . (۲) مخفف سید - (شادروان سید چهل کارمند شهرداری
 برادر مرحوم سید حسین اردبیلی مدیر اسبق روزنامه نیم رسی «ایران» و مردی بزرگوار بود .
 (۳) آقای اسمعیل یگانی از قضات عالی مرتبه فعلی دیوان کشور و مدیر اسبق روزنامه نیم رسی ایران .

از روی زشتخوئی ، صدگونه زشت گوئی ،
 چون نظم من نجوئی ، چون شعر من بخوانی
 از من چه دیده‌ای بد ؟ از من خطا چه سرزد ؟
 جز صفت فصاحت ؟ جز قدرت بیانی ؟
 از من خطا ندیدی ، لیکن جلو دویدی ،
 دانی که من زمانی ، با منطق و معانی :
 وصف توسازم آغاز ، مشت ترا کنم باز ،
 برگیرمت گریبان ، چون مرگ ناگهانی
 من ار بکنج عزلت ، بنشسته بی اذیت ،
 گاهی بنفع ملت ، بگشوده‌ام زبانی
 من ار که نکته سنجم بر تو رسید رنجم
 پس از چه در شکنجم ؟ دائم دسیه رانی
 دانستم از چه راهست و آنرا چرا گنا هست
 خودروی تو سیاهست ، ترسی که من زمانی :
 شرحی کنم کتابت ، در حق گفته هایت
 و آنروز هر جفایت ، گردد همی علانی
 چون تو در این خیالی ، یاد آدمم مثالی
 از عهد خردسالی ، هان گویم بدانی
 بکروز کودکی را ، خخته همی نمودند
 دختری براو نظر داشت ، در گوشه نهانی
 چون برگریست لختی ، آزرده شد بسختی
 بگریست زار چون ابر ، در موسم خزانی
 گفتندش این چه زار است ؟ ما را بتوجه کار است :
 او را کنیم خخته ، تو از چه در فغانی ؟
 پاسخ بداد او نیز ، این آلتی است خونریز
 گردید بهر من تیز تا روز کامرانی !

تو نیز این چینی ، چون نظم من بهینی ،
 از طبع من ظنینی ، وز خویش بدگمانی
 من خامه تیز کردم ، صدچون توهیز کردم ،
 تو نیز گریه سرکن ، هر قدر میتوانی
 ای شیخ دم بریده ! ای زیر دم دریده ،
 ای برجلو دویده ، تا در عقب نمائی
 با اینهمه زرنگی ، با من چرا بجنگی ؟
 حقا درین دبنگی ، تکلیف خود ندانی !
 این شید و شیطنترا ، این کید و ملعنترا
 با هر که میتوانی ، با من نمیتوانی

شعر و شکر

عامیان شعر تو با شکر ، برابر میکنند
عارفان زین وهم باطل ، خاک بر سر میکنند
کارگاه قند نبود ، آن دهان کآید برون
هرسخن ، تشبیه آن بر قند و شکر میکنند
کارگاه قند از یک درش ، قند ار میرند
از در دیگر چغندر ، بارش اندر میکنند
از دهانت هرسخن کاید برون ، چون شکر است
پس یقین رندان ، بماتحتت چغندر میکنند
ای صبا برگیر ریش مدعی و گو ز من
عنقریباً رندها ، چرخ تو چنبر میکنند
هیچ میدانی طرف گردیده‌ی با مردمی
کت چغندر ریخته ، هرچیز بدتر میکنند ! !

ای خدا این خلق ، عطر مشک را بیند و باز
با گل افیون دماغ خود معطر میکنند
طعم شکر طبع «عشقی» را نهادند و همه
بر علفهای بیابان ، حمله چون خرمیکنند !
خلق را پیغمبری نوح ، باور نیست ! لیک
دعوی یزدانی از ، گوساله باور میکنند !
این وزیران را خیانت ، ارث از «جانوسیاری»
مانده ، «دارا» را فدا بهر «سکندر» میکنند ! !

(۱) گویا مراد عشقی در این شعر مرحوم ملک‌العراقی بهار باشد .

يك عمر آه و ناله

مرا چكار كه يك عمر ، آه و ناله كنم ؟
كه فكر مملكت شش هزار ساله كنم !
وطن پرستی ، مقبول نیست در ایران
قلم بیار ، من این ملك را قباله كنم
من التزام ندادم كه گر ، در این ملت
نبود حص وطن دوستی ، اماله كنم !
بگو به . . . خر آماده باش و حاضر كار
بمادر وطنت ، زین سپس حواله كنم !
سزای مادر این ملك ، انگلیس دهد !
چرا ز . . . خر آتقدر استماله كنم ؟

مستزاد مجلس چهارم

این مجلس چارم بخدا ننگ بشر بود !
 هر کار که کردند ، ضرر روی ضرر بود
 این مجلس چهارم «خودمانیم» ثمر داشت ؟
 صد شکر که عمرش ، چو زمانه بگذر بود
 دیگ و کلا جوش زد و کف شد و سر رفت
 ده مژده که عمر و کلا ، عمر سفر بود
 دیگر نکند هو ، نزند جفته « مدرس »
 بگذشت دگر ، مدتی ار محشر خر بود
 دیگر نزند با « قر و قنبیله » معلق
 یعقوب خر بارکش این دو نفر بود
 سرمایه بدبختی ایران ، دو قوام است
 يك ملتی از این دو نفر ، خون بجگر بود
 آنکس که قوام است و بدولت همه کاره است ؟
 در بی شرفی ، عبرت تاریخ سیر بود
 بر سلطنت آنکس که قوام است و بخوبر ؟
 زین دزد که دزدیش ، از اندازه بدر بود
 هر دفعه که این قجه ، رئیس الوزرا شد
 ایندوره چگویم ، که مضاراش چقدر بود ؟
 آن واقعه مسجدیان ! کم ضرری داشت ؟

(۱) مرحوم سید یعقوب انوار نماینده فارس تا پایان دوره سیزدهم .

(۲) مرحوم قوام الدوله استاندار آقوخت لرستان .

(۳) مرحوم قوام السلطنه نخست وزیر وقت .

آن فتنه ز مشروطه ، شکاننده کمر بود
 آروز که در جامعه : آن نهضت خر شد
 از غیظ جهان در نظرم ، زیرو زبر بود
 در بیستیمین قرن ، ز بس حربه تکفیر ؟
 افسوس تفهید که آن از چه ممر بود
 تکفیر سلیمان^۱ نمازی دعائی
 این مسئله کی ، منطقی اهل نظر بود
 از من بقوام این بگو : الحق که نه مردی
 ریدی بسر هر چه که عمامه بسر بود
 من دشمن دین نیستم ، اینگونه نبینم
 دستور ز لندن بد و با دست بقر بود
 با « آشتیانی »^۲ ز چه این مرد کم از زن
 ایکاش که بر گردن این هر دو تبر بود
 آنکس که زند این تبر ، آن « سیدضیا » بود
 بر مردم ایران ، بخدا نور بصر بود
 کافی نبود هر چه (ضیا) را بستائیم
 من چیز دگر گویم و او چیز دگر بود
 دیدی که (مدرس) و کلا را همه خر کرد
 در مجلس چارم ، خر نر با خر نر بود
 زد صلحه (مدرس) بسی از کینه بملت

دیدی چه خبر بود
 دیدی چه خبر شد
 دیدی چه خبر بود
 ای ملت اکبیر !
 دیدی چه خبر بود
 ملت به کجائی ؟
 دیدی چه خبر بود
 زینکار که کردی
 دیدی چه خبر بود
 من حامی دینم
 دیدی چه خبر بود
 شد دست بگردن
 دیدی چه خبر بود
 او دست خدا بود
 دیدی چه خبر بود
 از عهده نیائیم
 دیدی چه خبر بود
 درب همه تر کرد
 دیدی چه خبر بود
 با نصرت دولت^۳

(۱) مرحوم سلیمان میرزا نماینده معروف که چند دوره تا دوره ششم وکیل مجلس بود وبعد وزیر فرهنگ شد ، در سال ۱۳۲۳ خورشیدی درگذشت .

(۲) مرحوم میرزا هاشم آشتیانی نماینده سابق مجلس .

(۳) مقصود شاعر : مرحوم نصرت الدوله « فیروز میرزای فیروز » پسر مرحوم عبدالحسین میرزای فرمانفرماست که وزیر امور خارجه کابینه وثوق الدوله و همدست او در عقد قرارداد ۱۹۱۹ بود .

آن پوزه که عکس‌العمل قرص قمر بود
 شهزاده فیروز همان قحبه خائن
 هم صیغه «کرزن»^۱ بد و هم فکر ددر بود
 خواهرزن کرزن که محمدولی میرزا^۲ است
 چون موش ، مدام از پی دزدیدن زر بود
 سید تقی^۳ آن کلفت ممد^۴ ولی میرزا
 این جنده‌زن ، افسرده‌تر از خفته ذکر بود
 هرچند که «یعقوب»^۵ بنام است به پستی
 این مردکه زان مردکه هم (مردکه) تر بود
 آن شیخک کرمانی زر مسلک رفیقو
 هر روز سر سفره اشرف ، دمر بود
 شد مصرف پرچانگی شیخ محلات
 خیلی دگر این شیخ پدر سوخته لچر بود
 سرچشمه پستی و خداوند تلون
 این زنجلب از «داور» زن قحبه بتر بود
 آقای لسان «عرعر» و تیز و لگدی داشت
 چون چاره‌اش آسان، دوسه من یونجه تر بود
 میخواست (ملک) خود برساند بوزارت
 افسوس که عمامه ، برایش سر خر بود

دیدنی چه خبر بود
 با آن یز چون جن
 دیدنی چه خبر بود
 مطلب همه اینجاست
 دیدنی چه خبر بود
 مجلس چو شد افنا
 دیدنی چه خبر بود
 در دزد پرستی
 دیدنی چه خبر بود
 کم مدرک و پر رو
 دیدنی چه خبر بود
 مجلس همه اوقات
 دیدنی چه خبر بود
 آقای «تدین»
 دیدنی چه خبر بود
 خوب این چه‌بدی داشت
 دیدنی چه خبر بود
 با زور سفارت
 دیدنی چه خبر بود

- (۱) منظور شاعر «فردکرزن» وزیر امور خارجه متوفای انگلیس است که طراح قرارداد ۱۹۱۹ برای محور استقلال ایران بود .
 (۲) مقصود شاهزاده محمد ولی میرزای فیروز برادر شاهزاده نصرت‌الدوله است که از آذربایجان ناپنده مجلس بود .
 (۳) نماینده سابق مجلس .
 (۴) مخفف «محمد» .
 (۵) مرحوم سید یعقوب انوار .

آن شیخک خولی ریز و بدر بخت امین نیست
 آنکس که رخس همچو سرین بز گر بود
 تسبیح بکف ، جامه تقوای به تن شد
 گویم ز چه عامه بسر ، در پی شر بود
 عامه بسر هر که ، که بنهاد دو کون است
 آن گنبد مندیله سرش ، کون دگر بود
 آن مردکه خر ، که وکیل همدان است
 یک پارچه کون ، از بن یا تا پس سر بود
 آن معتمد السلطنه^۱ خائن مآبون
 یکروز که در جایگه خویش پکر بود
 میگفت که بر کرسی مجلس چو نشینم
 راحت نیم ای کاش که این کرسی ذکر بود
 اغلب و کلا این سخن ، از وی چو شنفتند
 دیدند در این نطق ، بسی حسن اثر بود
 افسار وکیل همدان را چو بیستند
 گفتند که این (ماچه خر) آبتن زر بود
 این مجلس چارم ، چه بگویم که چها داشت
 پس من خرم ، این مرد که گرنوع بشر بود؟
 از بسکه شد آبتن و زائید فراوان
 گوئی کمر آشتیانی ، ز فتر بود
 مستوفی^۲ از آن نطق که چون توپ صدا کرد

اینست و جز این نیست
 دیدی چه خبر بود
 خواهان وطن شد
 دیدی چه خبر بود
 یک کونش که کونست :
 دیدی چه خبر بود
 دیدی که چنانست
 دیدی چه خبر بود
 در پشت تریبون
 دیدی چه خبر بود
 از دست نشینم
 دیدی چه خبر بود
 احسنت بگفتند
 دیدی چه خبر بود
 یاران بنشستند
 دیدی چه خبر بود
 (سلطان علما) داشت
 دیدی چه خبر بود
 قاطر شده ارزان
 دیدی چه خبر بود
 مشت همه وا کرد

(۱) مرحوم معتمد السلطنه وکیل دوره چهارم و برادر قوام السلطنه .

(۲) مرحوم میرزا حسن خان «مستوفی الممالک» چندین بار نخست وزیر بود و در نخست وزیری دوره

چهارم مجلس ، در مقابل استیضاحی که اقلیت مجلس تصدقیات مرحوم مدرس از کابینه او کرد ، نطق مشهور خود را باین جمله ختم کرد : «کابینه من له آجیل بگیر است نه آجیل بده و سوء هاشمه منهم اجازه بره کسی

بمن نمیدهد .»

دیدیدی چه خبر بود
 در مجلس شورا
 دیدیدی چه خبر بود
 گشتم ز مداین
 دیدیدی چه خبر بود
 در قافله یساران :
 دیدیدی چه خبر بود
 آن گونه که دانی
 دیدیدی چه خبر بود
 اینسان نداین قصر
 دیدیدی چه خبر بود
 آتروز که ایران :
 دیدیدی چه خبر بود
 شد دزدگه آخر
 دیدیدی چه خبر بود
 بیرون نشد از یاد
 دیدیدی چه خبر بود
 در مجلس شورا
 دیدیدی چه خبر بود
 وین مجلس شورا
 دیدیدی چه خبر بود
 يك مجمع خوبی
 دیدیدی چه خبر بود
 پاینده نبودی

فهماند که در مجلس چارم چه خبر بود
 من نیز یکی ، حرف بگفتم وکلا را
 هر چند که از حرف ، در ایران چه ثمر بود ؟
 نه سال گذشته که گذشتم ز مداین
 آزرده بدانسان که پدر مرده پسر بود
 ویرانه یکی قصر شد ، از دور نمایان
 گفتند که اینسرا پسر از خوف و خطر بود
 جائی است خطرناک و پراز سارق و جانی
 عربان شود آنکس که از آن راهگذر بود
 کسرای عدالتگر ، اگر زنده بد اینعصر
 گفتم که باعصار گذشته ، چه مگر بود ؟
 گفتند که بوداست عدالتگه ساسان
 سرتاسر برش ، مملکت علم و هنر بود
 من در غم این ، کز چه عدالتگه کشور ؟
 زین نکته ، غم اندر دل من بیحد و مر بود
 این منزل دزدان شدن ، بارگه داد !
 همواره همین مسئله ، در مد نظر بود
 تا اینکه در این دوره بدیدم وکلا را
 دیدم دگر این باره ، از آن باره بتر بود
 ویران شده ، شد دزدگه ، آن بنگه کسرا !
 ویران نشده دزدگه و مرکز شر بود
 این مجلس شورا نب و بود کلوسی
 از هر که شب از گردنه ، بردار و بیر بود
 هر گز یکی از این وکلا زنده نبودی

این جامعه زنده نما آگر بود
 و آنگه شدی از بیخ و بن ، این عدل مظفر
 حتی نه بتاریخ ، از آن نقش صور بود
 تنها نه همین کاخ ، سزاوار خرابی است
 ایکاش که سرتاسر «ری» زیر و زیر بود
 ای «ری» تو چه خاککی که چه ناپاک نهادی!
 از شر تو یک مملکتی ، پر ز شر بود ا
 «شمر» از پی تو، جدمراگشت ، چنان زار
 صد لعن باو نیز ، که رنجش بهدر بود
 ایکاش که یکروز ، بینم درین شهر
 در هر گذری ، لخته خون تا بکمر بود
 از کوه (وزو) آنچه که شد خطه (پمپی)
 ایکاش که در کوه دماوند اثر بود
 این طبع تو «عشقی» بخدائی خداوند
 محکتر و معظم تر و آتشکده تر بود
 دیدی چه خبر بود
 با خاک برابر
 دیدی چه خبر بود
 اینحرف حسایست
 دیدی چه خبر بود
 تو شهر فساد
 دیدی چه خبر بود
 لعنت بتو صدبار
 دیدی چه خبر بود
 از خون همه نهر
 دیدی چه خبر بود
 آن به که شود ری
 دیدی چه خبر بود
 از کوه دماوند :
 دیدی چه خبر بود

در هجو خلخالی

در ده : سگ زشتی بود ، مور ریخته و لاغر
پیوسته دم اندر پا ، پژمرده سر و یالی
چندی سوی شهر آمد ، از شدت بی قوتی
اشکم ز عزا برهاند ، تا ماند در آنسالی
ناگاه چه باز آمد ، دیدند که گردیده
در فربهی و چاقی ، يك زبده سگ عالی
گفتند (خلیلی) اش ، بایست و همی دیدند
بر هر که زند نیشی ، با ضربت چنگالی
نابود خلیلی چون ناچار شده بستند
از پارچه خلخال ، برگردن آن شالی
گویند که شد ممتاز ، آن خرقه زهمرها
ز آنروی دگر گردید معروف به (خلخالی)
من خویش نمیدانم ، برگردن آنکو گفت
گویا که همان باشد : خلخالی الحالی

مهدی کچل

کار و بارت جور ، مهیا شده	نور علی نور ، مهیا شده
دخترکی خوب ، مهیا شده	خفته و خود عور ، مهیا شده
تاری و تنبور ، مهیا شده	هم آب انگور ، مهیا شده
بس آجیل شور ، مهیا شده	ترباک و وافور ، مهیا شده

مهدی کچل سور مهیا شده

چر چر ما جور و مهیا شده

لوطی حسین صاحب عنوان شود	بند قبا قرمزی و خان شود
دور دگر ، دوره دونان شود	یکسره این ملک پریشان شود
خاطر ما ، جمله پریشان شود	تا که ورا سفره ، پر از نان شود
یا که فلان ، گربه هر خوان شود	ایران ، ویران ز وزیران شود

مهدی کچل سور مهیا شده

چر چر ما جور و مهیا شده

هجو دیوان بیگی

«زمانی عارف قزوینی شاعر معروف معاصر در هجو (دیوان بیگی) مشهور که نام خود را بمناسبت لقب اشراف فرانسه «دو» گذارده بود ابیاتی بسود ، منهم در مقابل ، ابیات دیگری ساختم .»

«چون برخی اشعار مرا بر ابیات او ترجیح دادند لذا این پیش‌آمد باعث کنورت خاطر عارف و بدگوئی او نسبت بمن شد .»
«بالاخره با نوشتن نامه و سرودن اشعاری که در دفاع از خود و جواب بدگوئی او منتشر کردم ویرا خاموش و ساکت ساختم .»

«عشقی»

اینک دوهجونا مه مزبور یکی پس از دیگری
ذیلا درج میشود :

از طرف عارف

همه رفتند پی (دو) بشکی
نیست جز ایران دیوان (دو) بیگی
حیف و افسوس نمانده هتکی
در حمایت سرکی ، از درکی
شده با خایه تو ، خانه یکی

وقتی آلو شده در تهران (دو)
هست (دو) آنجا میم دو جوان
خواستم از تو هتک پاره کنم
دانم از بهر چه کردی داخل
خایه هیأت دولت ، چندی است

فکر ناکرده ، مشارالدوله بستی داد ، چه از صد چه یکی
تو چه وی ، کونی بی فکر مباش فکر حال خود و من کن کمکی
من باوضاع فلک میخندم سرخود گیر و برو ، ای کلکی !

از طرف عشقی

«باید دانست که دیوان دوبگی موقس که
عارف علیه دولت شعری سرود و با کمال بی انصافی
بر هیأت دولت از عارف سعایت کرد ولی وی
با من از سالها خصومت فیروزید ، منهم بمناسبت
آن موقع ، ابیات ذیل را سرودم :»

آلو که (دو) تا بود دگر باره یکی شد
اکنون (دو) دگر منصب دیوان (دو) بگی شد
هر کس بدرستیش ، کند فخر در عالم
فخریه این خیره ، همانا ترکی شد !
آنکس که بدان شوری ، شورش فلان بود
از بسکه فلان خورد ، بدین بی نمکی شد !
میخواست هتک پاره نماید ، زوی عارف
اسباب خلاصیش همان بی هتکی شد
بیچاره دو قزوینی اش ، آزار نمودند
زین هجو ز قزوینی دیگر کتکی شد
گه (احمد قزوینی) خفتانندش و بر زد
کای خیره فراموش تو کار سبکی شد
گه عارف قزوینی اش این گفت که دانم
از چه ز تو بر هیأت دولت کمکی شد

چندیست که با خایه تو خایه دولت
 همایه یکجا مسلح و خانه یکی شد «
 حقا که به بیهوده شود سر زنش از خلق
 گر چه ددری گشت و یا خود کلکی شد
 زن خایه وی جای زیادی بد و محتاج
 بر خایه اغیار ، برسم یدکی شد
 بر حضرت (دو) کیست که از ما برساند
 کاینگونه ترا باعث تصدیع یکی شد
 کای «دو» ز دوئیت نبری ، صرفه دیگر
 بایست یکی بود و یکی گفت و یکی شد

میرزاده عشقی :

«یکی از مفاخر ادبی این مملکت است . این شخص اگر در اروپا بدینا می‌آمد یکی از رجال تاریخی دنیا محبوب میشد .

میرزاده عشقی کسی است که ادبیات ایران را در عصر خود يك ادبیات آبرومندی معرفی کرد .

آثار قریحه این متفکر بزرگ و شاعر فوق العاده ، حس وطن پرستی و ایرانیت را که بواسطه تبلیغات وثوق الدوله داشت ازین میرفت احیاء کرد .

رستاخیز سلاطین ایران یکی از نمونه های حقیر آثار این شاعر شهیر است .

«نقل از روزنامه نهضت اسلام مورخ ۵ جوزا (خرداد) ۱۳۰۲»



مشیر سلیمی مؤلف کتاب